۲ دلبرم در حسن خوبان جهان …

من بنده گر عاصی ام تو رحم کن رحیما

با فسق بسی در دم تو رحم کن رحیما

از تو دگر ای فانی گر دم کنم تو دانی

در دانه تو خانی تو رحم کن رحیما

غیبت دروغ گفتم تسبیح بی نگفتم

توبه بی شکسته تو رحیما رحم

… دویلم غمگین کیشیلم

… توارحم کنار رحیما

[illegible]

د اوقت کسن رجان گویا بلبن زبانم
تا من سیاه ... خانم تو رحم رحیما
از تنی او دیه جانم
بیچاره و من بمانم بسر تو در بانم
دا کو بجون بلی انم تو رحم کن رحیما
آن دم نی ازنخانم تنهای بیکرانم
جنت بلده و کانم تو رحم کن رحیم
بی جا و دان بمانم با جمله و مثانم
عمر کن نتو با کلا تو رحم کن [illegible]
کر دم کنا [illegible]

یا آن فقیر بی دل تو رحم کن رحیما
بخش زنده کامی تدبیر ما تو دانی
از جرم شده بحوی تو رحم کن رحیما
یارب بحق احمد از درد کهد وکن دا
جر جین که من ... بد تو رحم کن رحیم
... اه ... کار ... پیش تو ... در
بیدوارن تو رحم کن رحیم
تمت تمام

لنا جا

عزیزان اند آمین دو ندیا چه عمر اندار

باشد

مشو غافل د دنیا عالم که مهر کرد اند دنفر

باشد

از طلبان باشی

نودنلح از شراب از شرب می کشه چه کامت پیر زرنهی

اسرار درد زمان [illegible] باشد

باشد

نرامی وزیافه د [illegible] دره در سفر

باشد

نود منزل بلکو دلستان که میوات از [illegible]

بتو [illegible] باشد

چه اسکندر بتاج تخت خود صاحبقران

باشد

عشق با جمال خود به یوسف در جهان

[illegible]

اینجنده

اگر بدرکر سکاوی از زنجیر جله پیر نگین داری

که ربت کیست

بهر جت اینچنین گوید

اگر در قبا ه اطلس سمن زره زر دامن داری

یقین گوید

تو ایمان باکه آوردی نبی از اراه

شد

اگر صبا [illegible] بدلت بین دمی

اگر ادر کلی ان دار انگشتی ش داره

گوید

میاش وطن زیر زمین

بلفظ حکمین گوید

باشد

به بهر

شر آخر

شوید

یقین

از اره سه تا دم

[illegible]

بیواب بر [illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

انتها الوصف من ... اشعار ابد

[illegible]

هر دم وارم بیا ... خوش خرام

[illegible]

تاریخ الفکان ... [illegible]

[illegible]

تعجبات مینمائی که ان فتنه ... ا

در هوای قطع خال زلف گیسوی تو مرد خواجه عبد الله افتخار از هم روی تو مرد

۵

نیست ... از ... دل ... [illegible]

[illegible]

٦

بیا شو سوی جانان مهیک که ان دنیا ضرور دارد

جه سن مجد یار دمیل در دم همه مردم سفر دارد

اکمن فلک حاصل سنه کار دست مهیک

سلب امتی با تن سرحجا بیم از سقر دارد

بمحشر جرم خود ما دارد

رسول داد سر یا با لله

تمام شد

من کلام میرزا قلی کلیم

که بر دوش تست تمام الی تیغ در گرو · [illegible] پای و زیر گرو

که با زه یا که عصا با صید دگر گرو · عطارد [illegible] زهره زحل شمس و قمر لرزد

ز سهم هیبت او زلزله در آسمان افتد · قریب [illegible] در عرش پاک گبر افتد

یلان از ضرب تیغش چون ز تیغ رستم جدا افتد · ز خوف تیغ خشمش در یا تمام بحر و بر لرزد

ز حیثیت نوح هر یو از خون از عوان آید · ز جانش هر که حمل مبارک چمن بستان آید

ز تیر و عرق و لجر بر صدای آن امان آید · خروش لا فتی الا علی از قدسیان آید

که از بیم علی هفت آسمان چون بید لرزد

اگر رستم بدی از نعره خش [illegible] آید · قد بغداد یا زانو ملائک بلغ [illegible]

سلمان

سلمان و سکندر تاج شمس [illegible] · مطلع حیدر صفدر امام [illegible] شاکی

که از آواز دلی [illegible] کوه مر لرزد

دراز [illegible] بستان ریاض [illegible] · ز مکه تا بو مشهد و بلخ دگر ایران

ز روم آیینه چاچی و ما چاچی سمرقند دگر طغان · ز شیراز و خراسان کابل و قندهار هندوستان

زن حاور ساحل و قاموز قوم شهر زند لرزد

زمین و دولت رفعتی که یار جا دارد · بجنت درجه یا نجم سما از جا دارد

~~اگر حد او گرد جمله عالم و فوق تیغ~~ کند تحریر · ~~که بای زره کته ز آن [illegible]~~ دارد

اگر خواهد برد در عرش سایر ملکان دارد · بلندی حیدر برق از آن ابتر ان جا دارد

ز سهم ستم دل [illegible] کوه کمر لرزد

ز [illegible] دل [illegible] کوه کمر لرزد

به همچنان قفا چین بال و آلات ... آید [illegible] کفار ... آید

سرکشان لب بسمل خون مانند جابجا ... [illegible] ... آید

ز بیم تیغ وی کفار چین بر کشتن آرد

باز در جلوه در انغمه سرا طوطی فکرت باداد به ترنم نوا

فکر چرا ذکر خدا گو همه جا حمد ثنا ساز عیان گوی زبان

چند نهان دار زبان از دل و جان ذکر خدا را که بود

خالق اشیا احد و حی توانا صمد و قادر و یکتا ملک و واحد

دانا ز ثری تا به ثریا همه جا حاضر بیند همه را دیده بی نام

همه اوی ... دانا حکم لم یزلی ... ملک بی بدل ... او ز ...

پا قدرت او همه یقین بی خلل ... اراده ... او

... از توحید خدا ... قوت یار شده ... برزم

هر ناطقه لال ... کس بیکانش آ نبرد راه بی پیش

... بستهای حیاتش ... مقصر بکنش آ شب روز و هم و سالش

که ز قدرت مه و خورشید منور کند او بار سحاب آرد و گل

بار دو خار آرد و از ضیع کشد چشمه زخار

مرغ از بیضه برآرد پس از آن بال برآرد ثمر از هر شجر آرد

شجر از هر ثمر آرد پسر از پدر آرد پدر از هر پسر آرد دگری شد

ذکر آرد گر دل نی شکر آرد لجه ز دریا گهر آرد ز ... عمر ...

که او بود نه شریک نه مانند که فیض کرمش

میرسد هم واقف ز احوال دل پیر تو بالان و هم از ... دل

سوز جگر آن در تنگ جا ... [illegible] همه را

واسطه شربت دارو کند او هر جسم جا بیمار نگار است و [illegible] غفر ده

یار است و رساند بنوا مرحمت [illegible] یکدا را قادر

لم یزل است صانع اشیا است خداوند زمین ها است خداوند زمان ها است

خداوند جهان ها است سمیع است بصیر است لطیف است و خبیر است

غفور است و دود است علیم است و حلیم است رحیم است عظیم است

قدیم است که راه برد عقل بپایان صفاتش علما و فقها و فضلا را

بعد از حمد خداوند نعت نبی عربی و علوی قریشی

مقصد مقصود همه عالم سبب خلقت آدم شرف آدم خاتم

که به هر انس مقدم بخدا اکرم و اعظم بود از روح مکرم بود از جسم مجسم

بشنوای علم و فهم برسد از همه بهتر بود دانی سید سرور

که خدا گواه

9

که خدا کرده قبول حسن [illegible] بگزیده بستوده به شکر لطف خداوند

عطا را [illegible] خواجه هر دو سرا شمع هدا بدر دجا و حسن صفا

عین عطا فخر رسل سرور سبل مقصد کل در سبل هادی دین

صدر نشین مرتبه پایین گشته چنین تا زمان مهر زمین

بجز عطا کان سخاش قوم ما او بخدا روز جزا جرم خطا را

چه شبی بود که فرمود خداوند و دود امر بجبریل که ای پیک چه

زی جانب آن احمد محمود بگو حضرت حق معبود چنین

گفت که ای سرور دین عرش بلین مرتبه پایین صدر نشین

عرش برای سرا به طفیل تو افراخته پرداخته ام

بزمین روح الامین آمد و آورد ز جنت فرس چابک

چالاک نیکو طلعت و آهو سم طاوس دم شیر کمین تا جبین

لکلک خرام و سمن اندام نکوروی پری چهره [illegible] علیه السلام

بجنبانید شاه چون احمد محمود چه باد چه جهیدن رکب براق

چه سوار و براقش همی برد نبی الله سوی المعبد الاقصی کعبه سوی مسجد

اقصی و ازانجا سوی افلاک ازان دامگه خاک جهان چابک و

چالاک که عاجز بود ادراک بنوعی که رسول عربی گفت ثنا و صفت

خالق ذوالعز و علا را	اول آنچه بچرخ فلک دید ملک دید

ازانجا بسر به بالا شد و بالاتر شد بر لمعه خضرا شد او بر فوق ثریا

شد او بر فرش العالی شد او نزدیک به یکتا شد او از مهر دل ماه شد او

دریافت مقامی که نه دیدست احد و آدمی جن ملک پاره ای قنبر

نظر کرد بهر گونه طلب کرد لقا را	شاه بگذشت ازانجا بحجابات

مقامات ملاقات همه جا دید بی کشور و ملک وطن داشت

بیابان و شهر تا بمقامی که براق از روش افتاد فرو ماند

[illegible]

[illegible] میکال بنزدیک حضرت میکال بیامد و بر بزرشه دین

رفرف جاییکه رونمایند یه لقا را	شاه محمود بر رفرف

به نشست [illegible] سوی عرش برین همره او روح الامین تا که بدروازه عرش

آمد و از رفرف زرین [illegible] ماند شهنشاه فرود آمد و میخواست که بالا

برود آنجا ملکی دید که بر صورت شیر است و ساطور فه دلیر است

بغرید بطوری که بزرا کاه فلک زلزله و غلغله افتاد میخواست

که نعلین زپا بر کند و دور کند سید مرسل دگر باره ندای فرح

آسا بگوشش نبی آمد ز انوشیروان آمد که بده خاتم بگذار

ازین جای فرود آی مگر [illegible] که خاتم بودای مونس [illegible]

که مراد است درین حکم قضا را	پس نبی داد در واق

خاتم بگذشت ازانجا بالا شد او بالا شد [illegible] ندائی

به نبی آمد که ای سید کونین درآ پای به نعلین

با [illegible] رسید وانگه نگینی پای تو خاک [illegible]

شرف منزل یا رفعت ما را [illegible]

محبوب جهان پای به نعلین زر آمد بحریم حرم حضرت [illegible] شود دریافت

تن زهی جای که الله به او داد ایا مرتد بدبخت سیه نامه گمراه

بر آه آی یقین دان که نداشت و ندارند رسولان رضی یان ز اما ما

زجهان ز مطیعان دگر به ز محمد روش قاعده مهر و وفا را

لامکان دید بگردید به سنجید به تر رسید به خند به چه کلمات

عجب جیبی که پرده نمودار شد و کرد سلامی بجواب آمد و در

سجده شد گفت همین حمد و ثنای ملک العرش پس از این حمد

نه ختم چنین کرد دعا را — گر دگار بحق جاه جلال

تو محمد رسول را اعزاز جمیع رسل را حرمت انبیا که از احسان کرم بخش

گناهکارترین امت پر معصیتم را — ز سفید [illegible]

ورعجم

وز عجم [illegible] نمای صفوا و کبرا را — بعد از آن

حضرت معبود [illegible] لطف عنایت بنبی مژده رحمت ز برای همه

امت [illegible] سر از سجده بر آورد نظر کرد یکی

دست برون کرد و آمد از آن پرده و آورد یکی کاسه ای ز شیر دگر گفت

از آن باخود نان گفت همان شخص که این جا حضور ماست

روان نوش کنون گفت محمد که به تنها نتوان خورد نبوده است

بجهان قاعده این اهل صفا را — ز اهل شر که همراه

بای ابن عم من اسد الله علی ولی الله اما کجا اند آمد و

ز الله بگیر ای نبی الله بدل فکر مده [illegible] نگشت

از آن پرده برون آمد و همراه نبی خورد از آن شیر از آن جا است

چنان راست که اعلاست تمامت همه این است که آنجاست از آن

پرده برون آمد و سر پنجه شیر اله [illegible] است که یکقطره

ازان بشر بدست نبی افتاد نبی خواست ازان معذرت رخصت
آمد بسوی جا مقام خود او پاسی شد ازان شب که نبی بود بمنزل
بروی عاقل و جاهل که چه نیکوست شما را صبحدم بود
که حیدر علی الخواجه قنبر سوی آن سید سرور شد و گفت که معراج
بتو یاسین تبارک بتو معراج مبارک نبی گفت نگفتم بکسی
راز بیان ساز عیان ای شه ممتاز علی گفت دگر بار که ما را
نبود حاجت تکرار که میدانم ازین شد که هر شب منم آنکس
که خداوند مرا خنده بتوراة با انجیل زبور و صحف مصحف اعظم
که فرستاد بخلقان همه تا من آنکس که خدا ستر خودش خوانده
که یکی بود سر خدا را پس نبی گفت بمن ده
خبر رفتن معراج روان شد ولایت ز سر لطف عنایت
بنبی گفت چه خوش گفت چه در سفت نیا سفت که آن شیر
که بگرفت سر اژدها تو بدیدو خاتم خود لطف نمودی بکمال
بدان شیر

12

بعد ازان شیر تمیم خاتم [illegible] گفت بگیر از کف من خاتم مشکل ازین
پس که حکایات بشنو فرح روایت که نبود اشتباه شد جهانی
فخر علی پادشه ملک لقا را باز گفت ای شه لولاک
بوقتی که گذشتم ز نهم طاق در افلاک بتو سایش بجایی که نه
جبرئیل نه میکال نتوانست گذر کردن آن چیست علی گفت
ازانجمله که دیدی به یکی پرده رسیدی و یک آواز شنیدی یکی
دست برون آمد ازان پرده و آورد یکی خاتم گوهر بشش وار ازلها
اکلها نمودی هر آنکس که همراه تو کرد تناول منم آخر بنده حجاب
دستم که همه نقش نگارست چون نظر کرد رسول عربی و عجمی
مدنی و قرشی دید که از ماست که یک قطره [illegible] بد است
شه مردان از سر شده شادان نبی گفت توئی لحمک لحمی توئی
جسمک جسمی توئی قلبک قلبی توئی دمک دمی توئی

نفسک نفسی تو نی روحک روحی تو نی ذکر مقالات تو نی
اصل مناجات تو نی قبلهٔ حاجات تو نی رفع بلیات تو نی
و فلک فروغ از رخ تو تا بود ارض سما یا علی
ندارد بتو اخلاص اما منش تو نباشی لحد او سیه از خاک زند
سر که بمحشر نبود غیر سقر منزل سگ کمتر منکر بنگر خوار حق
خانهٔ دو در صدق بیاور علیست از همه اعظم علیست از همه
اکرم نه علی روی مطهر دان که بری کردی از ایمان نه بهر سود پشیمان
شدنت ای سگ نادان چه کنی روز جزا اسلا
جز علیست امامی که عرش تقاضی چه نبی حرز حرای ولی خواص
تمامی به از این نیست کلامی علی ان علی اعلا علی ان ولی اولا
برو ای مومن دانا چمن عاشق میشد از علی کوی علی کوی
همه مقصود ز علی جز که شود کار تو نیکو بلکه آبی دو جهان اسلا

آن

که بصد منت ... را جفا داده نوبت سر خود داد بدوشمس
برضای حق و ابی ار که صد میوه پدیدار چه از سیب چه از نار
برای دل اخفا ستمکار جفاکار ملاعین شیاطین که سزوار
به لعنت و طعنند به نفرین همه گفتند کرای حیدر کرار
ندیدیم بجا تند تو لیکن ز صلاحیت در آن جادوی کرسحر اسلا
گفت حیدر ای صد لعنت حق بار بجا دون ستمکار
تبه کار بود آن خارجی زنگی دو زنگی نشناسد نکند فرق
همین معجز موسی از سحرهٔ فرعون و محمد ز ابوجهل حق از باطل
ملحد ز موحد و ندانند که منم حجت قاطع ز خدا بعد نبی نایب
سرور که بلا فصل منم بعد نبی صاحب بمبر سوی حق راه نما خلق
خدا اسلا که علی ساقی کوثر که علی خواجهٔ قنبر علیست ان شهر
حقدر که گشته صد چه غضنفر شکنند کلهٔ قیصر

۱۴

قلم را کیند از استخوانم
حرکت ایلیدر کاغدیا جانم
حرکت ایلیدر نامه لر سید
ریا دلر ترتیب ایلدم

ها

بدرد تا بدم از در علیت انکه زهر سنگ یکا چشمه بران کرد
دو صد مرغ براورد و بخشید به رویش قطار شتران با زر و زیور
واسباب قبا سا — کردگارا بحق جاه جلال تو قدر نبی
حرمت حیدر بحق سوز دل فاطمه آب رخ ان شبر و شبیر بحق
طاعت عابد پس ازان باقر جعفر بحق موسی کاظم بر رضا
دو مطهر بحق جاه تقی و نقی و حالت عسکر بحق مهدی هادی
شه انس عشری سید سرور به یقین رحمت بر امت احمد
مرحمت کن یکدا و بتوانکر بنما راه به جنت بچشان چشمه
کوثر بحق جمله امامان بحق جمله صحابان بحق اشک اسیران
به تحقیق بر تو که با جان کرم مرحمت بی سرو باسلا

تمام شد گفتار میرزا مرحمت افضل الشعرا
سنه هزار و سیصد و هشت تحریر شد بیادگار

بسم الله الرحمن الرحیم

ک نیکه امروز در پرده اند / ز سلمان روایت چنین کرده اند

که یکروز سلطان کون و مکان / محمد حبیب خدای جهان

ز مسجد چه فارغ شد از امر حق / همی داد ارکان دین را سبق

درآمد ز در عمر گردیده رنگ / چنین گفت یا شاه با نام و ننگ

سپاهی رسیدند از ارض روم / کز ایشان به لرزند این مرز و بوم

در آهن نهان چهار صد سوار بست / تن هر یکی همچه یک کوه بار

اگر دست بر تیغ بران کنند / همه را بیک لحظه ویران کنند

برانند

برانند لیکن که فرمان بریم / همه ایلچی از جانب قیصریم

نبی گفت اندم بسعد معاد / که برخیز ای مومن پاک زاد

برو نزد آن قوم بی انتظار / از آن چهار صد تن یکی را بیار

بگفتا بحیدر باهم اندر زمان / بیاور چهاری از آن مردمان

چه رفتند در مسجد مصطفی / بگفتند هیچ دعا و ثنا

چه آمد دعا و ثناشان قبول / نهادند یک نامه نزد رسول

سر نامه را مصطفی باز کرد / علی را بسوی خود آواز کرد

بگفتا که ای سرور مومنان / بلند از برای محبان بخوان

چه آن نامه را دید آن کامیاب / برافراخت چون لعل از آفتاب

لب روح پرور بنامه باز کرد / ولی نامه خواندن آغاز کرد

سر نامه بر نام معبود دید / ولی حق آواز خود بر کشید

پس از حمد حق بود نعت رسول / پس از نعت او نعت زوج بتول

زتیغ بنیز در رسول خدا　　محمد که است [illegible] نبیا
بدان ای رسول خدا جهان　　که من هم ام از جملهٔ مؤمنان
خدارا ندانیم اما یکی　　نداریم در ذات ایزد شکی
تو ای سرور جملهٔ انبیا　　علی جانشینت بحکم خدا
بصوم صلواتیم بنهاده دل　　گذاریم بر یار حق متصل
نیاریم گردن بخمس و زکواة　　بود آن و بیم موت و حیات
یکی پادشاهست اندر فرنگ　　نداند خدا را بجز چوب و سنگ
سپاهست بیحد نه اندازه بیش　　همه کافر و ملحد و زشت کیش
فرستاده آن کافر نابکار　　پی حرب ما مرد پانصد هزار
بود پنج سردار همره شان　　همه همچو رستم یل پهلوان
همه روم زیر سم مرکبش　　ازان ما کسان را روا چون شبش
بمن داد پیغام آن نابکار　　که برگرد از دین خود زینهار

سپاهی

سپاهی فرستاده است بی شکی　　که نگذارد از حق پرستان یکی
از آن پنج سردار یکیک جدا　　بود نامشان ای رسول خدا
دجال استدام الیه نامدار　　چهل روز از لشکر بیشمار
بزرگ همه اشنلیب بنام　　چه گشتاسپ طهماسپ و الیاس نام
همین پنج هستی سردار لشکرند　　همه همچه سگهای آدم خورند
چهل روز ما را امان داده اند　　کمر بسته بر کینه استاده اند
وگر الله بر ما بیابند دست　　شوند این [illegible]
درین ملک مؤمن نماند کسی　　در افتد خلل در ره دین بسی
روا گر بود نزد جان آفرین　　که خلقی بگردانند از راه دین
تو دانی دگر حرف باشد تمام　　بغیر یار مارس وگر والسلام
چه آن نامه را شه بپایان رساند　　رسول خدا در تفکر بماند
صحابه از آنجای ترسان شدند　　دران گفتگو دل پریشان شدند

پس سر برآورد کی دوستان — [illegible] این قصه بر جوانان
بود لجت این گفتگو بر شما — که آمد سعید یار رسول خدا
گذارید اگر در بلاشان قبول — روا کی پذیرد خدا و رسول
نه جز حیف در رای بزمگاه — بپا خواست با عارض ماهچه گاه
که این حرب بد را ازین قبول — که راضی شوندش خدا و رسول
ثنا گفت بر سید انبیا — دگر گفت کای شاه ملک بقا
من الخلق بلا داده ام حق پرست — هر آنکس که اینجاست فرمان براست
بده لشکری تا بگاه نبرد — برآرم من از لشکر کفر گرد
پس گفت ای نوجوان دلیر — الهی نگردی زبیکار سیر
اگر چند بعد از این اهمر — خبر داده اند اهل این را خبر
که جز بر سالار لشکر مباد — جوان تند باشد دهد سر بباد
اگر شاه مردان کند عزم راه — بود فتح و نصرت از آن سپاه

دما خدا

ولی چند از [illegible] شود — بپا خواست او در زمان ماهچه رود
اگر چند آمد ترا این ظفر — ولی داده اند اهل دین را خبر
ثنا بر نبی گفت آن شهریار — بگفتا که گر دهم بجان اختیار
سپاه ده هزار از دلیران دین — جدا کرد زر مهر او میر دین
ز اصحاب ده تن دلیران کار — چه شیران جنگی که در کارزار
روان کرد آن شیر خدا — ابوالمحجن و مالک و باوفا
دو منزل چه رفتند امام انام — بسر چشمه کردان شه مقام
فرود آمدند لشکر مؤمنان — بپا شد سراپرده سروران
بپا خواست سلطان عمر زجا — بگفتا که ای سرور اولیا
مرا مرد جنگی دوباره هزار — بود هر یکی با همه اسفندیار
بده رخصتم تا که اول روم — سپاه خود از پیش لشکر برم
همه سروران نزد شه آمدند — ستاده بخدمت همه صف زدند

رسول خدا گفت کی نوجوان		یقینم که [illegible]
ز دشمن نگهدار خود را نکو		ز بد اصل هرگز نکو [illegible]
سپردم ترا بر خدای معاش		که دارد نگاهت ز ارباب کین
چه شهزاده رخصت گرفت از رسول		جدا کرد گردان خود را قبول
روان کرد یک منزل از راه پیش		دو بار هزاران جوانان خویش
طلب کرد نزدیک خود در زمان		بزرگان و سردار و نام آوران
بدایشان بگفتا که دشمن یقین		کمر بسته اند از پی جنگ کین
بدانید روی ز خیل فرنگ		برسته چه آهو ز پیش پلنگ
مبادا که از لشکر بیکران		برایشان شود کار ان نوجوان
پدر با سپاه از عقب می رسد		بهنگام کوشش بما میرسد
همان به که امروز انجا رسیم		برانیم خود را بر ایشان ز بیم
رسیم ما اگر گو گریزان شوند		و یا بلکه ایشان مسلمان شوند

اگر کشته

[illegible]		سرانجام عالم بجز خاک نیست
[illegible] سپاری کنیم		بدین علم رستگاری کنیم
اگر داد نصرت بما کردگار		چه ان کافر از آب زیم کار
بگویید این داستان سالها		در افتد بروی زمینش این درا
بدانند یاران خویش و تبار		که می آید از دست ما نیز کار
چه جمع سواران نادیده جنگ		شنیدند این داستان بیدرنگ
بگفتند تا هستیم برای تو		سر ما فدای کف پای تو
اگر در رکاب تو بازیم جان		به از شهریاری ملک جهان
بگفتار شان گشت شهزاده شاد		نشستند بر مرکبان همچه باد
چنان راند شهزاده نامدار		که در راه ان ماند ابر بهار
همی کرد منزل بهر صبح و شام		همی راند تا کرد منزل تمام
بجز چهل تن برا او بماندند و بس		نماند از جوانان دگر هیچ کس

یکی شهر دیدان شه کافران / بیابان تن خلایق جهانی بجان
همه برج باروی قلعه ز سنگ / همه گرد کرده شهر سپاه فرنگ
قسم خورده بودند آن کافران / که گیرند آن شهر از مؤمنان
سوار و پیاده همیش و پیار / همه جنگ بکشوده گرد حصار
گروهی بدی مشت خاک / گروهی سپر کرده از درد جاک
چه خندق شود پر ز خشت و سنگ / بگیرند آن شهر را بی درنگ
دران شهر مردم بجان آمدند / زن و مرد شان در فغان آمدند
برهنه سر و دستها بر دعا / برآورده زاری کنان بر خدا
چو گرگی که در گله گوسفند / درافتاد چون بود آن شه هوشمند
بجو گفت طهماس با اختیار / که شد کشته ازدر [illegible] این نامدار
تمامی بدان دست بر دلیران / که تا بدانزاده وین دو جهان
ستانم از خون طهماس را / [illegible] تن طهماس جا
همان گفت و از جا بر انگیخت اسب / در آمد بمیدان همه آذرگشسب
بفریاد زاری

دستشان

چه الیاس بشنید از زن چنین / که شد [illegible] بر زمین
دیگر چو زنان نام گشته اتفاق / از ایشان شود طاقت کوه طاق
کلاغ آنچه بیکبار روآورند / پر و بال شه [illegible] زرا بشکنند
یکی باشد چنین صد هزار / چه سازد تیغ گر بود کوه پار
که بشنیدان شه را عاقبت / گروهی لعینان پی عاقبت
ازان رزم چون بازگشت آن سپاه / [illegible] بسوی آرام گاه
بخیمه درون رفت الیاس سگ / خود و سام و الیاس آن هر دو سگ
ز طهماس گشتاسب کردند یار / خروش دران بارگاه او فتاد
بگفتش بگشودند با هم زبان / به تعریف شه زاده آتش جهان
یکی گفت کین نیست حد بشر / نه جز آدمیست یا [illegible] دگر
دگر گفت که دیدست یک جنگجو / که کردند عاجز سپاهی از او
طلب کرد الیاس شه زاده سام / در اندم بزنجیر [illegible] بلا

بنوعی دگر آمد دران بارگاه   که شد چاخ گردان فرزند شاه

شدان بارگه روشن از روی او   نظر کرد ایلاک بر روی او

بگفت ای دلاور چه نامی بگو   که خلقت ندیدم چنین جنگجو

تو اظهار کن این زمان نام خویش   که حاصل همین ختم کار خویش

همین گوفت بر خاک میدان نرفت   بزیر سم مرکبان پیکرت

٩ قرار تو مرکب همین تاختم   سپاه ترا همچو میباختم

بفریاد زاری افغان کنان   مدد خواستند از خدا جهان

چه شهزاده الحال ها را بدید   یکی نعره ها چون پدر بر کشید

برآورد آواز آن شهریار   تو گفتی مگر بود رعد بهار

حمایل همه تیغهای یمن   بکف نیزه ها جمله خارا شکن

جوانی بکف تیغ در پیش سر   گران بود شمشیر ننگ بر قدر

بسر هر یکی خود گوهر نگار   زنده بلو گهر درخش هوار

نهان کرده تن را ملوکانه تاب   رخ خود شش دهد چشمه آفتاب

بنو شد

همه نوخیزان پر دل پاک جان   سراپای خود را بجوشن نهان

چه این شد ... ره نورد   برآورد ز میدان افلاک گرد

بجو دل گفت تنها است لیکن حیدر است   نهنگ یم قدرت داور است

همی گفت زد نعره بر خیل خویش   که این مرد ره را به گیرید پیش

که این شهر یعنی شاه زنان ماست   بگیرید این قوم از چپ و راست

زیکسوی طهماس روی دگر   صف آرای گردیدان بدگهر

به یکبار شهزاده نامدار   درو زد پس گفت با چهل سوار

چه سیلاب کاید زکوه بلند   به تندید با لشکر زورمند

چهل نوجوان در قفای سرش   جدا بنود از همه لشکرش

بدان کافران اندلیران دین   زدند از غضب همچه شیر عرین

برآورد شهزاده تیغ از میان   بزد بر عدو همچه شیر ژیان

بهر یک ازان تیغ زخمی رسید [illegible] دید
یکی را بزد تیغ بر فرق سر که تا ناف بشکافت تیغش ز بر
چپ و راست هر جا که ره نمود ازان بت پرستان برآورد دود
جوانان او بچه شیر شکار فتادند بر لشکر بی شمار
بیک حمله جمعی ازان کافران در افتاد در خاک و در خون طپان
چه دیدند کفار ازان ضرب دست صف بت پرستان بهم بر شکست
بگفتند گویا ندارد خبر که آمد یکی اژدهای بسر
که در ره چنین شیردل و شکار که رستم ندیده چنین کارزار
نظر کن اگر نیست باور زما که اینک همین آید این اژدها
چه طهماس بگشود زان سو نظر یکی نوجوان دید چون شیر نر
بدستش یکی تیغ الماس گون چه باران چکان از دم تیغ خون
بهر سو که چون شیر روی نهاد هزاران ببالای هم مینهاد
ینهاد

[illegible] پس شهزاده او که یابد خلاصی ازان نیکخو
جوانان مردان همه شیران نر نهادند بران قوم تیر و تبر
چه طهماس دید آنچنان ماجرا برانگیخت آنکوه مرکب زجا
یکی نعره زد همچه ابر بهار پس از نعره گفت ای دلیر عیار
کدامست ملک تو و بام و بر چه نامی که عمر تو آمد بسر
یکی دید چون رستم داستان بنودش بشوکت چه او پهلوان
یل شیردل کرد خنجر گذار فراز یکی مرکب کوه بار
بر آهن نهان کرد سر تا قدم یکی گرز فولاد کرده علم
بزد نعره شهزاده تاجدار چنین گفت کای کافر نابکار
بود نام من دردم تیغ مات رهائی تمنای لات و منات
مدان غیر حق تو خدای دگر محمد رسولش ره هادگر
علی ولی رهنمای امام ز بعد نبی بر همه خاص و عام

ز شهزاده چون نام حق رسل — چه بشنید [illegible] نا قبول
زدش از بدن آتش کین بسر — برآورد گرز ان سگ بد سیر
بگفتا بگیر الوز دلیر — زبالا همی خواست آرد بزیر
برآورد صمصام ان شیر نر — حمایلش بزد بر دوال کمر
بیفتاد و نیمه کافر بخاک — بشد کشته ان کافر و شد هلاک
درافتاد شهزاده بر دیگران — ازو دور رمیدن ان کافران
بگفتا سن بردند انها خبر — که طهماس شد سوی نار سقر
چه مرگ برادر شنید انلعین — بزد نعره بر لشکر از روی کین
چه شهزاده دیدان سپاه گران — بنالید بر کردگار جهان
بهاری بران مشرکان تیغ تیز — برآورد از بدرگان رستخیز
بهر سو که میراند انشه سمند — بهر زخم مردی زپا در فکند
چه شد سکندر جوانان او — نگهبه اشتند پشت ان جنگجو

درالحال

درانجا [illegible] بی باوسر — [illegible] برادر [illegible] نوحه گر
زغم ریخته بر سر جانش خاک — گریبان دریده و هم سینه چاک
برآورد شمشیر خود از غلاف — همیگرد گرد برادر طواف
بگفتا که کشت است او را جبان — نمایید بر من بدانم عیان
بدان سگ نمود ان شه زاده را — نظر کرد ان کافر بدلقا
یکی نوجوان دید چون آفتاب — ز مشک ترش کرد عارض نقاب
بصمصام مصری برآورد دست — کف آورده بر لب چه پیل مست
بهر جانب او حمله چون مینمود — بهر حمله مردی ز زین میربود
چه گرگی که در گله گوسفند — درافتاده بود ان شه هوشمند
بگو دلفت طهماس بی اختیار — که شد کشته در دست این نامدار
نمایم بدان دست برد انجنان — که برتابد از راه دین او عنان
شنیدم ازو حق طهماس را — بزد دوش دهم نزد طهماس جا

همان گفت از جا برانگیخت اسب | درآمد بمیدان چو آذرگشسب
یکی نوه زنگی جوان دلیر | فتادی تو آخر به چنگال شیر
بگشتی جوانی که اندر فرنگ | نشانش نبود هیچکس در فرنگ
ولیکن که عمرت بپایان رسید | نخواهی دگر منزل خویش دید
ستانم همین لحظه جان ترا | نبیند دگر کس نشان ترا
چو بشنید شهزاده گفتار او | نظر کرد بر قد رخسار او
یکی کافری دید اشتر بار | ببالا و پهنا چو شاخ چنار
بگفتا ای بداختر زن گوش کن | یکی ضربت از دست من نوش کن
برآورد شمشیر بالای سر | سپر برکشیدان بداختر سپر
خدا را بخواندان شه پاک دین | بزد بر سرش آنچنان تیغ کین
که بگذشت از اسپ و از سرش | گذشت از زره تا کمر خنجرش
چو دیدند کفار ان ضرب دست | همه دست از هم تیغ و دلها شکست

ازان پس

سواران [illegible] سواره هزار | که بستند بر کین کمر استوار
بشمشیر بگرز و به کوپال و تیر | بغل برکشیدند برنا و پیر
ولیکن چو شهزاده دید آنچنان | بزد نعره [illegible]
بگفتا جوانان مترسید هان | ز بیند این [illegible]
برآرید از تن بدسگالان دمار | که کار [illegible] نصرت از کردگار
همین گفت با او جهان پهلوان | بزد بر سپاه [illegible] جهان تا جهان
چو کشتند ازان سگان لا بسی | نه ایستاد در پیش ایشان کسی
هزیمت گرفتند ان سپاه گران | بصد حیله بردند از تیغ جان
بدین به بردند آنها خبر | که بودند ازان لشکر بیخبر
چو [illegible] و گشتاس را | ترا هم رسید است گویا قضا
ملک بعد ازین دعوی پردلی | که اینک رسید از برابر علی
شنید آن کافر زشت نام | فرستاد نزدیک الیاس شام

بگیرید گرد حصارا چنان　　که بیران نیاید خبر از نهان
بجواهید از خون طهماس را　　که کشته است طهماس و گشتاس را
بزیم کار عیار الخست　　به شهر اندر آریم انطاکیت
به یکبار آن لشکر بیشمار　　عنان تاختند از در الحصار
کشیدند برگرد شهزاده صف　　فزون از شمار و عدد هر طرف
بکوشش گشودند یکباره دست　　خروشی برآمد ببالا و پست
چهل تن گیا به پانصد هزار　　که دیده است هرگز چنین کارزار
اگر آنکه هر یک چه صد رستمند　　بمیدان چنین [illegible] عالمند
ولیکن ده صد کی تا کی　　تو گفتی که جوشید ابر بلا
ازان تومنان کشته شد بیست تن　　بماندند آنان همه از تاختن
بدان القوم ره یافت خشم و گزند　　فتادند آخر بخم کمند
همین مانده شه زاده نامدار　　بگردش عدو قرب پانصد هزار

همان

همین تاخت شه زاده نامدار　　بگردش عدو قرب پانصد هزار
همی راند صمصام از هر طرف　　همی کرد از بت پرستان تلف
زدی نعره مانند ابر بهار　　گهی از یمین و گهی از یسار
به هر سو که میراند شمشیر تیز　　سپاهی همی کرد رو در گریز
چه لب بدید اندل دست تیغ　　که مرگست خلق ازان بیدریغ
بگفتا اگر هست این رستم است　　که مرد چنینی بعالم کم است
بزد نعره بر لشکر خویشتن　　که باشید عاجز ازین دیو تن
مبادا که آرید بروی گزند　　بگیرید اورا بخم کمند
گروهی کمند افکن از هر طرف　　براندند مرکب باطراف صف
بزیر سپر کرده پنهان کمند　　که آرند آن شیر تنها به بند
زهر سو جوانان براه تاختند　　کمندش بگردن در انداختند
جدا شد شه صفدر از روی زین　　کشیدند از پشت بر زمین

سوار و پیاده بهم ریختند	به شهزاده [illegible] بیاویختند
چه بسیار شد مرد روز مصاف	چه تاب آورد گر بود کوه قاف
چه بسیار شد نیزه از روی کین	کند پیکر فیل را بر زمین
وگر مور با هم کند اتفاق	ازیشان نبودی طاقت کوه طاق
کلاغ ار بیکبار رو آورند	پر و بال شهباز را بشکنند
یکی با سپاهی چنین بیشمار	چه سازد تنی گر بود کوه بار
به بستند آنشاه را عاقبت	گروه لعینان بی عافیت
در آن رزم چون باز گشت آن سپاه	نهادند رو سوی آرامگاه
بخیمه درون رفت بیژن سگ	خود و سام آن هر دو سگ (ایلیاس)
ز طهماسب گشتاسب کردند یاد	خروشی در آن بارگاه اوفتاد
بگفتش گشودند با هم زبان	شنیع نفس شهزاده اش زو جان

بیاگفت

بیاگفت این [illegible]	نه جز آدمیت با مطاع دگر
وگرنه که دیدست یک جنگجو	که گردندی چیر سپاهی ازو
طلب کرد لیاک شهزاده را	در آندم بزنجیر دام بلا
بنوعی درآمد در آن بارگاه	که شد چرخ گردون فروزنده ماه
شد آن بارگه روشن از روی او	نظر کرد لیاک بر روی او
بگفت ای دلاور چه نامی بگو	که نشنیده ام چنین جنگجو
تو اظهار کن این زمان نام خویش	که حاصل همین ساختم کار خویش
همی گفت بر خاک میدان گرفت	بزیر سم مرکبان پیکرت
فراز تو مرکب بپائین تاختم	سپاه ترا پیش تو ساختم
ولیکن چه میخیمت آرزوی	که نامم بدانی اپارتشت خوی

ندیدی که دارد دم اژدرم — محمد نام و [illegible]
منم پور آنکس که روز مصاف — بینداخت از تنه دیوان قاف
منم آنکه در کوشش کارزار — زدم تکیه بر خیل پانصد هزار
بگیرم اگر گفتند این داستان — که مکر است پوشیده کار زنان
رسد باب پیدا دمیدم مرتضی — برآرد دمار از نهاد شما
علی چون کشد ذوالفقار دو سر — نماند یکی زان گروه کفر
چه این گفت بشنید نام علی — دم او فرو رفت از پر دلی
بفرمودن کافر بد گمان — که بستند او را به بند گران
چنین گفت پس آن کی تاجدار — که این را به بر جانب شهریار
برفته تمستش رسانید داریک — که در انتظار است شه فرنگ
بگوید داو لیکن ای پارسه — که این گشت طلعت که سالش
پس پیر زن گفت خلفند است سر — سپاه تو را کرده زیر و زبر

ترا هم

ترا هم او را بکشتند مکر و رنگ — وگرنه گرفته نمیشد بجنگ
اگر نیست او گرفت شهریار — کسی را نباشد اختیار
برانند نو کشتی از روی شتاب — همی رفت کشتی چه برق بر آب
چه این گفت فارغ شد از کار او — بالیاس گردان بداندیش رو
که فردا اگر شهر پرده زمان — بگیرم بر ما بگیرید جهان
رسد لشکر دو شمن از روی کین — بما روز روشن شود قیر گین
کسی را که کودک چنان پر دلست — برای حرب کردن بدان مشکلست
وگرنه که این شهر از ما بود — در این شهر مالا همه جا بود
چه پای از سپاه همه لشکرش — بما چون رسد با همه لشکرش
چنین کرد فکر یک فرداگاه — کشند روز بر حق پرستان سپاه
به کار سازی دوان تیره شب — نخفتند یکشب زعیش و طرب

در آن دم سوی در شهر بود ابن جبر | که شهزاده را گفت اینجا بصبر

همه شهر پر ناله و آه بود | اجین بوخت هر کس که آگاه بود

سراسر بزرگان شهرش تمام | دران ناله بودند تا شد که شام

چه بنمود رخ شه سیاره گان | جهان تیره شد چون دل مردگان

برون رفت بلبل سوی چمن | چمن گشت ماوای زاغ و زغن

فلک تار زد در کینهٔ مؤمنان | بپوشید رایات عباسیان

دگر باره این چتر لاجورد | ز دودش کواکب برآورد گرد

عیان گشت از شهر عکس سپاه | که عالم شد از عکس آن سیاه

ز مشرق دم گرگ روی سحر | پی روشنائی بود سر بسر

ولی شعلهٔ مهر شد آشکار | دگر باره القوم گشتند سوار

دلیران سر از خواب برداشتند | پی کین علمها برافراشتند

دگر باره آواز طبل و نفیر | از آن خیل بر شد بچرخ اثیر

نشاندند

نشاندند بر مرکبان زین زر | نشستند بر مرکبان سر بسر

گرفتند آن شهر را در میان | ز کینه گرفتند تیر و کمان

خروش از دو جانب بگردون رسید | تو گفتی قیامت مگر شد پدید

چه خیل پیاده چه خیل سوار | از آن کافران بود پنجه هزار

بچوب و به آهن دران ماجرا | تو گفتی که پوشید روی هوا

ز پیکان تیر و ز پر عقاب | ندیدی کسی چهرهٔ آفتاب

چه از باره خالی شد از مردمان | ز مرکب فرود آمدند بدگمان

همه دامن از خاک برداشتند | روان اندران خندق انداخت خلق

منارند از هر طرف مردمان | چه دیدند الحال را مؤمنان

دگر باره خونطر پریشان شدند | از آن تب پریشان هراسان شدند

چه درمانده گان در میان دغا | گشودند بر چرخ دست دعا

زن و مرد فریاد برداشتند | که با دین اسلام سر داشتند

زرشه تا الدا در نشیب و فراز / بدرگاه حق کرده روی نیاز
تو ما را در اینجای فریاد رس / که ما را نباشد بغیر از تو کس
تو کن فرشته ایقا در کارساز / نگهدار ما را ز شر گراز
بدو گفت از کرم سگ نشان رادمان / که داریم از این خاک تا یم جهان
که یارب مکن اهل ما را اسیر / درین ورطه صعب مانی دستگیر
کالندم که این شاه دوالی شنید / صدای عجایب بگوشش رسید
چه از منزل لجه برداشت سر / دران منظر جانی فزایش نظر
درآمد بچشمش یکی شهسوار / ازان بود لرزان بپایش جبار
خجل گشته خورشید از روی او / صبا مشک تا تار گیسوی او
تتق بسته نور از سرش تا بعرش / ز نورش منور شده عرش و فرش
چه دید آن کران مردم کپ بدید / زلای تیغ الماس گون بر کشید
بزد نعره گفت ای سپاه عرب / همه کار با مر تا بود بو العجب

یلی تیغ

علی تیغ از دست من نوش کن / همه پهلوانی فراموش کن
علی اسم اعظم بران تیغ خواند / همیشه گفت ناکس و تیغ راند
بران تیغ زد دست این ذوالفقار / شد ان تیغ بر دست او پاره پار
خجل شد چه بشکست شمشیر او / که فال بد اندیش باید نکو
علی گفت با او که ای بت پرست / ازین راه باطل فرو شوی دست
حذر از یکی دان اگر عاقلی / بدوزخ مرو از ره جاهلی
بتند یدکافر ز نام خدای / برانگیخت آن گرز عادی زجای
چه بشنید الله فریکه ور / بگرداند آن گرز را گرد سر
همی خواست تا دست زیر آورد / شکستی بران نره شیر آورد
سپهدار حیدر امانش نداد / ز جا راند مرکب مانند باد
زران شاه گرز گران در گذشت / یلی نیمه از خاک میدان نشست
علی گفت ای گرز نادان بگیر / دران تیغ راندان یل بی نظر

لعین بر سر آورد لیکن سپر / بزد بر سرش حیدر نامور
چه فرقش سپر شد بدستش دو نیم / ز خودش گذر کرد گرز دلیم
گذشت از کمرگاه و اسب و زین / نشست تیغش اندام همی بر زمین
در افتاد با مرکب آن بدگمان / به لرزید بر خود زمین و زمان
چه دیدند آن ضرب دست / بکف تیغ دلهای ایشان بشکست
چه دیدند سردار خود را هلاک / شدند آن لعینان همه خشمناک
کشیدند شمشیر خود از غلاف / نهادند یکباره رو در مصاف
گرفتند گرد وی خدای / تو گفتی که عالم در آمد ز جای
علی دید آن لشکر بی شمار / گرفتند دور ورا چو حصار
برانگیخت دلدل چه باد بهار / برآورد بر فرقشان ذوالفقار
در افتاد چون شیر در حربگاه / بران ناکسان کرد عالم سیاه
بهر حمله هفتاد سر میبرد / ولی کافران را عجب مینمود
چه برق عیان شعله ذوالفقار / برآورد از جان ایشان دمار
بهم برشکست

بهم برشکست اندم تیغ برق / روان گشت صاحب از هر طرف
شه روم دید از درون حصار / که گشت آن لشکر بی شمار
رسیدند خیل عرب از قفا / بدنبش سپه مالک با وفا
چه دیدند شیر را دلاور کبیر / برآمد خروش از صغیر و کبیر
همه از دو دره بر عدو تاختند / بسی را سر از تن جدا ساختند
شه روم هم با سپاه گران / نشستند بر گرده مرکبان
کشادند دروازه ها را نبند / درآمد سپه پیش او چون و چند
نهادند اندم در انقوم تیغ / بکشتند از ان کافران بیدریغ
گرفتند کفار راه گریز / ببردند جان از دم تیغ تیز
فسجد جمله الیاس و جمع دگر / ازان حرب بردی بجای دگر
سپاهی که کردی ز حیدر فرار / برفتی ز پی آن شه نامدار
عنان باز پیچید شاه جهان / حسابی نبودش بر آن کافران

بدروازه آمد چنان بر کشید — دران آمد و مردم شهر دید
نظر هر کرا بر رخش میفتاد — غم دهر میرفت او را ز یاد
وزان سو شه روم و خیل عرب — پی کافران راند از هر طرف
اسیر یکه شد زان سپه در شمار — ز اعدا در آمد صد و چل هزار
شه روم برگشت با عز و ناز — فتادش بر امام حجاز
در افگند از اسب خود را بزیر — بزد بوسه بر مقدم آن امیر
بمالید بر پای دلدل جبین — ببوسید در پیش حیدر زمین
تعالی علی گفت پیش از شمار — پس اللهٔ گفتا که ای شهریار
که شهزاده افسوس آن کافران — ببستند او را به بند گران
گرفتند طهماسش در وقت جنگ — ز دریاش بردند سوی فرنگ
علی گفت او در پناه خداست — شما را تردد ز بهر چراست
ابوالمحجن و مالک و دیگران — رسیدند با بنده و سپهگران
بفرمود سلطان دین بی درنگ — دلالت نمودند به اهل فرنگ

مسلمان

مسلمان نگشتند از آن چند هزار — که توفیقشان داد پروردگار
به شهر اندر آمد وصی رسول — که در قصر شه گشت او را نزول
دران قصر شد شاه عالی مقام — یکی هفته بودش درانی مقام
بخدمت شه روم بسته کمر — ستاده بدرگاه شام و سحر
چه یک هفته بگذشت از این داستان — که بردند شهزاده را کافران
برآمد در آن بحر باد مراد — بیک هفته بگذشت بر ساحل فتاد
خبر رفت نزدیک شهر فرنگ — که طهماس گشتاس در روز جنگ
بدست یکی نوجوان دلیر — بقتل آمدند و یکی سر دی تو دیر
طلب کرد شهزاده را انلیعیق — که خونش بریزد به شمشیر کین
ببستند بر زنجیر بند و کمند — درون رفت شهزاده ار جمند
چه سه ماه در قصر آن شه قدم — شمردا نه کافران عدم
به لرزیدن آن قصر آن کافران — که بودند لرزید شان استخوان

یکی شیر دیدند بسته به بند برآورد [illegible]

نظر کرد شهزاده نیک بخت یکی کافری دید بر روی تخت

ز سیصد شده سال عمرش درون سر و ریش او گشته کافور گون

ز غفلت ولی کافر بی حیا ببرده همه عمر نام خدا

نشسته از زر و از گهر نهاده ورا تاج بر فرق سر

پس الله گفتا که باد این سلام بردی کسی از سر احترام

که داند خدای جهان را یکی کز این گفتگویش نباشد شکی

درآورد آن شمس شرک زبان چنین گفت آن کافر بدگمان

که زنهار ایلوده کی با صفا مبر نام معبود در پیش ما

بباشند ما را خدائی که هست مبر از خدا نام ای حق پرست

بیا و ز دین محمد بگرد ترا چون ببازوست زور و نبرد

خدایان ما را تو سجده بکن اگر عمر خواهی شنو این سخن

دراکی

درآ دین اکبر [illegible] جان من شوی ایمن از تیغ بران من

ببر دین خود را مهر دارت کنم بدین مملکت شهریارت کنم

سوی صاحب کوس و طبل و علم بحکم تو باشند خیل و حشم

سر حلقه بت پرستان شوی چه من صاحب حکم و فرمان شوی

چه کردش حکایت بد اختر تمام بگفتا علی در آمد شه نیکنام

چنین دادش از روی دانش جواب که ای بیخبر از خطا و صواب

خدائی که جان داد و دولت ترا چنین کرد بر کشورش پادشاه

تو او را ندانی خداوند خویش بت ناقصی را نهی سر به پیش

خدا را چه نسبت بدینها بود که ذاتش مبرا از اینها بود

بیا بگذر از کیش و دین بتان یکی دان خدا را بکون و مکان

اگر از منت این نباشد قبول دمادم رسد جانشین رسول

نه بت ماند اینی و نه بت پرست جدا سازد از تن سرهر که هست

تهی ساز از تب پرستان جهان   برانداز دار از ره بیش بیان
برآشفت از وشت شمس لعین   برآورد یک نعره از راه کین
طلب کرد جلاد خونخواره را   درآمد دراهچه یک اژدها
حمایل دو شمشیر زهراب دار   یکی از یمین و یکی از یسار
گرفته بزیر بغل نطع رنگ   سیه روی او بود چون نطع رنگ
چه جسر مهرا او سلا دو تا چشم سبز   ز دیدار او خلق را رفته مغز
بیفکند نطع و بر رنگ ریخت   ز دیدار او دیو زمین گریخت
چه فرمای الخیر داد کر   گرانامه عمر آمد بسر
اشارت شهزاده کرد آن لعین   سرش را بگفت بردار از راه کین
گرفتش سر دست جلاد کرد   پی قتل بر روی آن رنگ برد
چه شهزاده خود در آن رنگ دید   فغانی ز دل آه سردی کشید
چه مردان دل از خویشتن برگرفت   ز روی رادو مسلم از سر گرفت
بر آن رنگ بنشست آن سرفراز   سوی آخرت کرد بنیاد راز
ز دیبا ز دوش

ز پیشانی و روی پای کوتاه کرد   تمای توکل به الله کرد
برآورد جلاد شمشیر کین   که تا خون بریزد از آن پاک دین
چه پروانه یک گشت گرد سرش   که تا سر جدا سازد از پیکرش
وصی خدا حیدر نامدار   به قیصر شه روم کرده قرار
بعلم و ولایت که نامور   از آن هم خبر دار شد ای پسر
شه روم بگفت ای شهریار   برآییم بر بام بهر نظار
چه بر بام رفتند آن شه ارجمند   تماشا کنان دیده هر جا فکند
نظر بر دیار فرنگش فتاد   خدا ایش حجاب از نظر برگشاد
چنان دید شهزاده را زیر تیغ   که میخورد از روی زمانه دریغ
همی گشت جلاد گرد سرش   برآورده از روی کین خنجرش
بقیصر علی گفت که نامدار   بیا تا کنم رخ چشمت غبار
کشید انگشت دست بر دیده ها   بگفتا نگو دیده را بر کشا

چه آن ترک سرباز شد خشم تنگ — [illegible]

ننشسته چنان دید شهزاده را — نظاره دل خون شد از برقفا

نظاره سران شه بر زیر تیغ — چه اندیشش از جان بر آمد دریغ

بگفتا دریغ از چنان شهریار — بدام لعینان بد روزگار

دران قصه زد چنگ بر پیرهن — بخنجر کرد گلگون رخ خویشتن

که خونش همین لحظه خواهد بریخت — رگ جانم از غصه خواهد گسیخت

علی گفت ازین غم مخور زینهار — نظر کن به بین قدرت کردگار

پس آنکه برآورد تیغ دو سر — بگفتا که ای شاه نیکو نظر

چه جلاد میخواست آن تیغ را — برآلای بر آن شه ز روی جفا

یکی نعره زد حیدر نامدار — که کوهی ز غرّد بفصل بهار

بلرزید ازان نعره بر خود جهان — در افتاد غلغل بکرّوبیان

به لرزید

به لرزید در دست شان تیغ دو سر — اشارت نمود آن شه بحر و بر

دران قصه جلاد از پیش کار — همین گشت بر گردن تابدار

که آواز حیدر رسیدش بگوش — تو گفتی که رفت از سرش عقل و هوش

که دید بیدلی خزان سر بسر — که آن قصر بشکافت از یکدگر

در آمد یکی شعلهٔ برق دار — دو سر بر طریق سر ذوالفقار

چنان خورد جلاد را بر کمر — که دو نیمه شد جسم آن بد سیر

وضیع و شریف اندران انجمن — به لرزید از آن زخم بر خویشتن

چه شهزاده آواز حیدر شنید — بزور اندر آمد چه آنحال دید

یکی نعره زد آن شه کامران — بلرزید زنجیر بند گران

دران بارگه تیغ افشار بود — بیازید دست و ورا در ربود

چنینش بگفت ای اکبر نام و ننگ — بزد نعره بر شه شمس فرنگ

چه دیدانچنان شاه شمس نقین   برد نعره و جوشند را کلین
بگفتا بگیرید این شوخ را   که کرد انچنان سحر و زرحشم را
هنوز این سخن بودش اندر دهان   که زد بر سرش تیغ الکافران
دو تا شد حسش او بیکر خشم شیغ   نجانش بیفکلند تن بی دریغ
چه زن کشته دیدند الکافران   زدند نعره الامان الامان
بفرمان شهزاده پاکزاد   مسلمان شدند از ره اعتقاد
زجان بنده خواهی زردان شدند   زن و مرد قلعه مسلمان شدند
بپایان رسید انکه رنجها   گشادند بر روی او گنجها
برآورد چندان زر خواسته   که شد مملکت جمله آراسته
دگر روز چون داد عرض سپاه   جوانان با اسب و تیغ کلاه
به امداد او آمدند صد هزار   همه مرد جنگ که در کارزار
ازاد ابرا

٣٤

دو صد ...ب و شش شتر باج کرد   بکشتی درآورد و سجده ... مر
طلب کرد نزدیک خود حام را   که باشد مران قلعه را پاسبان
پی پاس ان قلعه ان کامکار   ز جمله لشکرش جدا کرد او سی هزار
پس انگه بلشکر هم اندر زمان   بکشتی درآمد شه کامران
بزد ناخدا خوانه بر روی آب   روان گشت کشتی بمثل شهاب
به پیچید بر بادبان باد تخت   زد دریا الندر گردان ثیلک حب
چه رفتند لشکر همه در گذار   دران دران روی چراغ غبار
بفرمود شهزاده تا مردمان   نهادند زین تنگ بر مرکبان
فرستاد معبود باد مراد   روان گشت کشتی بمانند باد
زره پوش گشتند لشکر تمام   که اعدا نیابد از انقدم کام
یکی گرد تیره پدیدار شد   سپهر چرخ بر گرد دوار شد
چه ان لشکر کافر از یکدگر   از ان گرد الیاس آمد بدر

همه زخم خورده بدست سپر
شده چون که کفتار زیر و زبر

چه شهزاده را دید او انچنان
که لرزید بر کاه فرمان گران

مسلمان شدند بت پرستان تمام
کمر بسته در خدمتش صبح و شام

پسر شد که کشته است شمس فرنگ
ابا بت پرستان چه تام و تنگ

چه بشنید برداشت تیغ و کفن
بیامد بر آن شاه انجمن

مسلمان شد او رست از سوز و نار
فرود آمدند از حصار و کبار

نهادند در پای شهزاده سر
گشودند لب در ثنا سر بسر

شدند انکه همه خلق فرمان شاه
سر خود نهادند بر پای شاه

نشستند بر مرکبان سر بسر
روان شد شه دین بسوی پدر

شه روم با پهلوانان دین
بیامد بر آن امام مبین

اجازت طلب کرد با عز و ناز
بر آن وقت از بهر او پیشواز

بیاورد شهزاده را با سپاه
بنزدیک حیدر شه دین پناه

بنوسید

بنوسید شهر افسوس امیر
گرفتش به بر حیدر بی نظیر

بعلم و ولایت شه دین پناه
بیان کرد تکبیر هم جای سلا

شه روم حیران ایند استان
ستاده چه خورشید در آسمان

زبان بر ثنای علی بر گشود
امام مبین را ستایش نمود

ز بخشش بر بنده ایمان شدند
علی گفت اینها که مومن شدند

بخیل تو باشند در کارزار
به امر تو کوشند در وقت کار

بسی مال نعمت که آن کافران
گرفت آن شه دین ابا پهلوان

به بخشید چندانکه منعم شدند
پس آنکه بسوی مدینه شدند

چه از پشت دلدل علی شد جدا
بیامد به نزد رسول خدا

به پیش اندر آمد شه با وفا
سلام و ثنا گفت با مصطفی

چه مردم بکردند شه آفرین
ولی نبی هر دو هم آفرین

بصد عز و ناز و بعیش طرب
بشهر مدینه امیر عرب

شه اندر آمد امام انام   علی ابن ابیطالب علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند دیان دین   کلام سخن در زبان آفرین
محمد که بود خاتم انبیا   برای شفاعت براه خدا
نشسته بمسجد رسول خدا   گشاده زهم لعل گوهر نما
ز گفته معبودان نامور   [illegible] داد اصحاب خود را خبر
که ناگاه شهزاده انس و جان   محمد حنیفه شه کامران
درون آمد از در بسجده احترام   جمال [illegible] چه ماه تمام

سلام

شهنشاه باهم دو [illegible]   سلام ثنا گفت شاه عرب
اجازت طلب کرد بهر شکار   اجازت بداد آن شه کامکار
ز مسجد برون شد چو باد وزان   قصد راد و شهزاده انس و جان
ز مکتب همی آمدند ان زمان   بمسجد روانه شدند ان زمان
بدیشان چه افتاد او را نظر   ز مرکب فرود آمد آن نامور
ببوسید و مالید دست حسن   ببوسید هم آن شه انجمن
که عزم که داری ایا نامدار   بگو از برای چه گشتی سوار
بگفتا بعزم شکار آمدم   که این لحظه الحال سوار آمدم
بگفتند که بلدم توقف ما   که هم تو مرا خود شکارات بما
بخواهیم اجازت ز جد و پدر   بیا باشیم به همراهت ای نامور
برفتند در حال گشتند باز   سواره دو شهزاده سرفراز
ز دروازه همراه پیسان شدند   خرامانه در اردوی همعنان شدند

سه شهزاده پی بدل همچه جان | برفتند همره چه باد وزان
بران روی صحرا و وادی بر | براندند هر یک پی یکدگر
مگر بود فصل حمل از قضا | ز سبزه زمین همچه جنت سرا
ز هر سو دمیده گل و نسترن | جهان را گرفته نسیم سمن
ز باد صبا سبزها کرده جوش | بکوه به صحرا در افتاده نوش
شده جمله صحرا همه لاله زار | ز هر سو دمیده گل نو بهار
گشوده زمین همچنان نافه بسان | نسیم صبا گشته عنبر فشان
شده سایبان ابر از هر کنار | بیاسوده در سایه‌ش مرغزار
برآورده هر سو ز مردم نفیر | گهی کرده بالا و گاهی بزیر
هوا چون دم جبرئیل امین | چه فردوس رضوان زمان زمین
گهی تیر بر مرغ انداختند | گهی آهوان را ز پی تاختند
همه روان این سه شهزاده نامدار | تماشا کنان از یمین و یسار

سم تو باده

سه تو باده ظفر مرتضی | ز سلطان شه پردل شیر گش
سه صاحب شجاعت سلطان کرم | سه مقصود حیدر شه نقد حرم
برو بارپایان دریا گذر | به هر سوی تازان بعزم شکار
بسی راه رفتند غافل از آن | که رفتند دور از وطن الجنان
سه روز اندران وادی بیکران | برفتند شاهان کون و مکان
در اندشت تا که به امر آله | بدیدند این شهریاران سه راه
تراشیده دیدند لوحی ز سنگ | براندند تا نزد آن بیدرنگ
نوشته بر آن لوح خطی بزر | هر آنکس که آید بر این رهگذر
روان گر شوی بر ره دست راست | سلامت بیائی که یار خداست
دیگر که در آئی براه میان | دو بختی بود کار آن خیز و ران
بیاید کسی که بدان ره رود | کند قصد خود گر سخن نشنود
چو این خط بخواندند میران دین | بگفتند با یکدگر آن چنین

درآییم هریک براه دگر سپاریم خود را بحق از خطر
درین ره به بینم تا خوف چیست کسیکه درین راه خوفش کیست
محمد حنیفه زبان بر گشاد که ای شهریاران پاک اعتقاد
شما بند خود سروران بشر یکی نور چشم و یکی تاج سر
سزد گر کنم جان فدای شما شما باز گردید پا ماجرا
که من میروم بر ره دست چپ که باشد درین ره نشان عجب
محمد حنیفه بدادش قسم که [illegible] بدین راه من میروم
بهبینم درین ره چه باشد نشان شما هم رآیید راه میان
پس از الوداع دو نور بصر برفتند هر یک براه دگر
بود دشنه عالم با وفا که سازد زهم دوستان را جدا
چه بینید گردش کیهان دمان فکند فتنه ها هر اندر میان
برد هر یکی را براه دگر در انداز دا زغم بجای دگر
چه سلطان

چه سلطان محمد شد از راه چپ همین رشد در ان وادی بوالعجب
همی راند مرکب بنام خدا همی رفت چون برق آن باد پا
بجز نام ایزد نبودش سبق همین بود آن شاه در ذکر حق
همی اندر اندیشه شاه جهان ز تاریکی شب سیه شد جهان
دگر باره خورشید گوهر نگار در افتاد در چرخ نیلی حصار
عروس فلک پرده در بر کشید شد از دیدهٔ مردمان ناپدید
فرود آمد آن شاه مرکب بدست بطاعت همی بود الحق پرست
دگر باره چون صبح صادق دمید همه ظلمت از نور شد ناپدید
شد آن شیر دل بر تکاور سوار همی راند مرکب بصد گیر و دار
چه مرکب بسی راند آن هوشمند یکی چشمه دید بس بلند
برآمد بر آن چشمه آن حق پناه جهان دید در پشت چشمه سیاه
درختان علم گشته بر فلک بشکلها گشوده چه بال ملک
در آن سبز و سیده درخت چنار درختان دیگر همه میوه دار

ز هر سوی مرغان نو خاسته … دران شب علغل درانداخته

گل و لاله و سبزه در بال او … بدیدان سرافراز جای نکو

درآمد دران بیشه آن شیر نر … همی شد همیگرد بروی نظر

چه شهزاده درپیش رو بنگرید … زد بپای چشم یکی خیمه دید

یکی تخت دید اندران روی تخت … نشسته یکی پیر برگشته بخت

دو ابروی او گشته چندان دراز … که چشمش کشید دران زیر باز

فرود آمد از اسب آن شهریار … دران خیمه شد با یکی شیر شکار

بران پیر کرد آن شه دین سلام … که بر پیر واجب بود احترام

برآورد آن پیر سر را به پیش … جدا کرد از چشم دو ابروی خویش

بگفتا به کیش رسول حکم … که داری سلام از محمد خبر

بگفتا بلی هستم از دین او … مرا از دل بود آیین او

یکی پوار زر دران پیش تخت … که صد خم بود آن به پیش تخت

ز لیش اتا

که پیش آمدی کی ای خدا را سجود … وگرنه برآرم ز جهان تو دود

بیا و به نزد یک معبود ما … وگرنه ببرم سرت تو زجا

چه بشنید آن شاه فرخنده کیش … تمام از غضب پای آمد به پیش

ملک زان ابیات زد چنان بر زمین … که جبریل در صد و گفت آفرین

بزد نعره گفت آه ای دریغ … زکینش گرفت آن زمان از تیغ

بقصدش برآمد ببالای تخت … که یکی تیغ بود کاران شوم بخت

چه دیدان صلابت ز شاه دلیر … ازان تخت افکند خود را بزیر

همان لحظه شد تلبیت ان … تو گفتی که هرگز نبودی مگر

چه شهزاده آن بد عمل را بدید … به تعجیل از خیمه بیرون دوید

بخود گفت گویا که این دیو بود … که در چشم من آدمی مینمود

ویا بود جادو که شد در زمان … بدین گونه شد پیش چشمم نهان

دران بیشه دیدش که مانند بار … به تعجیل آن رگ قدم پیش دار

شد الحق ز شیر هیبت سوار | روان شد ز پیشش باچه بادی بهار
چه ان شیر آواز پایش شنید | نظر کرد ان شیر دلرا بدید
بتر سید گفت ای جوان دلیر | بحق خداوند فرد کبیر
که بر گو اندر پی هیما | که من خود بیایم بخدمت ترا
چه بشنید شهزاده برگشت زود | شد اندر بیابان درانی که بود
سوی خیمه شهزاده خرم شد روان | بزد چند مرغی به تیر و کمان
برافروخت آتش ز بهر کباب | که تا نوش جان سازد ان کامیاب
نظاره بره دیدهٔ انتظار | که کی آید ان شیر در رهگذار
بپای درختی نشسته چه ماه | همیکرد در صنع ایزد نگاه
درآمد بناگاه آواز کوس | شد گرد ان بیشه همچون آبنوس
بدانست سپه آمد از بهر جنگ | همه لشکر ان ... بادا رنگ
رسیدند مردان آهن قبا | بدیدند ان شاه با قدر را
کشیدند از بیم یکیک عنان | نظاره نه تا شد سپه بیکران

زنبیه ای از قفا ان همه شیر مرد | بدان لشکر خویشتن حمله کرد
بگفت ای لعینان چه پیش آمده اید | باین لشکر از خشم بگشاده اید
بزد نعره راه را برگشاد | چه شهزاده را خشم بروی فتاد
به پهلوی ان شیر ناهوشیار | یکی دید با ماه تخت چون چنار
بفرمود ان شیر یکتا رسید | که تا لشکر او همه صف کشید
زیکسوی لشکر ده و دو هزار | زسوی دگر شاه عالی تبار
برانگیخت شهزاده مرکب زجا | بجولانی درآوردن بار پا
ازان روی میدان تردد نمود | که دل از همه شهسواران ربود
یکی نعره زد همچه ابر بهار | که لرزید ان بیشه و کوهسار
پس از نعره گفتا ای سپاه گروه | چه باکم اگر هست یکجا گروه
که دارد کنون از شما جیل رگ | درآید بمیدان با جان زرگ
درآمد یکی کافر کینه دار | به آهن تنش همچه برج حصار

چو دو گفت شهزادهٔ کامران | که این کبر را کشت باید چنان
زا سمت دیران سپه لرزان شوند | که این کافران جمله لرزان شوند
بر آورد شمشیر ان تیز راست | که زخمی زند بر وی از روی دست
در آورد شهزاده مرکب بخیز | گرفتش سر دست با تیغ تیز
پس انگاه ان شه بدست دگر | بیازید بگرفت بند کمر
ربودش ز پشت تکاور چنان | که نتوان ربودش چنین ناتوان
بر آورد زد الحنان بر زمین | که چون تو نباشد تن العین
سر پیاش بگرفت بار دگر | دریدش چو کرباس از یکدگر
در افتاد در لشکر کافران | دو تن را ساقط کرد اندر زمان
چه دیدند از آن سر و رخ بر است | بدان گونه ان کافران خر بدست
بلرزه فتادند پیر و جوان | طلب کرد مردان شه کامران
نکردند کفار آهنگ او | که ترسیدشان چشم از جنگ او

کی نعش

بگفتا ان پیر پر زور راه | نیامد بران انجمن از سپاه
جوانان که داد پس ان پیر بود | که چون رستم اندر نظر مینمود
بدو گفت کافر بمیدان درا | بدین تیغ زن دستبردی نما
ازو لکن ان کافران بار خواه | که بر چشم ما کرد عالم سیاه
چنین گفت رفتم بتوفیق لاش | که بستانم ازوی ۲ اینلحظه حیات
همین گفت آمد بمیدان چه دود | بهر گوشه بسیار جولان نمود
سر راه بگرفت ان نامور | بزد نعره ها همچه رعد از جگر
بگفتش که ای کودک جنگجو | بمردی چه نامی تمامی بگو
بگفتش که آن لوح گوار کار | زدی هر یکی بر بر کاه هزار
بدو گفت شهزاده از پر دلی | که هستم بتحقیق نقد علی
تو بر گوی با من که نام تو چیست | تو خود از کجائی و ان تیر کیست
بگفتا که نامم لب روشن است | مرا نام اطلاق را شیون است

مرا باب بر دل بود لندهور	کند نخل حمزه به بازوی زور
بدو گفت شهزادهٔ با وفا	پدر بود با حمزه مؤمن ورا
دراغش مر حمزهٔ دین پناه	درآورد از راه باطل و لا
تو فرزند او چون شدی بت پرست	بیا باز دار از ره کفر دست
منم ابن حیدر محمد بنام	وصی محمد علیه السلام
چرا دین و آیین رها کرده	ره کفر در سینه جا کرده
بیا بگذر از آرزوی بتان	بگردان رو بر خدای جهان
چنین گفت کی کافر یاوه گوی	ز من در جهان حق پرستی مجوی
مرا سالها شد که از پر دلی	گریبان گرفتست بنغض علی
بسی چشم از لات عزا امداد	که بینم علی با یکی زان بلاد
ترا لات عزا فرستاده است	پس از مدتی کام من داده است
یکی حمله از من کنون پای دار	که بر تو سر آمد دگر روزگار
همی

همی گفت او نیزه برگرد سر	چنان کوفتش بر دوال کمر
بزد بر کمربند او آن شهریار	ستانش گرفت آن نه نامدار
کشید آنچنان از کف او برون	که از دست او ریخت بر خاک خون
همی نیزه گرداند بر گرد سر	چنان کوفتش بر دوال کمر
که پرید آنکافر از پشت زین	نه جنبید سر تا قدم از زمین
فرو جست شهزاده چون شیر نر	ز روی جلالت گرفته کمر
برآورد خنجر که برد سرش	دهد آب از خنجر آن حنجرش
ز حجت بدو گفت ایمان بیار	وگرنه برآرم ز جانت دمار
بگفت گر مسلمان شوم بیدغا	مرا خون بریزی ز روی جفا
محمد حنیفه بدو گفت باز	که برگو که باشد یکی بی‌نیاز
محمد نبی است او را رسول	ولی خداوند زوج بتول

ولیکن نهان داشت از روی کین
مسلمان نشد از ره دین آن لعین

که تا مست آن سر فراز آید از روی کین
همان لحظه فرمود تا رسته کش

شد آماده بر مرکب خود سوار
بترسید لشکر از آن شهریار

چه برگشت املاق از رزمگاه
بیامد بدان کوته سوی سپاه

مران بر ره کنک بود قطران بنام
بفرمان او بود لشکر تمام

بدان گفت املاق کی نامدار
ندیدم چه او کودکی با وقار

شهادت بگویم اندر زمان
موافق کنیمان دل خود بدان

برویش از اینجا سوی شهر خویش
برانیم از اینجا بجاوای خویش

بدو گفت قطران که ای نامدار
ازین بهتر اندیشه باید بکار

بگفتند و گشتند باهم سوار
به نزدیک شهزاده نامدار

به تعجیل آن هر دو یار رسید
مسلمان شدند جمله خیل سپاه

بگفتند کای شاه عالی‌مقام
از اینجا سوی کشور ما خرام

چه کردیم اسلام از تو قبول
بیاموز ما را طریق رسول

ازان کرشنا

ازان کرشنا شاه دین نیکبر
که شهر اندر آمد چه قرص قمر

بدیدان یکی شهر آراسته
که با نوجوانان نوخواسته

بقصر اندر آمد شه حق‌پرست
چه قیصر بر آن تخت شاهی نشست

ستادند املاق قطران دو شاه
به نزدیک چون خادمان سیاه

جوانان نشستند از هر طرف
گروهی به خدمت کشیدند صف

بقطران نظر کرد املاق دون
ازان قصر رفتند هر دو برون

چنین گفت قطران که زهرش دهیم
بدینگونه باشد گزندش دهیم

بشربت زدند آن دو بدخواه زهر
ببردند در قصر از روی قهر

از آن شربت آنجا بستاند شهزاده جام
به نزدیک لب برد از احترام

بگفتا مبادا که این کافران
کنند از جهالت گر قصد جان

بیامد در آن دم که شاه ولی
امام هدایت شه مردان علی

که او را دو صد چنین کرده بود
که زنهار هر جا که آید فرود

هران چیز آرند یاد شما / ملک تکیه بر قزل هجب سرا
نظر سوی املاق کرد آن امیر / بزد نعره کین جام از من بگیر
پدر از ده باغی وصیت چنین / که هر جا که مهمان کنندت به پیش
که اول خورد هرچه او میزبان / پس از وی تو برخور ز دستی روان
ازین شربت اول تو خود نوش کن / عداوت ز خاطر فراموش کن
بلرزید املاق بر خویشتن / درآندم نبودش مجال درنگ سخن
ز سلطان محمد ستانید جام / بنزدیک لب برد از احترام
بنوشید آن جام شربت بر خویش / تو گوئی رگ جانش آن شه گسیخت
بدانست شهزاده ملعقه داق / که دارند آن کافران قصد جان
... چون مجلس آراستند / چنین حجتی بهر شه ساختند
بصحبت همی کرد آن شهریار / که کرد مکر ای شه اینان قرار
ولیکن نباشد در این امید / که آید برون میوه از شاخ بید
چنین گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن طینت پاک باد

در حق

[درخ]تی که تلخست وی را سرشت / گرش بر نشانی بباغ بهشت
[س]رانجام گوهر ببار آورد / همان میوه تلخ بار آورد
[د]رباره املاق قطران بهم / نشستند با هم درون حرم
بمقصد کنین مکر باشد بپا / چه سازیم با او که گردد فنا
چنین گفت املاق با هوشمند / که او را برآریم ببام بلند
در اندازیم از بام او را چنان / که نه نام ماند ازو نه نشان
[ش]نیدست قطران ز گفتار او / که لعنت بر او باد کردار او
بنزدیک آن نام نامی شدند / ز سرکش بنا علاجی شدند
نشستند در پیش آن شهریار / که کرده مکر دل بیاب قرار
همین داد تعلیم آن ناکسان / که گیرند آن قوم راه ...
بناگه چه املاق اینها شنید / بلقطه زان سرک زبان درکشید
[چنا]ن گفت آن خسرو کامران / ملالت مبادا از دور زمان

بدفع ملال اندیشه نیک نام — بیا تا برآییم بر روی بام
گزین بام جاها بسی ظاهر است — نمایان بسی منزل ظاهر است
ز گفتار آن سرکشه نیک نام — برای تفرج برآمد ببام
ببام آن سرافراز عالم پناه — همی داشت خود را ز هر سو نگاه
بیکی نظر کرد آن نامور — درآورد دشتی به پیش نظر
همه خاک او هم چه قطران سیاه — بحسرت فتاده ان نه دین پناه
ز املاق پرسید آن شهریار — که احوال این دشت کن آشکار
بگفتا یکی دیو ای حق پرست — گرفته در این دشت جایی نشست
زد و رسلیمان در انجا ستار — گرفته در این دیو ناکس قرار
دم او سیه کرده این دشت را — بدان رنگ سیاهی بدارند
نظر کرد شهزاده سوی دگر — یکی قلعه آمدش در نظر
ازان قلعه آتش علم میکشید — بلی شعله اش بر فلک میرسید

به پرسید

بپرسید شهزاده کین ناله ایست — درانقلعه هم آتش از بهر چیست
چنین گفت املاق که شهریار — یکی کافر است اندران کینه دار
بود نام جمهور باده پسر — همه در دم حرب از هم بتر
یکی دختر است آن بد اندیش را — که آن سیمبر درنگ خوار شد لا
ز خوبی ندارد بعالم نظیر — ندیده کسی مثل آن دلپذیر
ز من میدهد نشد که دل برده است — بران قلعه هم نیست از بیم دست
مرا نیست بر وصل او هم امید — که چون خیال است دیو سفید
شب و روز را آتش کند او همی — که رنگش بداند بو نا که کسی
کز اندیوی عاشق برآید خترات — که هر کس که شد پیش او از در است
بدان گفت شهزاده که ناعار — بدان قلعه هم کرتو دای گذار
بگفتا که من جانب آن حصار — نه بتوانم آنجا نمودن گذار
بد و گفت شهزاده نازنین — که آر بد لب ما زر زمین

برآمد املاق نا هوشیار بفرمان چنین گفت کای کامکار

به یکباره کار او سر ختم بکام نهنگش درانداختم

گزان قلعه حاصل برآید امید درآید به چنگال دیو سفید

برد گر بکوشش چه اسفندیار برآرد از آن دیو مردم دمار

بفرمود تا اسب شهزاده را بکشند بند زرین طلا

بران آمدان پر دل شه سوار روان گشت در دم سوی حصار

نقاده چه در پای قلعه گذار بجز خاستند قفادش نظار

بجای [illegible] تحمل آن نامدار فرود آمد از مرکب راهوار

ولی بود [illegible] نماز کمر بست در خدمت بی نیاز

به اوراد بنشست [illegible] نماز همی خواند با عجز زاری نیاز

بدان روز جمهور با کردگار بروش رفته بد از برای شکار

بخود گفت همراه خیل سپاه که [illegible] نگاه

در آن قلعه اندختر نازنین خود آتش همی کرد بر دفع کین

همی خواند

همی خواند قرآن به بانگ بلند شنیدش صدای شه ارجمند

بخود گفت در قلعهٔ کافران که باشد که دارد در ایشان نشان

شد از روز آخر بدان شهریار کسی باز نامد ز سوی شکار

ولی آمد اندر بالای برج چه گوهر که آرد برون از درج

[illegible] تا خیز دا اندوه از روزگار که چرا باز نامد سوی حصار

درآمد بچشمش یک نوجوان که از عکس او بود مه آسمان

چه گل کرد در سایهٔ نخل جا رخ آورد مرکب ز مهر جسر

چه شهزاده را چشم بروی فتاد به یکدیدن او دل از دست داد

بدین گونه [illegible] اندر [illegible] که از یاد او رفت او دل [illegible]

از آن سوی آمد دختر نازنین ز چشم [illegible] لب شکرین

بگفت السلام ای علا الکبر بکام تو بادا جهان سر بسر

محمد بنام [illegible] باب علاست فلک [illegible] ز بازوی تو لشکر [illegible]

بدو گفت شهزادهٔ سیمتن | چه داری تو نام خدا بانوی عن
چنین گفت دختر که ای آفتاب | مرا کیش آید محمد بخواب
جهانی تو از دو زبانم نمود | بمردانگی بشارت ستود
مرا نیز زینل العرب کرده نام | بتو عقد من نیست از احترام
بدو گفت سلطان که ای آفتاب راه | بقولی که گفتی چه داری گواه
بگفتا که قرآن گواه من است | که گردید هادی پناه من است
همین گفت بنیاد کردان نگار | بخواندند آیتی که جن دارش هوار
بدو گفت شهزادهٔ گلعذار | گواه تو بس گفتهٔ کردگار
دگر گفت دختر که ای دین پناه | بیا تا بگیرم زر از اینجا نگاه
بگیریم یکبار لعل گهر | که از زر هم را اینجا بجای دگر
چنین گفت شهزادهٔ کامران | که اینجا دست چه در باغ جنان
میانی بود شهزاده بستر مرد | که از جانب ... کرد

بدو گفت

بدو گفت دختر که ای پهلوان | نکردی چه گفتم بفرمان من
رسیدند اینک مران جاهلان | ترا است ازین کافران بیم جان
برو تا نبینند ترا هیچکس | خداوند عالم ترا یار بس
بدو گفت شهزادهٔ دلستان | رها کن مرا با خدای جهان
چه در قلعه شد دختر نازنین | رسیدند در قلعه آن اهل کین
ندیدند شهزاده را هیچکس | بقلعه برفتند چه مور و مگس
دگر یک برادر قوی مانده بود | همی راند مرکب ز پی با همه ادد
یکی نوجوان دید چون آفتاب | بلرزید بر خود همی چون حباب
بترسید که آید به او در کشی | روان تاخت در قلعهٔ خویش
همه از ره بیامد سوی سقر | و از سرو در استوار آنکه چه برگ شجر
رخش گشته از ترس چون زعفران | نشد قوت گفتنش از زبان
چه هنگام روز آمد آنجا دیده | بدو گفت ... چه درد رسید
بگو تا به بینم چه پیش آیدت | بدین گونه از دل چه کس بستدت

بگفت ای پدر بر در این حصار | نشسته جوانی دمان باهجید
چنان در صلابت که کوه کمر | بدرد بهم اژدهای دو سر
بی از رسانید او گفتگو | که هرگز نبوده چه او جنگجو
برادر یکی از میان دو سر | که آن نعره زد کای بد سیر
چه باشد یکی کودک تندخو | که زینگونه بردی ز حد وصف او
بیارم سرش گر همه رستم است | که مرد چنینی بعالم کمست
همیش گفت برجست چون اژدها | به پشت تکاور درآورد پا
بر آن راند اسپ از درون حصار | کشیده یکی تیغ زهراب دار
بر آهن نهان کرد پا تا بسر | چه رستم همی آمد آن نخجیر
فغورس نظر سوی آن شهریار | بلرزید بر خود چه شاخ چنار
بلرزید ز رستم آن شاه دین | پشیمان شد از آمدن آن لعین
نهان گشت از شرم آن | بر پیش آمد و نعره زد کی جوان

چو طفلی

چو طفلی بایلی چنین آمدی | چرا جانب این حصار آمدی
بدستان شه دین اشارت نمود | که من بشنوم نیک آسیب تو
بنزدیک او تاخت از روی کین | بجنبید آن شیردل از کمین
بینداخت او تیغ را بر سرش | که تا خسته سازد همه پیکرش
ببارید آن شیردل از ستیز | گرفتش سر و دست با تیغ تیز
برافکند از اسب آن پیکرش | بینداخت در خاک تیره تنش
بیاورد او سوی بیدار بخت | بران نخل خرما به پیچید سخت
بیامد دگر باره بر جا نشست | چه او را بدانگونه بر نخل بست
چه جمهور بیلدم کشید انتظار | نیامد خبر هیچ از او سوار
برفتند هر یک یکایک روان | که تا بید از آن شه بر نیک خو
ولی هر یکی بر درخت دگر | به بست آن سرافراز صاحب هنر
چه جمهور در قلعه دید آنچنان | که یکتن نیامد از آن مردمان

جوانی که اول بیامد بدر — بیاورد از ان شه‌زاده خبر
فرستاد جمهور را در روان — که بینید چه شد حال اندوهگنان
چه آمد برون و بانجا رسید — یکایک بران نخلها بنگرید
بترسید برگشت ان بی هنر — بنزدیک جمهور برد این خبر
بشد راست جمهور ناهوشیار — شد از کینه بر پشت مرکب سوار
بران آمد از قلعه چون تیز تر — فتادش به فرزند حیدر نظر
بزد نعره چون رعد که نوجوان — چه شخصی چرا بستی این مردمان
اشارت نمود ان شهش سوی خویش — که این بشنوم تا بیایی به پیش
بدو گفت جمهور از روی هوش — که از مکران شه گران کرده گوش
بدان گفت خواهی که چون دلبران — بگیری مرا نیز ای نوجوان
بگفتا که ای نوجوان دلیر — که می لرزد از هیبتت نره شیر
بدینجا که داری ایا نوجوان — که از ترس ملکت قصه خود نهان
بگو این

بگو نیست با حیلتش کردار — که هرگز ندیدم چو تو مه سوار
بدو گفت شهزاده کی نوجوان — منم ابن حیدر سر راستان
ازان بر همه دشمنان غالبم — که پور علی ابن ابوطالبم
همی گفت بر جست ان شهسوار — بر انگیخت از اسب دریا گذار
کمربند جمهور بگرفت سخت — بکندش ز زین ان شه نیکبخت
زدش بر زمین آن از روی دست — چه شهباز بر سینه او نشست
برآورد خنجر که برد سرش — بلرزید بر خود همه پیکرش
بدو گفت شهزاده باوفا — که ایمان بیاور بذات خدا
محمد که بر حق رسول خدا است — همه انبیا را سید و التجا است
وصی خدای جهان با منست — که همچون خلیل آمده بت شکن
گر ایمان نیاری به ترم برت — بهم بر زنم جمله کشورت
بگو دلکش جمهور پاک اعتقاد — که حق است گفتار شاه پاکزاد
جمه

دگرنه چنین کودک خرد سال — اسیرا نکردی بدین پای بال
مسلمان شد از اعتقاد درست — رضای حق از ذات عمرو بجست
همه انجوانان مسلمان شدند — مران شیر دل را ثنا خوان شدند
بقلعه در آمد شه نیک بخت — نشاندند جمهور او را به تخت
خدم وار بر بست پیشش کمر — فشاندند بروی بسی سیم و زر
پس انگاه زن الورد را بخواند — ز عزت به نزدیک خویشش نشاند
بدو گفت کی رشک خورشید ماه — همه عمر کم بودی ام رنج کاه
دلا بچه ماه در طریق رسول — نکردیم دین محمد قبول
بدو گفت دختر که ای سرفراز — مسلمان شدم از شما دیر باز
بخواب من آمد محمد شبی — که از چرخ نبود چنین کوکبی
مرا برده بر دین پاکیش خویش — مرا این جوان بود او را بپیش
در آن دم گفت او مرا عقد بست — بدو هم سپرد از پی عقد دست
بدو گفت باید بیانم گواه — بگفتا گواهم کلام خدا

بجانی

بجانی آن آیتی از کلام خدا — از آن رفت جمهور را راه نما
ز عقد قیس هم لحظه با خویش برد — به شهزاده سلطان محمد سپرد
بگفتا که ای پیشطیر جهان — تو دادی بما جنت جاودان
نمای ره راست تا جان نا امید — مباش ایمن از مکر دیو سفید
بود قرب سی سال ای سرفراز — که دارد ز سودای دختر گداز
نبودیم غافل ازو یکزمان — نگهداشتیمش از این بدگمان
سپردیم با او تو دانی داد — نگهدارش اکنون از آن زشتخوی
همین ماند شهزاده آن نگار — که بودش رخی به ز صد لاله زار
همی گفت آن قلعه آراستند — سراسر ازان قلعه در خواستند
نشستند با هم دو خورشید ماه — زمانی بکردند با هم نگاه
ولی بود شهزاده بس هولناک — که حرب عدو کرده بودش هلاک
نهاد آن سرافراز سر را بخاک — براندوخته دیده آفتاب
که تا که بتقدیر پروردگار — ز روزن یکی داشت شد آشکار

ز کیهان دو دختر گرفت او ز جا   نمودش دو بدکردار بادها
یکی بود زان دو دختر نازنین   که ای شه مراد دیو لعین
چه شه زاده از خواب برداشت سر   ندید از پری چهره خود اثر
همان لحظه بر پشت مرکب نشست   بر قصر املاق شه حق پرست
بزد نعره املاق و بیدار شد   دوان تا بر نقد کرار شد
بگفتا که ای شاه نیکو نهار   ز دور زمانه ملالت مباد
نگه کرد آن شاه مردان پرست   ازان قلعه باز آمده برگشت
برفت سوی آن ملکان دلیر   که زینسان بود پرخطر نره شیر
بخندید شه زاده کامکار   بگفتا ازینسان گرفتم حصار
ز چنگم ندیدند یکتن امان   مسلمان شدند الحمد در زمان
بمن داد دو دختر بصدق تمام   که با داور دست حق مدام
نگردید حاصل مرا زان امید   ببردش بناگاه دیو سفید
بیا ای هم عزیز ایا مهربان   بده جام آن بر سر لاله شان

چو بشنید

چو بشنید املاق ازان شهریار   مر آن حرف گفتا بجان زینهار
ملکها قصد اندیو نامو شنید   که ناگه ازان بر تو ناید گزند
بدو گفت شهزاده بحث مگوی   روان شو که خونت بریزم بجوی
بترسید املاق ازان نامدار   پس از بیم او گشت در دم سوار
روان گشت شه زاده اش از قفا   نهادند رو سوی دیو بلا
رسیدند آنجا که آنجا بود   بپرسید ازانجا بر چرخ دود
بسر برکش اندیو نا هوشیار   یکی سنگ آورده از کوهسار
نهاده بر آن چاه سنگ گران   چنان دید شه زاده آنش جان
بد املاق گفتا که ای شه جنگ   به قفلی بدور از در چاه تنگ
فرود آمد املاق چون تخت کوه   که بردار آن سنگ را از شکوه
بجنبید آن سنگ از جا بگاه   بدو گفت شه زاده دین پناه
که بگذار این وضع سنگ خدا   نظر کن که بنمایدت پا دعا
ز مرکب فرود آمد آن کامران   برون داشت برداشت سنگ گران

چنان دو را فگند از پس چاه ‌ ‌ تو گفتی نبوده دران جایگاه
زفر ارک بگشاد انگه کمند ‌ ‌ به املاق گفت ان شه ارجمند
که در شو درین چاه ای نامور ‌ ‌ جدا کن از بند بونا پاک سر
بدو گفت املاق ای شهریار ‌ ‌ مرا حد ان نیست معذور دار
مرا خون بریزد مغز های این ‌ ‌ که این زهره ام نیست ای پاکدین
بدو گفت شه زاده ارجمند ‌ ‌ که نیکو نگهدار تار کمند
بگفت تمام نگه داشتند ‌ ‌ که لرزانم از بیم ان اهرمن
کمند خود ان شه بدان تنگ بست ‌ ‌ با ملاق گفتا بدارش تو دست
پس انگه به آواز من گوش دار ‌ ‌ سه نوبت زنم نعره از روی هوش
چه چشم من افتد بدان دیو نر ‌ ‌ یکی نعره خواهم کشید از جگر
زنند نعره چون درآیم بجنگ ‌ ‌ کشیم با جنگ اندر خدنگ
چه بر دست من دیو گردد هلاک ‌ ‌ برآرم یکی نعره هیبتناک

بالای

همیش گفت زد دستها بر کمر ‌ ‌ درانچه شد ان شه نیک فر
درانچه پا در زمین میرسید ‌ ‌ یکی چاه بیحد و غایت بدید
زیکسوی نقبی نمودار راه ‌ ‌ ز آهن دری دید اندرین پناه
چه خبر فروبسته از اندرون ‌ ‌ دراندیشه شد ان شه ذوفنون
یکی اسم بودش بیاد از پدر ‌ ‌ چه بر داند ان الحال بگشود در
یکی گنبدی دید و تختی ز زر ‌ ‌ بران راه خوابیده ان دیو نر
فزون بود هشتاد گز قد او ‌ ‌ بسنگی نهاده سر زشتخو
دهان نصف او بود مانند برف ‌ ‌ همه عمر در چاه بگرده گرف
دگر نصف دیگر او چه قطران سیاه ‌ ‌ چه ان را جهان دید اندرین نیاه
ثنا گفت بر حی جان آفرین ‌ ‌ که از آب بر لشیه نقش چنین
بناگه نظر کرد بر پای تخت ‌ ‌ بدیدان شهنشاه فیروز بخت
که افتاده پیچی و زین الوب ‌ ‌ ازاندیود در ابتلای عجب

بموی سرش بسته در پای تخت   تننده کنیزک چه برکرد رخت
گشودش از آن محنت و ابتلا   نمودش نوازش شه با وفا
از آن خانه آنش بر دان ارجمند   بیاورد آنجا که بودش کمند
تماشا نمود و برگشت شاه دلیر   درآمد در آن خانه چون نره شیر
برآورد شمشیر خونخواره را   که سر زد لر دیو از تن جدا
دگر باره بر خویش اندیشه کرد   که نبود چنین کارها کار مرد
بخواب ار کشم مرده گشته ام   که من پور آن شاه خبر کنم
مرا تو از این خواب بیدار کن   که چه بیدار شد عزم پیکار کن
که پوش برسد از تو وای خدا   که گشتی چنین دیو ناپاک را
اگر گویم او را بگشتم بخواب   نگیرند از مردی من حساب
بزن نعره از خواب بیدار کن   چه بیدار شد تیغ در کار کن
همی گفت زد نعره هولناک   بنوعی که لرزید بر خویش خاک
نگر دید بیدار آن نره دیو   از آن نعره بجهید بر مرغ نو
ازدوزا

بزد نوک شمشیر بپا آنچنان   که از خواب برجست آن بدگمان
نظر کرد اول بر آن پای تخت   بدید آنچه میخواست آن شوربخت
بسلطان محمد قهارش نظر   بزد نعره صعب آن شیر نر
بگفتا که ای از کجا آمدی   بنزد که من چرا آمدی
نیامد سلیمان در این جای من   چه بیداشت زآروی ماوای من
که گشته بماوای من راه بر   که ناید بدین جای بار دگر
بگفتا چه کردی دل آرام را   کجا رفت سرو گلندام من
بدو گفت شهزادهٔ نامدار   برون کن تو از دل خیالش مدار
بگرد از ره کفر ایمان بیار   خدائی مدان غیر پروردگار
محمد رسولست از بعد او   بود باب من حیدر نامجو
چنانم ترا تیغ زهراب دار   گر ایمان نیاری بر آرم دمار
شد اندیو از گفت او خشمناک   یکی سنگ برداشت از روی خاک

بزد نعره گفت اینک بگیر   چه افکند برجست از جا امیر
بزد تیغ تیزش چنان بر کمر   چه افکند ازان بدگهر دست و سر
در افتاد جان داد آن نابکار   ثنا گفت شهزاده نامدار
زشادی چنان نعره بر کشید   که املاک آواز او را شنید
بدانست کان دیو را کشته است   گزید از تعجب همه پشت دست
بگرد دید شهزاده در چارسار   دران دیدهای جهان بیشمار
بیک گوشه دید آن پر هنر   یکی گاو صندوق لعل و گهر
بیاورد داود را نیز دلمند   ببست استوارش بخم کمند
سرش باز کردان شه ارجمند   بیاورد آواز خود را بلند
درانجا که بیند آن نامدار   سرش قفل کرده نمود استوار
چه املاک صندوق بالا کشید   دو قفل گهر بر سر آن بدید
بشه جلد آن قفل ازش د   چه چشمش بزیب گهر اوفتاد
زشادی چنان دید آن بدگمان   که گفتی نمیگنجد اندر جهان

دران

دران چو نگه کرد آن بد نهاد   بخود گفت غم را مراد تو داد
همی گشت سنبت بر بار پای   ش بیند انما را در قفال
بر انگیخت مرکب بکردار باد   سوی قلعه خویشتن رو نهاد
دران سوی شهزاده درچ ماند   همی کرد فریاد املاک خواند
درانجا بنودان سگ بد نهاد   جوابی ازان شه رسانیده باد
بخود گفت آخر نکردی بگوی   که بیرون فرستادی آن جنگجو
بدانجا بماندی چنین مبتلا   همین بایدانی اسیران ترا
بدیدان همین گفته داشت امید   همی گفت رستم بدیو سفید
ولیکن بود بخت یار بد   در آفاق افزون تر از مار بد
دریغا که خواهم درانجا مرد   درین گفتگویش زغم خواب برد
چه در خواب دو شینش نظر گشت د   نظر بر رسول خدایش فتاد
بر آورد افغان که ای رهنما   در لطف بر روی من بر گشا

گرفتار چاه بلا مانده‌ام / ز یار و ز آرامی جدا مانده‌ام
هر آنکس بدو نیکی کند اعتقاد / بپی هیچه دارم گرفتار باد
بنوسید او را محمد جبین / مشو تو از اینجای اندوه گین
که چون چشم خود برگشاد از خواب / برون آمد از چاه چون آفتاب
همین گفت غایب شد از نظر / ز شادی بر آورده از خواب سر
فتد سوی چه املاق بیار و وراه / به بردان پر پزاد از سوی چاه
بدانست آن صاحبش در چه است / که چون آدمی است چون آلهه است
ز دندان از آنجا گرفتن ملکند / بفرمان معبود در چه فکند
بران روز نهار انگلی ابر دو دست / در آمد ز چه آن شه حق پرست
نظر کرد آن اسب از روی جاه / همی کرد از مهربانی نگاه
بر برد و دست در حلقه آن فکند / چه مرغ سبک راه شه هو فکند
از آنجا آمد سلیمان بدر / بشد خبر از نگاران بد سیر
بنالید کوس و ارتش شهریار / در افتاد در جاکر ره پا فرار

عوا

همی کرد شکر خدا را سجود / همی گفت بر صدر عالم درود
دگر باره شد باد پا را سوار / روان گشت بر جانب المنصار
چه اندکی رهی رفت آن شهریار / یکی گرد از دور شد آشکار
عیان گشت جمهور با ده هزار / بدیدند شهزاده را در گذار
به پیش آمدن بر طریق نیاز / زبان بر دعایش گشادند باز
بگفتند خوش کردی ای شهریار / که برگشتی از پیش آن نابکار
چه ما و چه زین العرب صد هزار / فدای سرت باد ای شهریار
چنین گفت آن شاه عالی لقب / که رفتم بر دیو فرار از غضب
ببینید تیغ من کار او سر ختم / ازان عالمی را به پرداختم
بر آوردم از چاه زین العرب / بذر زد بدش املاق آن بداد ادب
کنون بروم جانب المحصار / که از جان آن لنگ برآرم دمار
چه این گفت شهزاده نامور / یکی گرد برخاست از نوعی بر

چه بر خواست ان گرد تیره ز دور … عیان گشت تا که دو هم شد پدید
گران خالدان بر سمان بر رسید … چه شهزاده سلطان محمد بدید
نه دیو حبش بود دیگر حبش … گزیشان بود هر کس را زیب زش
زشت رخش بهتر از گل شگفت … زبان بر گشید او به جمهور گفت
که باشند این هر دو شمس و قمر … مرا نور عین و علی را پسر
بود نام ایشان حسین و حسن … که هم شیر بارند هم صف شکن
ز عمر شریف از من افزون ترند … ز اولاد معصوم پیغمبرند
رسیدند با هم چه شیر دو شکار … گرفتند مر یکدگر در کنار
بیان کرد شهزاده دین پناه … از ان تیره دیو و ز احوال چاه
حبش علا گفت بیزار الجنان … که چون من برفتم براه بیان
یکی جادوی تیره در راه بود … بر آوردم از جان ان زال دود
بگشتم رسیدم در این جایگاه … حسن را بدیدم بر وی چه ماه
بکردند بر وی هزار آفرین … پس انگه بدادند مژده چنین
که اینک

که اینک بی پر حیدر تاجدار … بیاورد لشکر بگرد حصار
سپاهی هزار اند باشد بیش … گرفته در قلعه آ همیش
برفتند سوی پدرش دو کام … به لشکر که خود رسیدند شام
علی شد بدیدار اوش شادمان … نوازید فرزند را بیکران
بعلم ولایت بیان کرد شاه … ز احوال ان دیو ملعون چاه
ورا هر چه در راه بر سر گذشت … بیان کرد ان شاه دین سرگذشت
محمد حنیفه گشوده نظر … شد خیره از گفتگوی پدر
ولیکن دلش بود اندوهگین … که یا رب چه شد حال ان نازنین
بعلم امامت امام مبین … بدانست اندوه شیر حنین
بگفتش که ای دیده مهربان … بیا دار از غم ز دور زمان
بگو تا چرائی ملول الحنین … که بسیار بینمت دل غمین
بگفتا که ای اهل علم و ادب … همی سوزدم دل بزین العرب
همی آمد آواز کوس از حصار … ندانم چه شد کار ان گلعذار

مبادا که آن کافر بی خرد / رساند بر آن نازنین دست بد
چو بشنید بر خوالستان شه حدیث / همان دم بر آن رفت از راه کیش
سوی قلعهٔ کافران شد روان / بمالک رسیدان شه کامران
بدیدش که از مهر پاس سپاه / طلایه همی داشت آن مرد راه
بدو گفت آن خسرو پر هنر / که بیباش از خود نکو با خبر
که امشب بپیچ قلعهٔ کافران / درآییم با رخدای جهان
برون آرم آن دختر پاک را / که دوهست فرزند من مبتلا
همین گفت آن شاه عالی جناب / روان گشت چون برق در روی آب
برون رفت در قلعه مانند باد / قدم بر در قصر کافر نهاد
یکی اسم معبود خواند و دمید / مران در و لا باز شد بی کلید
یکی بزم دید آن شه آراسته / خروش از دل نای برخاسته
زشادی برآورد بربط فغان / دف و چنگ نالیده با ارغوان

برقص

برقص آمده بلبلان هر طرف / زنان و مرد شادی کنان جف جف
چنین گفت شاه ولایت پناه / که سازیم عیش شما را تباه
یکی اسم خواند آن شه راستان / که از دیدهٔ خلق باشد نهان
برون رفت از قصر زین العرب / یکی تخت دید آن امیر عرب
چو دید آن شه دین که آن گلعذار / همی گرید از غم چو ابر بهار
دریده گریبان مو کرده باز / روان کرد بر چهره اشک نیاز
بخود گفت بینم که آن دل ربا / چه نوع است در راه مهر و وفا
در اینجای یکدم توقف نما / که آن دختر شوخ طناز را
که ناگاه املاق بی پا و سر / بجمع کنیزان درآمد ز در
سر از بادهٔ شوق دختر گران / زشادی نگنجید اندر جهان
برآمد بر آن تخت آن بت پرست / به پهلوی آن ماه سیما نشست

بپوشید دختر رخ نازنین   تهی کرد که پهلوی خود ان لعین
همی خواست انکافر بدپرست   که یابد بدان گنج مقصود دست
برآورد دختر دو دست دعا   بدرگاه بخشنده بی ریا
چنین گفت کی قادر بی نیاز   علی را ز احوالم آگاه ساز
نگه دار ازین کافر ناکسم   اگر لطف تو یار باشد بسم
همی بود او در دعا و نماز   که کافر بسویش کرد دست دراز
یکی مشت زد دخترش انچنان   که افکندش از تخت بر خاکدان
ز جا جست انکافر از روی کین   برآورد شمشیر ولکن ان لعین
همی خواست انشیع بروی زند   نهال چنین نازنین برکند
که حیدر رسیدش بشمشیر دست   ز دستش بر زمین افتاد تیغش بجست
ببستش دو پا و بگردن فکند   بزد نعره که دختر ارجمند
روان شو که دوری ز فرزند من   نه از کس خبردار و اصلا نه بین
نظر کرد دختر کسی را ندید   ولیکن صدائی کسی را شنید

ز املاق

ز املاق را در ربود از زمین   روان گشت ان خسرو نازنین
بدختر بگفتا بیا از قفا   به بیرون نهاد ان مه از قصر پا
همی رفت ان شهسوار جهان   ز پی دخترش همچو سرو رواق
بدروازه آمد ولی خدا   بزد نعره بر مالک با وفا
بگفتا که نیک است ای نازنین   علی گفت بستان تو او را ازین
بگو دل گفت مالک که حیدر مگر   بیاورد نقدی ز سیم و ز زر
درافکند ان شه املاق سگ   گرفت ان لعین را بروی هوا
چه ان گبر را دید زد بر زمین   بقتلش برآورد شمشیر کین
جدا کرد از تن همان دم سرش   بخندق بیفکند ان پیکرش
علی داد دست دختر گرفت ان زمان   بران آب شد شاه نامی روان
ز خندق گذشت ان شه نامور   که یکسوی ایشان نکر دید تر
بلشکرگه آورد ان مه را   وز ان شادمان گشت انمار را
بیاورد بنزد نانی بسپرد   که بستاند زمن کس راحت ببرد

دگر روز کز قلعهٔ آسمان … برون رفت خورشید زرین سنان

لوای شه زنگ شد سرنگون … ز رنگ افق منقش لاله گون

بیاراست رخسار مهر از سپاه … جهان را بکردار مهمان سرا

چه از قلعه کفار برخواستند … نشد آنچه القوم میخواستند

ندیدند ز املاق نام و نشان … بکشتند بسیار از آن کافران

مع القصه لشکر مسلمان شدند … ز کفر و ضلالت پشیمان شدند

شهنشه کرد قسمت بران مؤمنان … برآمد از آن قلعه های جهان

بر ویشش و رشاد کاهی گشاد … بران قلعه را شه به جمهور داد

گروهی ز اصحاب دانش پذیر … روان کرد در زندان شه اسیر

که باشند مر این قوم را رهنما … بدین شان نمودند راه خدا

چه فارغ شد از کافران مردمان … سوی مصطفی ارشد دیگران

پیشته الحمد رب العالمین لشکر داشت … از برای دوستان مصطفی لشکر داشت

هرگز بندیده در جهان شل علی … آسمان گویا که در گردش جهان لشکر داشت

تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند ماه و [illegible] … [illegible] روزی جانور

بنام برازندهٔ آفتاب … نگارندهٔ صورت از خاک و آب

خدائی که بر چرخ سیاره کرد … ز انجم فلک را بمقداره کرد

ز قدرت خلایق پدید آورید … چه جفت بساطی فرو گسترید

یکی را به جنت سزاوار کرد … یکی را بدوزخ گرفتار کرد

یکی را دهد تخت حور و نعیم … یکی را دهد رنج و جور عظیم

رسولش محمد سر سروران ‏ ‏ که بود خاتم جمله پیغمبران
چه از عرش کرسی و لوح و قلم و فلک ‏ ‏ بدش نور سید چراغ ملک
وزیرش علی آنکه مردانه بود ‏ ‏ مهاجر که از کفر بیگانه بود
وزیرش علی صاحب ذوالفقار ‏ ‏ شه عرش علی شاه دلدل سوار
کنون ای محبان سید همی ‏ ‏ ز من بشنوید این فزا یکدمی
در داد بود و شمع کاشانه برکشد ‏ ‏ دل دوستان را همی کرد شاد
همی باش پیغمبر داد گر ‏ ‏ به خدمت ببستند زودش کمر
بگردانش اسلام اندر جهان ‏ ‏ بدو بگرویدن پیر و جوان
ز مسجد چه بیرون شدان شاه دین ‏ ‏ ولی و نبی هر دو با هم قرین
که سلمان روایت کند این چنین ‏ ‏ که بعد محمد رسول امین
بخدمت شدم در قدوم امام ‏ ‏ علیه الصلواة علیه السلام
یکی روز در اول بامداد ‏ ‏ امام جهان حیدر پاک زاد
که ناگه بدیدیم جمعی کثیر ‏ ‏ شتابان خلایق صغیر و کبیر

خروش

خروش فراوان شد از مردمان ‏ ‏ شنیدیم از خلق پیر و جوان
بدیدیم ناگه کسی آهنین ‏ ‏ بخواری فتاده بروی زمین
بپرسید حیدر از آن ارجمند ‏ ‏ که این کیست کز پیر بیرون فکند
بگفتند که سرور انبیا ‏ ‏ چراغ هدا مفخر اصفیا
محمد حنیفه که ارجمند ‏ ‏ برآوردش این گرد اینجا فکند
یکی زخم آید صلاح گران ‏ ‏ سوی خانه بردند پی پهلوان
بجز اینکه گفتیم آیا نامور ‏ ‏ نداریم دیگر از این کس خبر
چه بشنید حیدر سوی خانه شد ‏ ‏ بنزدیک فرزند فرزانه شد
بپرسید گفتا که جان پدر ‏ ‏ دل و دیده کان روان پدر
بیان کن تو تا این سلاح ستور ‏ ‏ از آن تو تا این بود چار مور
مر او را که از تن بریدی تو سر ‏ ‏ چه کس بود در نزد تو جان پدر
بگفتا بوادی چه کردم گذر ‏ ‏ برفتم بعزم شکار ای پدر

رسیدم بنزدیک یک مرغزار   زدم نیز رختم درانجا قرار

که تا گاه گوری درآمد شتاب   عرق کرده مانند دریای آب

خدنگی برآوردم اندر کمان   برافکندن صید بستم میان

ز ترکش برکشیدم ز شقت ادات   بنام ایزد بر زدم در است

زدم تیر بر پهلوی گوره خر   گذر را نمود تیر سوی دگر

سواری بدیدم عجب دلکشی   که از هیبتش میطپیدی زمین

قبای زر زر دیدم اندر برش   یکی خود زرین قرار سرش

نشسته است بر اسب تازی نژاد   که بردی گرو در دویدن ز باد

به آواز میگفت ای بی قرار   چرا صید ما را بکشتی نزار

چو بشنیدم ای بابا گفتار او   نظر کردم اندر رخ زار او

لعینی کردار خط آهنگ جنگ   فرس را همی تاخت بر سوی من

درآمد بنیزه دم چو کوه گران   دو بازوش به تیغ و سنان

چو آن حمله کرد او چهل طعنه زد   بگرداندم وی هم حمله رد

ز تندی فرس را بدو تاختم   سرش را بیک ضربت انداختم

نهادم سرش را به نیزه ورا   رفتم صلاح دستورش انجا

علی چون شنید این سخن از پسر   بگفتا نگهدار بند پدر

بجان و لرزه که تا روز چهل   مرو اندران معدن کان گل

ملکی خود به نزدیک آنجا گذار   که تازی تو اسب اندران مرغزار

که این مرد باشد سوار دلیر   که اهل عرب بود آن امیر

یقینم که او را بجویند عرب   کمینها به زنند در روز و شب

محمد بگفتا که ای ارجمند   نترسم من از لشکر زورمند

برآرم بعون تو ای تاجدار   ز صد لشکر شیر دل من دمار

ولیکن بقول تو ای نیکجان   نیرم چهل روز دران جایگاه

چنین قول سلمان بود این خبر   بخوانم برای شما سر بسر

که شاهی بود اندر عرب نامدار / لبیب و خردمند و اصلی تبار
پسر داشتی آن لعین سروری / که در جنگ مانند شیر نری
بدش شهریار و نامش تمیم / یلان عرب جمله از وی به بیم
پسر نام منظر بمردی چه کوه / زمانه بد از دست وی اندر شکوه
شب و روز در وادی نابکار / بتنها گذشتی برای شکار
ز دستش دلیران همه دادخواه / سر گرز تیغش رسیده بماه
سواری که آگه ز قتل پسر / که او را محمد ببریده سر
خبر برد نزد تمیم آن زمان / که شد کشته فرزند تو ناگهان
ز بیم پسر جامه بر تن درید / بسر میزد و آه بر می کشید
همی گفت آه دریغ ای پسر / دریغا که شد آه من در خطر
امیر و ندیم و وزیرش تمام / ز حسرت بکردند بر فرق تمام
بیک هفته بنشست او در بلاس / بکردند بر خود چه سنگ الاست
زبد

[illegible] بگفت ای سپاه / ایا کرد گردان لشکر پناه
هر آنکس که برخیزد از روی کین / در آن وادی اندر بیاید بپیش
بجنگ آورد آنکس که پور مرا / بکشتست به شمشیر پور مرا
دو هم خیز بدان پهلوان دو خرم / نهم بر فراز سرش افسرم
سپهدار بودش سوار دلیر / بدش علقمه نام در جنگ شیر
که از عامریان مانده بود یادگار / که تنها زدی بر سپه صد هزار
نبود در سپاهش چه او مرد کین / ببالا بدی پیشکر انلعاتی
چه بشنید در دم از وای سخن / بگفت که ای نامدار کهن
ز جا جست بگشاد کران علاییه / در آن وادی اندر شوم کینه خواه
بگیرم که آنکس که پور ترا / بکشتست به شمشیر پور ترا
ز بر طی که دختر لبای ننه / بیارم اگر محمد خود شکنی
تمیم ابن منظر چه بگفتار او / شنید و درآمد ابر گفتگو

چو رو علقمه زود عمدی سبب
همان اوز ملعون ز بالش بجست

زمهر کوته بپوشید ملعون صلاح
برنی برنشست بدستش رماح

گزیدش ز لشکر ده و دو هزار
براندند مانند ابر بهار

رسیدند لشکر بدم در مکان
سپه جمع کردند اندر میان

روانه شدند هر طرف در چهار
بیامد گرفتند سپه صد هزار

چپ و راست پیش و پس مرغزار
گرفتند حلقه بان حصار

نمودند پنهان بهر گوشه زود
یکی ماه لشکر در انجای بود

روایت بکند حیدر نامدار
که اولاد او بود فخر تبار

ندارست چو رنج مرتضی
ز برای چه خواهد رسید از قضا

همی بند با لش بنیکو نگار
برون قتال سید با کراد

چه آمد نشست اندران جیدگاه
برون آمدن از کمین که سپاه

سواران جنگ ده و دو هزار
بدیدند او را بعزم شکار

ابا تیغ

ابا تیغ و محمد چو شیر
گرفتند اندر میان خطر

محمد نگه کرد ان صف پناه
ز انبوه لشکر ندید هیچ راه

بر دست بگرفت خنجر بکین
بکشت ان همه کافران لعین

در معرکه بران لعینان کشد
بجان بردم که داده بباد

بسال اندکی بود ان پاک زاد
امانش بکشت ز در ملکش هیچ بار

در آخر در آسوران جنگ تنگ
بیفگندند شمشیر بران ز جنگ

ببر گرد اند کرد سران پا کدن
امانش بکشت و بلکی زدی بر زمین

بکشت مرد جنگی بیکدم چهل
ز نقصان او علقمه شد خجل

بدین گونه از صبح تا نیمروز
همی کرد جنگ ان یل دلفروز

چه خورشید بر قلب گردون رسید
ستورش بر آورده دست [illegible]

محمد حنیفه ز مردی و جود
ز ان کوشش بسیار جولان نمود

بکوشید چندان در ان کارزار
ز بایی شد چه مومن [illegible]

هوا گشت مانند دریای بار   دل بیدلان شد همه پاره پار

ز خون یلان شد زمین لاله گون   ز سم ستوران زمین خوار گون

بکرد محمد ز رفته سپاه   همه کافر دیدرک دل سیه

سپاه عیسان همه مثل سگان   محمد حنیفه چه شیر ژیان

هر انکس که زد تیغ بر فرق سر   بریدی سرش تا به بند کمر

ز روز آمدان تا هنگام شام   بکرد جنگ با لشکر نا تمام

چه تاریک شب پدیدار شد   محمد حنیفه دل افگار شد

بنالید زاران شه نامدار   بگفت ای خداوند پروردگار

چه درمان کنم تا که یکدم آب   بدست آید با شاهم ای عذاب

الهی توئی یاور یاوران   رهای تو ما را ازین کافران

الهی تو ما را بفریاد رس   که فریادرس نیست غیر از تو کس

الهی بحق کرم انبیا   بحق علی مخبر اصفیا

الهی

الهی بحق حسین حسن   رهای مرا زین بلا و حزن

همی کرد ان شه دعا افزمان   نظر کرد ان که سوی آسمان

ز حسرت پس انگه یکی ناله کرد   دو چشمش که از بحر پر ژاله کرد

بنا رید بر سینه خویش آب   بگفتا کی رفتان تیغ تاب

مرا حسرت دیشت ای نامور   که آگه شوی تو ز حال پسر

دریغا که ان تخم انجان پاک   جدا گرد از تن ابا نند خاک

دریغا که از من نداری خبر   که بگرفت دورم سپاه حشر

دریغا که بنده ندیدم بگوش   ایا مرد فرخنده شیر هوش

دریغا که اکنون کشندم بزار   بماند دلم با غم روزگار

زمانی بنالید ان شیر دل   بر آورد آهی پس انگه ز دل

در اینکار گفته که اکنون چه بود   بر جنگ قتلگاه ز گفت و شنود

ز جنگ اجل کس ز دنیا نرست   خردمند اندر جهان جا نبست

کرا زهرکس رستم کی در جهان　　برست محمد چراغ جهان

بلکت این و مانند ببر بیان　　یکی حمله کردان یل پهلوان

شب تار بود آن لشکر بشمار　　همی جنگ کرد آن جوان با وقار

محمد بدستش یکی تیغ تیز　　درافتاد در کافران در ستیز

بمانند چابک آهنگران　　تق تیغ میشد بسوی آسمان

که ناگه محمد یل سرفراز　　رسید او بیک کافر بد دراز

دو دستی زدش تیغ برفرق　　ز خشم و ز کینه شه نامور

بیک ضربتش شد مرد کبر دو نیم　　یکی ننگ بود زیر تیغش عظیم

سر تیغ بر ننگ خارا گذشت　　ز قبضه سر تیغ برا هم گذشت

محمد شد زان لب تنگ دل　　که لشکر شکسته ز شیران تیر دل

چهل مرد جنگی گرفت او بدست　　سر و دست ایشان بهم بر شکست

چه کفار دیدند کردار او　　شدند عاجز و آمدند در ستوه

بگفتند

به گفتند کفار باهم در زمان　　که زینها ز رازی بکودک نوجوان

بدست تهی سر زتن میکند　　بمانند شیر ژیان می کند

لعینی علقمه بنیک ز دیر سپاه　　که گیرید او را بدان ای بلاه

بفرمانش آن لشکر جنگجو　　بسوی محمد نهادند رو

طراق طراق تبرزین لنگ　　بر آمد بگردون آواز جنگ

همه شب لعینان نمودند مصاف　　که تا خور برون آمد از کوه قاف

جهان بار دیگر چه گلنار شد　　بر کافر از کار دشوار شد

سپه گرد ملعون الجانی شمار　　که آمد سپاهش و لی صد هزار

چه دیدند کفار از آن گونه جنگ　　بگفتند با یکدگر بی درنگ

در این کار گفتا که اکنون چه سود　　که کارم بر آن خر نفت گشود

که زینها ز رین کودک شیر خوار　　برآورد از لشکر ما دمار

پس آنگه چهل کافر رزم ساز　　گرفتند هر یک کمند دراز

دویدند نزدیک آن مرد دین		که گیرند او را کنون پشت زین
گرفتند پس پشت او چون نهنگ		فکندند بر روی چهل پالهنگ
که او کشتندش ز پشت ستور		بزد بر چهل کافر کاو زور
فکندند چهله بر یلتق مکند		به گردند بر پشت بیلوس بند
یکی نوه زدان امیر رشید		بقوت چهل مرد را در کشید
مکند لعینان همه در کشف		ز پشت فرس از چهل تن بکش
محمد به یکتا دار از زور خویش		که بیهوش شد سید پاک کیش
چه دیدند که افتاد آن نامور		بگفتند گران لجوج یکدگر
که اکنون اگر شه بیاید بر او		یکی کافری تیغ را بر کشید
بسوی محمد بیاورد دست		محمد چه شیری نجاتش بجست
بزد دست بگرفت حلق لعین		ربودش ز جا و زدش بر زمین
سر و گردن آن لعین کرد خورد		رسیدند [illegible]

به گفتند با هم در آفاق مرد		بشو رو نباشد بگاه نبرد
هر آنکس که یک حرف میکند سر		دگر بر دریدی ز کینه جگر
ببست و بیاورد بران بهشت		از آن صد و شصت تن را بکشت
بگفتند کران نامور شه بیا		بباید بکوبد و در آید بار
کمان را یکایک بگردند زه		نهادند به پیشانی اندر گره
محمد چه آن تیر باران بدید		فرو ماند و شد شیر را بر کشید
که یعنی مکند جنگ آن مرد این		بشد مست افتاد اندر زمین
جهان گشت بر هوش او جرام		که از روی زین با مدد کی هم
بسینه آمد ار که او هیچ گشته او		به برگشتش او نهار اند ره
یکی گفت کشته است باب مرا		یکی بردم است جواب مرا
یکی گفت فرزند من کشته است		بدین خون او دشتم آغشته است
لعینان همه گفته ای مرد حال		جز او را نباید کشید انتظار

که ما چالاک از پای شهریار | ببر کرده هم عبلاری چنین استوار
که این را بیزد تیغش برهم | که از خون جمله بخواهم معظم
گرفتند او را ببستند دست | که بیهوش بود آن یل خراباست
رد آن شوند آن سپه در زمان | ببردند او را به بند گران
سوی شهر بردند او را اسیر | نگه کن به تقدیر رب قدیر
چه نزدیک آمد سپه در زمان | بدیدش نقلعه یکی پاسبان
دو دیو دو جز پریان اندر حصار | بگفتا که بشنو ایا شهریار
تمیم ابن منظر شده تافته | که چندین ز لشکر شده کاخته
چه لشکر رسیدند نزد حصار | بگفتند ایا نامور شهریار
هر آن کس که گشت است بیدار ترا | بود این جوان خدای سر را
دو روز دگر شد آن تیر جنگ | بگردش ایا این سپه جمله جنگ
ز لشکر یکی نیم افزون بگشت | ز ما هیچ کوته نه بنمود پشت

تمیم ابن

تمیم ابن منظر که بود شهریار | بگردش برانش شه زاده نگار
شد بوش جوانی چه سرو بلند | دو رخ زه همچون گل آلب چه قند
دمیده خطی گرد عارض سیاه | چه مشک پراکنده بر گرد ماه
چنین بود تقدیر رب آله | که بر بنده گاشت او باد شاه
که آن شه بدیدار او خیره ماند | سرشک از دو دیده برخ بر چکند
بلشکر چنین گفت الله تمیم | که ای سروران یلان قدیم
که حیف است کشتن چنین نوجوان | چنین گرد مرد هنرجوی سوار
که چندید در دل مرا مهر او | دلم گشته مایل بر این دلفروز
اگر خود کشم این چنین نامور | نخواهد مرا زنده کشتن سپیر
مر او را بدارم چه فرزند خویش | که بس خوب روی است پاکیزه کیش
نگفته که مرد مردانه را | حضور الحق این شه فرزانه را
بر اندام آن شه چهل زخم بود | و فرمود استاد جراح زود

بگفتا که این را کنی تندرست — توانید چند روز کردن نخست
یکی گفت چهل روز ای نامور — درستش کنم آورم در نظر
بعز بود قصری به پرداختند — در آنجای نور علی ساختند
گزیدند قصری ببردند وی — بفرمان آن خسرو نیک خوی
نشاندند او را در آن جا بجا — عجایب نظر کن بفضل اله
حکیمان مداوا بکردند زود — شفا هم بدادش خدای ودود
بحمام بردند او را بزود — که بر ما بگوید شگفته جود
یکی اسب تازی و کلاه زر — رکابش ز لعل لب خوش ز زر
قبای زر اندود شاهوار — بسر بر یکی تاج گوهر نگار
دگر خود یک خسروانی کمر — فرستاد نزدیک آن نامور
محمد ز حمام آمد برون — بپوشید الخلعت گوهر گون
به بردند او را به درگاه شاه — بکردش سلام آن یل حق پناه

تمیم ابن

تمیم ابن منظر مر او را بخواند — ابر تخت نقره مر او را نشاند
فرستاد صد قاصد از هر طرف — بخواند او بزرگان اهل شرف
ز هر جانب آمد صغار و کبار — که تا جمع شد لشکر بی شمار
یکی مجلسی خرمی باز کرد — دف و دف زن و نای آغاز کرد
دهل کوب سرنا و چنگ و رباب — دگر بربط و نغمه و نای و تاب
در آنجا بود آن خروش و صدا — که مرغان به بستند صف در هوا
بعز بود تا گله گوسفند — ببردند حاضر بکشتند چند
پس آنگه بکشتند مرغان دگر — عروس هزاران بدوش بیشتر
چو شد پخته آنها که بودند خام — خلایق نشستند بهر طعام
دو دیدند آن ساقیان برقرار — کشیدند یکدم به هم انار
محمد حنیفه شه کامران — چه میخواره گان را بدید آن جوان
شد رنگ رویش دیگر چون حریر — بغایت شد خشمگین آن امیر
تمیم ابن منظر بشاه بگفت — حدیثی بگویم ببایدت شنفت

ز اول تو بردار جام شراب / بده پهلوان را هم اندر شتاب
چو بشنید ان ساقی بد نهاد / بسوی محمد در آمد چو باد
بگفتا ایا مرد با زور و فر / ستان از من این جام را بازخور
محمد سبک پای ساقی گرفت / به برد ابندیوار اندر شگفت
چنان زد که مغزش بسر افتاد / به یفتاد اندر زمین بد نهاد
سبک جان شیرین بمالک سپرد / ملک نامی اکنون تو آخر ببرد
مرا این مجلس از مهر تو ساختم / بساطی ز مهر تو پرداختم
چرا مینگری و شادی کنی / چرا خوش نباشی و زاری کنی
محمد به تندید و آواز داد / بدشنام دادن زبان بر گشاد
چنین گفت ای کم کن جفا / حرامست این می بر آیین ما
مرا همت اکنون بجنبه پدر / که بسیار کشته است ان شیر نر
علی نام بابم لقب بوالحسن / شه دوست باشش خطا و ختن
اگر عکس تیغش بتابد بسنگ / شود آب از هیبتش بیدرنگ
برآرد

برآرد ز دل زهره شیر جوش / اگر بشنود نعره بابم بگوش
اگر قاف تا قاف لشکر شوند / که هر یک بزور غضنفر شوند
چو بیدار شد بانگ بابم ز دار / برآمد ز تنهای ایشان نفور
اگر صد هزاران بود دشمنش / نتانند گشتن ز پیرامنش
که با این همه زهره پر دلی / نخوردست می شاه مردان علی
به پیش بتان سجده کردست او / نه سوی زنا هر گز آورده رو
کسی را که بابش بدینسان بود / پسر نیز باید که زینسان بود
نشاید کنون خورد که من میخورم / اگر چون بخنجر به برند سرم
تمیم ابن منظر چنین گفت باز / که بشنو حدیثی ز من در فراز
نخوردی چرا زانکه تو میخوری / نوازم ترا اندر این داوری
ز بهرت بیارم ز سر دو دختری / صنوبر قدی مهوشی دلبری
بگیسو کمند و ببالا چو سرو / دو عارض بخوبی چو قرص قمر

نقابی برخ بسته دارد مدام نهان است در چشم مردم مدام
هر آنکه که بردارد از رخ نقاب شود خیره از روی او آفتاب
هر آنکه که او زلف لرزان کند دل صد تو را پریشان کند
ببابش سواری ندارد نظیر به تیغ بگرزد و کمند و به تیر
بود شه نامش اگر بنگری نیابی بشکلش دگر دختری
بروزی که شمه بگردد سوار چه یکتن به پیشش چه لشکر هزار
ملک زاده کانش بسی خواستند ز بهرش بسی مجلس آراستند
ندادم بکس این دل آرام را مران خوب چهره گلندام را
اگر بشنوی سر به سر پند من بتو بیدهم اندر این انجمن
پس آنگه بگفتا بیار ای پهل بنزدیک ما تا شود نیک قبل
بمهتر از این مه یکایک زر که چشمان او بود لعل و گهر
بنزد عمر آن نگار زود تمیمش بگفتا که ای شه جود
ز من بشنو اینش بت سجده کن چه کردی تمامی سخن کوته کن
عمر بشنید گفتار اوی در آمد ز غیرت بر خشم و خوی

بدو گفت

بدو گفت آنگاه فرزانه رای که را آنکه بو دینیه یک خدای
ز پشت علی شاه مردان منم خدای نبی را بفرمان منم
چگونه کنم سجده پیش صنم و یا خود بیارم بجانم ستم
در این بود دختر در آمد ز در چه گنج روان و چه کان گهر
در آمد بتخت او نقابش گشود ز رویش همه قصر روشن نمود
تمیم این منظر بگفتا به این که با دیده دلها ز رویش ببین
ببت سجده کن ای شه پاک جان که تا بر تو بخشم مه دلستان
عمر زجا جست آنگه بخشم چه باران فرو ریخت دریا ز چشم
نظر کرد بر روی تمیم از زمان عمود چهل من بوزن تمام
دوید و ز جا در ربود آن عمود برآورده بالا بسر ~~آن عمود~~ برد زود
بزد بر میان بت آن مور که شد پایش همچون گل کوزه گر
بگرداند گردش بسی آن عم حواله بگردش بسوی تمیم
به تخت آمد و ورنه گردش خورد تمیمش ز جا جست بار ابید

پدید شد از آن تخت برهم شکست … که دو دختر آسیمه از تخت جست
تمیم ابن منظر چه دید آنچنان … سپه را خبر بود اندر زمان
بگفتا بگیرید زود این پسر … که عمرم بسر برده بود این پسر
درآمد بگردش سپاه گران … گرفتند او را هم اندر زمان
دو دست و دو پایش ببستند زود … بزندان ببردند شه زاده زود
نگهبان چهل مرد بروی گماشت … بدیشان بزندان ورا باز داشت
تمیم ابن منظر بیامد روان … بدو گفت کی سیده بترا عیان
یکی دو دختر خویش کرا خواهم … بدین کشورت بیکسی درهم
محمد بگفتا ای پلید لعین … مگو این حدیث از برایم چنین
نه تو خانه ای کردنه درخورت … نه کیش و نه ملت نه سیم و زرت
نباشم درین تنگ زندان درون … که الله آرد از این بیرون
هم آخر شود در مدینه خبر … ز حال من آگه چه گردد پدر
بیاید از این بند برهاندم … ز دست تو شمشیر بستاندم
روایت کند حیدر نامدار … که اولاد او بود فخر تبار

درآندم

درآندم که آن تخت درهم شکست … بجوش کنش بدیوار اندر نشست
چه دو دختر بدیدان نجیب عزیز از او … دل زهره دو شه سواری از او
دلش بر محمد به پیوست مهر … که بس شیر دل بود فرخنده چهر
نگر تا چه کردان گزین دو خترا … شده عاشق آن بر محمد ورا
فرستاد بهرش شراب و طعام … که آگه نبودند از آن باب نام
بدش قصر اندو خترنا مور … بنزدیک زندان عجایب نگر
محمد بزندان بماندی مدام … درآمد در آنجا شش مه تمام
روایت کند راوی اینچنین … کنون بشنو ای مؤمن پاکدین
علی حشمت فرزانه رادجهان … بعالم نمی یافت ازوی نشان
محمد حنیفه چه در بند بود … بدیدش بخواب آن شه پاک جود
که اندر مدینه بماتم بدند … تمامی ابا محنت و غم بدند
چه بیدار شد آرزوی پدر … بنالید انده بسوز جگر
کلام خداوند آغاز کرد … ابا خالق خود همی راز کرد

همی خواند قران محمد چنان | شد آواز خوشبو ابر آسمان
به اندک زده قصر دلدار بود | کزین دو دختر شه بیدار بود
شنیدن دلارام با فهم هوش | کلام خداوند اکبر بگوش
یکی دایه داشت بیدار کرد | همه رازها باش اظهار کرد
همی خواند قران محمد چنان | بدند مستمع لیکن ان هر دوشان
پس الله دعا کرد و بگریست زار | بنالید گفتا که ای کردگار
کجا جویم آخر دریغا پدر | ندارد ز احوال زارم خبر
دریغا مرا کار مشکل فتاد | مرا حسرت غم در این دل فتاد
دریغا نبردم جوانی بسر | دریغا ندیدم حالت پدر
دریغا که مادر غریوان بود | شب و روز [illegible] در گریان بود
پدر رگ بدی آگه از حال من | بناچار گشتی طلبکار من
شبیر و شبر را نماندی قرار | بگرینیدی ز غم چه ابر بهار
گرفتند ماتم بریدند امید | ابر جان من تا چه خواهد رسید

چنین

چنین گفت با زیبا از دیده آب | دل دو دختر و دایه میشد کباب
زدند زاری و هر دو گریان شدند | پس آنگاه هر دو مسلمان شدند
چه شد مؤمنه دو دختر باتمیز | همی خواند نام خدای عزیز
یکی تیغ الماس گون برکشید | سوی خوابگاه کنیزان رسید
بدش صد کنیزان مرد بخواب | ببالین ایشان در آمد شتاب
همه یک بیک از خواب بیدار کرد | تمامی با سلام ارشاد کرد
هر انکس که او را بدان تیغ دید | ز بیمش شهادت همی آورید
بدین سان چه سیصد تن مسلمان شدند | دگر جمله دل بر ایشان شدند
بگفتند باوی که ای دلربا | چه آمد بدین شب دگر مر ترا
مگر دیو دیدی بیا دلستان | که گشتی تو مانند بیدلان
چه بشنید آنخانه را در ببست | ببالا بر آورد تیغ دو دست
بگفتا که گر دیده پروردگار | و گرنه بر آرم ز جمله دمار

ز پیشش مسلمان شدند صد کنیز   به بردند نام خدای عزیز
دو صد اسب تازی محمل بجنگ   براق کرد از قصر خود بیدرنگ
بنزد پدر رفت دختر چه باد   بگفتا که ای باب کارم فتاد
کلید خزینه مرا ده کنون   که چند بدره زر بیارم برون
که جوهر فروشان برای نگار   بخواهند روند تا نگردند بار
دراهم تا بملیس بمن آورند   ایا باب فرخنده هوشمند
کلید در گنج بدختر بداد   بیامد در آن مرد و را برگشاد
بیاورد صد استر آنچه بار   تمامی به استر همه زر نهاد
دگر آن سلاح و تفنگ شد راست   سواره ببودند جمله براست
شدند سوی زندان همه اندر زمان   گرفتند همه خنجر در استان
نگهبان چهل مرد بودند به باب   بریدند سر هر چهل با شتاب
بزد ... در و خضر و در شکاف   بزندان برفت آنچنان پیل مست

برآورد آواز

آواز
برآورد آنکه بزو ...   بگفتا کجائی ایا شاه جو
جوابش بداد آن جوان دلیر   که هستی به دردی تو چون نره شیر
بگو تا که چونی در این چاه تنگ   ایا جان فدای تو از نام ننگ
محمد چه بشنید گفتا راو   چه عذاب شده بار دو چشم راو
بگفتا چه شخصی ایا مهر جانی   که هستی نکو خلق شیرین زبان
که آری تو رحمت ابر جان من   چنین گفت اندو دختر بسیاق
بگفتا منم شمه بنت تمیم   دلم برده چیاز بر تو رحیم
ایا پور حیدر مسلمان شدم   ز مهر تو از اهل ایمان شدم
محمد بگفتا که ای خوب چهر   مرا نیز از دل به جنبید مهر
خوشش است مر تورا قول الله اکبرا   گزیدم ترا چون گزیدی مرا
محمد زشت در به پیچید و تافت   همه بند زنجیر در هم شکست
شتابان
ز زندان برون آمدند هر دو   تمیم و اسپیه هزاران فزون
بگردند حاضر یکی دست رخت   بپوشید دردم شه نیک بخت

بخوردند نعمت ببستند کمر   محمد نهادش بسر تاج زر
دو اسپی برآوردند آنگه بپا   سواره شدند او به امر خدا
گزین اشتر برمرکبی برنشست   بسان دلیران میان را ببست
همان دایه هم کنیزان دگر   نشستند بر مرکبان سر بسر
بسی نیز دینار زر با گهر   ببردند با خود بکردند سفر
برفتند آن شب بکردار باد   چه شد روز آمد که بامداد
ببردند نزد تمیم این خبر   ز کردار دو دختر هم سر بسر
که چون اشتر چهل مردم بسان   ز زندان بردن برد دیگر جوان
غم اندر دل آورد بگرفت ریش   ز غیرت بجوشید او سینه از جوش
همان دایه هم کنیزان دگر   نشستند بر مرکبان سر بسر
هم اندر زمان لشکری صد هزار   بدادش با علقمه مرد کار
که اندر عقب رو بسی زودتر   که این بار بدهم تو را در خطر

بدو علقمه

بدو علقمه گفت ای شهریار   ز اول ندادی که گفتی بیار
گرفتم بیارم همان پر جفا   به بستی تو عهد و نکردی وفا
بگوئی که فرستی که هر دو بگیر   یکی نره شیر و یکی ماده شیر
بگفتا فرس رو برو زودتر   که اندر عقب خود بیارم خبر
بیایم بدنبال تو آن همچه گرد   بزین بر نشستی و برفور نبرد
لعین علقمه چون شنید و براند   شب و روز در تک بتک میدواند
بدین سان همی راندند تا رزمگاه   برون آمدند از کمینگاه بگاه
نظر کرد دو دختر دلا سوی پس   هوا دید تاریک از گرد فرس
بگفتا ای محمد سپه در رسید   بباید بزودی یکی چاره دید
یکی بود نزدیک اینان بلند   به بالا زیاده ز پانصد کمند
محمد حنیفه یل پاک جان   مران اشتران را ز بار گران
دبادان کنیزان سوی کوه راند   بجای قوی بر در اندرش نشاند

بس الله زکوه زود آمد بزیر — محمد حنفیه سپه را دلیر

در آن دشمه بر مرکب خود نشست — بر آن دلیران بیامد به بست

بیامد در آن جای نزدیک او — محمد بگفتا که ای جنگجو

تو بر لشکر ایشو بگو که بجنبند — بیا دانکه آید لجابت کنند

بدو گفت که دیگر بیا — که جان و تنم باد راهت فدا

در آن لحظه که پیدا شد از ره سوار — سواری کلم وش پنجه باسر او

به نزد محمد کشیدند صف — گرفتند شمشیر و خنجر بکف

سپه چون گرفتند آنجا قرار — دگر باره از ره برآمد غبار

دو دیمه شد از گرد آمد بران — تمیم و لیه سی هزاران فزون

سوار بدیدند ایشان فوج سپاه — محمد ابا دو حشر نامدار

به لشکر چنین گفت آنکه تمیم — که باشد سپه خرم بس عظیم

زنان است

زنان است و لیکن بمانند شیر — نترسد زیا لشکر سوار دلیر

اگر خود محمد که پور علیست — نه بکام مردی سوار یلیست

شما حیله بگذار حمله کنید — تمامی همه قصد کشتن کنید

بیا زن رعو بلبک در مصاف — بمردی نباید ز مردی و لاف

اگر دید دستان یا پیلتو بر دو چشم — بریزید خونش بجان و تنم

بیارید پیشم دل آرام او — مرا [illegible] جنگ و کلندام را

ز دین محمد بگردد بری — نگند لحیف بامن چنین باوری

اگر پیر محمد بیا بدیدار ظفر — بیا زید او را به پیشم دگر

نبیدره گرد و بر آمد ز رود — بزودی و راکشت یا بیه دود

بلیر بدید دیگر تمامی زنان — بخنجر کشیدند مردان تمامی زنان

ز نیزه آتش بر انگیزان همه — بسوزانیدان بی تمیزان همه

ببقعه اندر بس جلیل زین زدند — به یکباره بر لشکر دین زدند

برآمد ز هر گوشه بانگ فرس — فغان دلیران صدای جرس
برون آمد از قلب لشکر تمیم — سواری بمانند پیل عظیم
نشسته ابر تازی گام زن — نهفته بجوشن تن پیل تن
فریدون بیامد بمیدان ورا — بزد بانگ بر پور حیدر روا
محمد حنیفه فرس را براند — بحرب فریدون به تعجیل راند
بیک تیغ از وی به پیدا فکر — دران حربگاه آن شه نامور
چو افکند دیگر مبارز بخواست — بگفتا که امروز دلیری مراست
بگفتا نگردم من از جنگ سیر — منم پور حیدر سوار دلیر
ز صلب شه تیغ حیدر منم — سر کافران از تن برکنم
چو برکشم تیغ زهراب دار — برآرم از این کافران من دمار
سواری برآمد بمیدان چو کوه — بدش علقمه نام پس پرشکوه
دم بالایش پیک کز آن لعین — به پشت ستوری چو کوه برین

چالشم

چو پشته مردرا بمیدان بدید — سراسیمه گشتی محمد دوید
بگفتا محمد رسول آله — بحق علی آن شه صف پناه
که امروز زان خیل بگذشتمن — که کینه بخواهم از این گبر من
محمد بگفتا که ای گلعذار — ترا دادم امروز این گیر و دار
خداوند عالم پناه تو باد — رسول و دلیلش نکوخواه باد
فرس را براند و خنجر بتیز — گرفته بکف قبضه تیغ تیز
درآمد بمیدان جولان نمود — زبان را بتوحید اله گشود
چو شد دید آن کافر بت پرستم — درآمد بجانش تنش نارغم
چنین گفت با دختر سیمتن — بگشتی ز دیو پدر زین سخن
دگر آنکه از ما تو بگریختی — بقهر پدر وار چه آمیختی
تمام حریر مر ترا خواستکار — ندادی تو پیلم به آن قرار
همی رنج شاه نه دادی بباد — بگردی کل دو دشمنا ترا تو شاد
زنوی پدر مهر برتافتی — سوی مهر دشمن تو بشتافتی

کسی را اگر بود که خونخوار تست ~~برادر یکی شد دو کوفی یار تست~~
ترا عار باید ز کردار خویش گرفتی عدو را تو آیا ز خویش
ترادهٔ باب بهم برزنی بجنگم همی آمدستی ز پای
چه دو دختر شنید این سخن زان لعین بزد نعره با هم دو شیر عرین
~~جهان از تپانش بهم زد همی که دو دختر آشفته در کارزار او~~
که دوزخ برای تو آتش کند سقر از برای شما خوش کند
بگفت و بغرید او پر ملال برانگیخت مرکب چه باد صبا
بگشتند با هم دو رستم سوار چه دو شیر آشفته در کارزار
بغرید دو دختر بمانند باد زکینه لبان را بدندان نهاد
سر تیغ بنمود بر فرق وی نه انگشت ملعون ز کردار خوی
هزار آن لعین بر سر خود سپر بزد بر سرش بانوی نامور
بزد بر بغل گاه آن بی وفا بکردش سر دست از تن جدا
دگر باره بر اسپ جنگی نشست از کینه کافران دل بخست
بزد بر میان

بزد بر میانش چه مرد وار ز کافر بیفکند چندین هزار
همی رفت ایشان بهر سو چه باد بجان مردان بدادی بباد
دو دست شوهرش با هم بر شکست بیفتاد از اسب آن خود پرست
گرفتند کراک مرو را اسیر به بردند و او را به نزد امیر
بفرمود تا بند کردش ورا که تا خود بدارد بود فاجرا
تمیم ابن مظهر بدید آن جوان ز دیبانک بر لشکر بیکران
بگفتا که پور ربیع را دگر بگیرید آرید نزدم دگر
بگرد محمد در آمد سپاه همه بدرگ و کافر و دل سیاه
بپیچید بگرز و به شمشیر تیر بکافر در افتاد مانند شیر
بهر سو که رفتی نه بگذاشت راد سپاه لعینان بدادی بباد
به هر سو که مرکب همی تاختی که چند گبر ملعون بینداختی
چه تاریک شب بیامد پدید سیه طبل آسود که درد میله
لعینان چه گشتند از جنگ باز محمد حنفیه یل سرفراز

سوی کوه آمد بیابان آن چه
ز انواع او سر به سر خون چکید

به پرسید دایه که شمه کی است
که از مهر او جان من در عذابست

محمد چه بگریست زار و نزار
بگفتا گرفتار شد آن نگار

چه بشنید دایه بزد بانگ و خروش
بیفتاد زایل شدش عقل و هوش

چه آمد به هوش و بگفتا که ای
گزین شمه چه دیده آخر شده

دریغا ندیدی تو خود هیچ کام
از آن سرو بالای شیرین کلام

اگر یابد او آن بینم ورا
ز تن جان برآید مقدم ولو

بگفت این و بگریست زار و نزار
خروشی در افتاد در کارزار

محمد حنیفه بدایه بگفت
حدیثی بگویم بباید شنفت

بگردید لشکر شمار اندر ماه
روم من بخیمه در آنجا روان

پیاده به لشکرگه اندر شوم
در آن شب طلبکار دختر شوم

بدان شاه اکرم اورا به امر خدا
اگر راه یابند در قصر چه

بگفت

بگفت این و در دم به پوشید سلاح
یکی تیغ هندی گرفته رماح

بگردید سپاه لعین رو نهار
یکی سیبای اونی روان شد چه باد

چه نیمی ز شب در گذشت آن دلیر
به لشکرگه آمد بمانند شیر

به امر خداوند فرد وهاب
بدیدان خلایق گران خواب

محمد حنیفه شه نامدار
بدیدان سیه خیمه بی شمار

ز خیمه بخیمه همی گشت سیر
طلبکار ماند و دختر بی نظیر

بدین گونه یک گشت میر کبار
ز ناگه گرفتش بجای قرار

یکی بارگاهی بدیدان بلند
گزین شمه را دید بسته به بند

یکی تخت زرین گوهر نگار
همانا بدانی ابا نامدار

دو تا شمع سوزنده بالای سر
محمد حنیفه چه کردش نظر

تمیم ابن منظر به نزدیک تخت
یکی گرز در دست آن شور بخت

به دختر حنیفی گفت ای تو جان
که بر گرد زود از ره جادوان

زدین محمد تو برگرد باز — وگرنه ببرم سرت را بزار

جواب پدر گفت آن دو دختر — که گر تو بسوزی به آتش مرا

نگردم من از دین حق راه راست — نگهدار روزی دهنده خداست

چو بشنید آن کافر کینه‌ور — برآورد تیغ و ببالای سر

بران تا زند بر سر دو دختر — محمد چو دیدش شه کشورا

نماندش دگر هیچ آرام و صبر — فرو جست فی الحال مانند ببر

تیمم از بیرش حسب فریاد کرد — سپاه خود از خواب بیدار کرد

برآورد افغان ز الله کینه‌خواه — بجستند از جای گرد آن سپاه

سواره شدند جمله تن با غضب — گرفتند گرد محمد بیاک

محمد پیاده در آن نیم شب — بکوشید با آن سپاه عرب

کسی را که زد تیغ بر فرق سر — بریدش چنان تا به بند کمر

محمد حنیف یل پهلوان — بگردش گرفتند باکافران

بجنگید

چو صبح دوم خور بعالم رسید — شب روشنائی بظلمت پدید

محمد بدید جای اطفال رشد — رخ ماه او همچو سیماب شد

سرش بر سما کرد گفت ای خدا — بفریادمان رس در این تنگ جا

دریغا ندارد خبر باب من — ازین رنج و اندوه غرقاب من

دریغا چه بودی که باد سحر — ببرد و بدید برادری از من خبر

دریغا گرداهی گمانی برند — به یکدیگر همه راه را بسپرند

دریغا که معصوم بود این چنین — رهی دار تیغم چو جوی خون بر زمین

دریغا برادر حسین و حسن — اگر بشنوند این چنین جان کنی

دریغا که مادر ندارد خبر — مرا خود بگردد چه آید بسر

دریغا که دو دختر بیمارم بدست — شوم کشته و باشد پایم شکست

دریغا که این دو دختر نامدار — برادر کشتند سرانجام کار

دریغا که احوال ما را پدر — ندیدی شد از حال خود بیخبر

دریغا که احوال ما را بخواب — ندیدی بگردی جهان از خراب

دگر باره رو کرد بر آسمان | که ای آفریننده این و آن
بحق محمد رسول امین | رهائی مرا تو ز جنگ لعین
که امروز باشد ملکدار من | پدر را بگو آگه از حال من
روایت کند تاج مردان حسین | نشسته به نزد پدر در وطن
که در خواب بودش علی مرتضی | بدیدش بخواب آن رخ مصطفی
که می آمد و نوحه و زار کرد | علی را ببیدار آگه از راز کرد
بگفتا چرا غافلی از پسر | نگه کن به یاری تا چه آید بسر
علی چون بدان جا یکه بنگرید | پسر را بمیدان لعینان بدید
بگفتا که شتاب یا حیدرا | رسانی تو خود را بدان صفدرا
پدر را که از خواب خویش برجهید | یکی نعره گفت ابدال کشید
دویدند نزدیک پیر از زمان | پدر را بدیدند زاری کنان
بگفتند کی شهسوار عرب | ز بهر چه گشتی ایا شیر رب
که عالم پر از زید سرتا بسر | بجستند نجا و نه شنیدند گر

یکی نوحه

یکی نعره زد حیدر صفدر | که گر زید را اند کشتان بجور بر
ترا ای پدر زاری از بهر چیست | چه بشنید حیدر بزاری گریست
بگفتا ای جان گوش کن ای پدر | ز حال برادر نداری خبر
که امشب او پیاده بیان سپاه | بگردش همه لشکر کینه خواه
در اندم نبی را بدیدم بخواب | مرا گفت احوال آن کامیاب
ب زید سار جعفر انجمانی | ز بهر برادر بیا زید جانی
همانگه دلدل برآراستند | همه آلت جنگ را خواستند
دو مجنر بدیدند دلدل و ذوالفقار | چه بودش ابر مرتضی یادگار
حسین و حسن هم بپوشند سلاح | ابا گرز تیغ عمود و رماح
چهل مرد اصحاب پیغمبر را | به بردش ابا خویشتن حیدرا
برفت از مدینه روانه چه باد | لبیب عجیب هم بدلدل براد
در اندم که حیدر نخستین دمید | علی شیر یزدان بدانجا رسید
روایت کند حیدر نامدار | ز احوال حیدر بروز شکار

که چون مرتضی از دو وادی رسید ❊ ز بالای آن کوه دایه بدید
که چون دید دایه از آن راه کرد ❊ بسوی محمد یکی نوحه کرد
بگفتا ای محمد براه حجاز ❊ رسیدند لشکر یل سرفراز
اما تا بود باشی ای پر هنر ❊ بود همره اش نیز [illegible] پسر
چو چون بنزدیک وادی رسید ❊ محمد میان ارسه را بدید
یکی نعره زد حیدر نامور ❊ که عالم به لرزید سر تا بسر
بیفشاند تیغ از کف کافران ❊ هزار و چهل تن بدادند جان
محمد چه بشنید بانگ پدر ❊ دویدان به پیش یل نامور
ببوسید روی و پا بیشمار ❊ گرفتش ز شادی یل نامدار
سر و پای فرزند خود بسته دید ❊ تمامی ز اعضاش خون میچکید
چه حیدر بدید آنچنانش بسر ❊ بگفتا ای عزیز روان پدر
بزخم داری تو اندر بدن ❊ در اندام رسیدند چنین خسن

گرفتند

گرفتند مر یکدیگر در کنار ❊ ز شهزاده نیک والا تبار
سر و روی هم بوسه دادند راست ❊ دل حیدر شاه ز غمها براست
محمد بگفتا ای پدر خسته ام ❊ دل اندر رخ مه رخی بسته ام
بگفتا دلارا چه داری هند ❊ رهانم حنا اورا هم اکنون زبند
اگر دو دختر اندر دم اژدها است ❊ اگر اژدها در میان بلا است
به مردی منها اورا بچنگ آورم ❊ سر دو شکنان زیر سنگ آورم
هم امروز اورا بچنگ آرمش ❊ بدارستی تو امروز بسپارمش
چه بودند ایشان بهم در سخن ❊ رسیدند یاران در آن انجمن
بگفتا الا که بیاران دین ❊ که ما را فتاد است کار اینچنین
مر این هر سه فرزند از یک طرف ❊ رویم ابیاریم دو دختر بکف
شماها به اسپید در پای کوه ❊ بگوشید مردانه با این گروه
بگفتش چنین یزد رسبا ❊ بتوفیق جبار فرد اله
همه قلب لشکر بهم بر زدند ❊ هزار و چهل گبر را سر برید

که ناگه سراپرده گبر دید | محمد حنیفه درانی دو دید
برآوردند پس جنگ در انجمن | رسیدند لطیمه همین چار تن
بدیدش دو دختر ازان پای زاد | محمد در آمد دو دستش دراز
پس آنگه علی با حسین و حسن | محمد ابا دو دختر سیمتن
بپو دند پنج بر ثبت زن | زدند بر لعینان چه شیر ژیان
زنیکو چهل بار پیغمبران | زنیکو علا کشوران صاحب
برانند ان ابجد کافران جو لیون | زمانی ازان گشته خون شان لاله گون
علی کرد کاری ز تیغ بران | دماری برآورد از کافران
بجاریدر کافران ذوالفقار | برآورد ازان لعینان دمار
زبران بکردش زمانی لاله گون | دران روی صحرا روان گشته خون
علی پور بوطالب نامدار | علی آنکه بود صاحب ذوالفقار
نعم الله باب شبیر و شبر | نعم قاتل عمر و عنطر که کر

بتوفیق

بتوفیق فرمان پروردگار | زخم خون شان بردم صد هزار
زناگاه حیدر سوار کریم | رسیدش به نزدیک گاه یتیم
یکی را گرفت ز پیش ربود | سپر کرد او را شکنج جود
زکافر بیفکند او ده هزار | بزد در سپاه لعینان دوار
دگر هر چه بودند خونی شدند | زنا روستر جمله ایمانی شدند
زبالای کوه دایه با حیدر کرز | رسیدش به نزدیک شه پا نظر
بروز دگر آن شه شیر مرد | بزرگان اسلام را جمع کرد
علی راند سوی مدینه چه باد | رسیدش به شهر آن شه پاکزاد
زبهر نکاح عروس پدر | مدینه بیاراستند سر به سر
بیاراست مجلس شه دیو بند | بکشتند گاو و شتر گوسفند
علی خواند خطبه بزرگان دین | بکردند جمله براو آفرین
سه روز و سه شب نعمت بر تقوا | بخوردند بیگانه و آشنا

محمد جعفر چه داماد شد | ز داماد گشتن اخش شاد شد
تیمم ای منظر ابد شادمان | ابد در حصار خود اندر زمان
فقط ای خداوند فرد احد | چنین بود پیکار شان در نبرد
الهی بیامرز خواننده را | نویسنده و هر شنونده را
جد الال مجلس صغار و کبار | بیامرز ایشان در گرد کار.

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند یزدان پاک | نگارنده صورت از آب و خاک
فروزنده مهر و مه بر فلک | رساننده رزق انس و ملک
که او را خلقت

که گو ز نعمت ایاس گر بباقت | به هر در که شد پایع عزت یافت
برامرش زمین و زمان آفرید | ز کون و مکان مصطفی برگزید
امیر جهانان احمد هاشمی | امام و شفیع و خدا را نبی
پس از نعت بوالقاسم نامدار | شنو مدحی از صاحب ذو الفقار
شه نامور حیدر و مرتضی | وصی نبی و رسول خدا ولی
روایت کند راوی این کلام | که یک روز احمد علیه السلام
ز خیبر همی سوی یثرب سپاه | روان گشت با فتح و نصرت ز جا
چه در نیم ره منزلهای رسید نزد | شبی بود چون تند تاریک دود
جهان همچه سیمای زنگی سیاه | همی راند لشکر به بیراه را
چه صبح سعادت دمید از شرق | ز خورشید ظلمت دمید از افق
شه روم چون چتر زرین کشید | بشد لشکر زنگیان ناپدید
و هر طرف دیده ها خیره گشت | بیابان نوردان در این پهن دشت

نه ره بود این نه جاده پدید | بجز خاک و ریگ روان کس ندید

بگفتند ای سید نامور | نداریم ما زین بیابان خبر

چنان رانده کردند یکسر سپاه | به بینیم تا خود چه سازد سپاه

براندند آنگاه تا چاشت شد | ز گرما همی دود جستن ز راست شد

پس از تشنگی جمله گشتند هلاک | زبان در دهانشان شده چاک چاک

بگفتند جمله که یا مصطفی | یکی چاره کار ما با وفا

بفرمود پس سید نامور | در اندیشه با لشکرش سر بسر

همه خیمه ها پیامبر زدند | در اندیشه بحر فرو آمدند

پس آنگه بفرمود آن نامدار | کجائی نامور صاحب ذوالفقار

کنون چاره ما نمائی فتح باب | که تشنه بد رب نبود در آب

چو بشنید این قول از مصطفی | شه نامور حیدر مرتضی

بزد بانگ گفتا که ای قنبرا | بکش زین دلدل بیا ده ورا

بیاورد

بیاورد چه دلدل مر آن نامدار | شه نامور گشت بروی سوار

تو گفتی که دلدل بر آورد پر | همی رفت مانند پرانده بر

ز ناگاه امیر جهان بنگرید | یکی چشمه در ریگ آنجا پدید

بدان چشمه شد صاحب ذوالفقار | یکی دشت مانند خرم بهار

بهر سو درختان آب روان | بدر چشمه سبزه و بوستان

فرس راند در دشت آن نامدار | ندیده ز مردان در آنجا گذار

همی هر طرف چون علی بنگرید | در آنجا خرابه یکی پیر دید

دوتا گشته قامت بمانند قاف | سفیدش و ریشش تا نافش ناف

بپوشیده ابرویش چشمان تنگ | یکی بت بیالای فرقش ز سنگ

سر خود بپای این بت بسود | همی گفت نالید مانند عود

که ای بت یقین چون خدایم تو | به هر نیک و هر بد پناهم تو

چو در آن موضع ما رسید | ز پیشش همه خلق موضع رسید

چه بشنود آن شاه مردان علی | بدو گفت ای پیر پس جاهلی

چه خواهی ازین لنگ پیچان بگو   بیا دست ازین مکر دستان بشوی
همی باز دلشیر گرفت و ربود   ابر نیت الدل ربا بیند زود
بیامد روان تا بر مصطفا   بگفتا که ای شمع جمع هدا
پیغمبری تا لشکرت سر بسر   کند کوچ ازین موضع پر خطر
بسر چشمه مرغزاران رویم   کنار لب آب حیوان رویم
چو بشنید نبی جهان شاد شد   ز بیم و غم و قصه آزاد شد
پس آنگه بلشکر هم اندر زمان   بدان مرغزار آمدند در زمان
مران پیر را حضرت مرتضی   بیاورد نزد رسول خدا
بدان گفت پیغمبر نامدار   که ای پیر فرتوت ایمان بیار
چنان گفت آن پیر دل پر ستیز   که عمریست صد سال پنجه مرا
زنی دارم ای سید نامور   که سیصد بود عمر او بیشتر
گر ایمان بیارد بیارم همین   که از گفت او سر نتابم همین
بدان گفت

بدان گفت آن لحظه فخر تبار   که ای پیر رو پیره زن را بیار
روان رفت بعد از زمانی بهم   بیاورد آن پیره زن را بهم
بدان گفت ای پیرزن هوشدار   پشیمان شو از کفر ایمان بیار
که از نار دوزخ بیابی امان   بیابی بهشت برین جاودان
بدان گفت آن لحظه آن پیرزن   که ای پادشاه زمین و زمن
ازینجا دو سه میل باشد کم   یکی چه بود نام بیر العلم
اگر آنکه فرمائی ای با صواب   از آن چه بیارند یک دلو آب
چو من آب بیر العلم را خورم   شوم مؤمن و دین بتو آورم
چو بشنید فخر بشر این سخن   باصحاب بگفتا در این انجمن
یکی پهلوانی شتاب آورد   بر پیرزن دلو آب آورد
یل نامور مالک اژدرا   بپا خاست مانند شیر نرا
ز انصاریان نیز پنجه جوانی   برفتند با مالک پهلوان

رسیدند نزدیک چاه سار | که پیدا شد از دور ناگه غبار
بران آمد از گرد یک نره شیر | ز غرّیدنش بر فلک شد نفیر
به هیبت چه پیل و بهیبت چه شیر | چه ران یلان بازوانش سطبر
ازان سوی مالک یل نامدار | همی راند مرکب چه باد بهار
بزد نعره‌ای چه ببر بیان | دوان از پیش اژدهای دمان
چه شیر ژیان نزد مالک رسید | بزد نعره و ز جا بر جهید
برآورد چنگال آن شیر نر | که تا پهلوان را برآرد به بر
بزد مالک و تیغ بر فرق سر | که بر تید تیغش ز سر تا کمر
بیفتاد دو نیمه چه شیر شکار | غلطید بر خاک مانند مار
همین لیک غلطان بنزدیک رخ | در افکند خود را در آنچه ز راه
روان اژدها ز پیش بنزاهم | در افکند خود را در آنچه بدم
چه شیر او فتاد و بچه در رسید | عجب باند هر که این قصه دید
برمالتک

یکی سنگ بکرفت مالک روان / در انجا فکندند آن پهلوان
فکندند آن سنگ شد در زبر / عجایب درین قصه هم در نگر
پس انگه مالک بمانند باد / بیامد همی کوشش بر چه بداد
شنیدش همین گفتگوی عزیو / چه شهری که باشد بر از نره دیو
بگفتا که ای جمع یاران من / که باشد کنون اندر این انجمن
به این چه رود باز آرد خبر / که دانیم احوال او بیشتر
جوانی بد آنجا شکر پاسخی / سمن گلعذاری صنوبر قدی
سعیدش بدی نام آن نوجوان / بنفشه به گل برگ چون ارغوان
بپا خواست مانند نره شیر / بگفتا روم من بدین چه بزیر
کمندی ببستندش اندر کمر / روان شد در آن چه یل نامور
چه در نیمه چه رسید از فراز / به امر الهی لقب یا نیاز
بریدند تا که میان کمند / عجابش دل مالک هوشمند

برآید

برآید به پرید از تن لرزش / نکابک بجز خون نشد همه پیکرش
در انجای یاران همه دردناک / سپردند آن نوجوان را بخاک
از انجا یکی جمله افغان کنان / بنزد رسول آمدند در زمان
بگفتند احوال را سر به سر / عجب ماند زین قصه خیر البشر
ولی خدا شاه دلدل سوار / وصی نبی صاحب ذوالفقار
ز مالک چه این داستان را شنید / رخش همچه گل برگ تر بشکفید
بگفتا ایا فخر پیغمبران / اجازت بده تا روم این زمان
به بینم در این چه چه دارد مقر / ز جنیان و هم جادو نر
همه مکر دستانش بر هم زنم / وگر هم طلسمست وهم بشکنم
در این قصه بود صاحب ذوالفقار / که جبریل آمد ز پروردگار
بگفته که یا مصطفی حق ترا / همی گوید از بعد حمد و ثنا
که این چاه زیر زمین را در است / بزیر زمین نیز هفت کشور است

دران نره دیوان خنجر گذار   فرو زد بهر طرف صد هزاران هزار
کنون اژدهار را داد اور است   که او شاه مردان علی را سزاست
روان اندران ره چه شیر شکار   برآورد از آن قوم جنگی دمار
مسلمان کند جمله را با صواب   کند جمله تیغی نهان را خراب
چه از شنیدند پیغمبر نامور   بفرمود تا لشکرش سر بسر
تمامی به بیرالعلم آمدند   همی خیمه و سایبانها زدند
درانجه نشستند یک لحظه کوش   همی آمد از چه نفیر و خروش
طنابی بیاورد از چرم خام   گرفتش بدست آن امام انام
سر دیگرش را عمد بداشت   گرفت همی دل بجای تر بست
برانچه رفت حضرت مرتضی   چه در نیمه چه رسید از قضا
بریدند دیوان میان کمند   چه دید انجنان حیدر او شنید
ز روی هوا چون بیامد بزیر   سر سروران حیدر شیر گیر

پس الکاث

پس الکاث سهمان بنگرید   یکی نره دیوی درانجا بدید
بزد بر سر کوه محکم قدم   که لرزید کوه و در و دشت هم
بپابوس شه کوه چون کام یافت   زمین نیز از لرزه آرام یافت
کشیدند صف هر صفی صد هزار   همه نره دیوان خنجر گذار
بدی پیش صفها یکی تخت زر   مکلل بیاقوت و درّ و گهر
نشسته بدان دیو کافر سر   به امر خداوند دادار فر
به هر سر دو تا شاخ پیچان بلند   دهانش چه غاری پر از بود کند
بدی چشم او سرخ چون طاس خون   بدی بازوانش چه پای هیون
سران شه بدید سعید جوان   نهاده ابر تخت الکافران
استاده بدند جمله دیوان او   بخدمت همه بنده فرمان او
که ناگه بدیدند روی هوا   جوانی برآمد چه فرخ لقا
همه کوه و صحرا به لرزش فتاد   بلرزید چون سرو از تند باد
سراسیمه شد دیو کافر سر   بگفتا سلیمان بود این مگر

که بار دگر آمد اندر جهان	که خود معجزاتش نماید عیان
ویا این یل نامور حیدر است	که در روز هیجا چه شیر نر است
همانا که از قوم روی زمین	ز شیر افکنان و یلان وگزین
نمانده ز گیتی ز مردان مرد	که باید در آید شود هم نبرد
چه در روی دنیا دگر کس نیافت	عمر تا کنون بر سر ما شتافت
بباید چنین کار تو چند وقت	که جانم نمانده است اندر شگفت
از آن دم که خلق جهان آفرید	چنین مرد هرگز نیامد پدید
کنون زود قطعا نباید درنگ	نخواهید کاید رود او بجنگ
یکی دیو پرواز کرد آن زمان	همی رفت مانند ببر بیان
بدید آنکه یک بنده لطف حق	که آمد سپاهی چه کوه سیاه
سپاه آمده هست ده و دو هزار	همه نره دیوان خنجر گذار
بر پیش سپه یک یلی شد فراز	یکی نره دیوی سیاه و دراز
بکف گرز داشت در بالای او	سیه همچه قرطاس و سر و پای او

بدی

بدی بازوانش چه شاخ چنار	سری همچه گنبد تنش چون منار
دو دندان بمانند تیر گراز	برون آمده از دهانش فراز
چه عفریت آنجه برون آمده	ز دوزخ خانه برون آمده
بر شاه دیوان ایستاد چنان	که ای شاه احوالت کن بیان
بگو تا عدوی تو باری کی است	که در روز پیکارش بباید گریست
بدو گفت نفت که ای پهلوان	خردمند باشی و روشن روان
علی نام دارد مرا دور جنگ	نتابد سر از اژدها و پلنگ
گر او را بگیری بیاری برم	تو سالار باشی ابر لشکرم
چو بشنید از آن زنگی زشت رنگ	بغرید مانند نره پلنگ
یکی تیغ الماس گون بر کشید	که از پیش او شیر نر در رمید
چه دانست از هوا آوریدش بزیر	امیر جهان حیدر شیر گیر
بزد بر قد دست او تیغ را	که یک نصف تیغش شد در هوا
یکی نیمه با قبضه در دست دیو	بماند و بر آمد ز جانش غریو

برآمد یکی خون چه دود سیاه   از آن تیغ گفتا همان کینه خواه
در این تیغ جان کرده بودم نهان   که اشکست اکنون درهم نیم جان
برآورد پس تیغه با قبضه تیغ   که بر فرق حیدر زند بی دریغ
کشاده چه دیده بغل گاه او   امیر جهان حیدر نامجو
بزد بر بغل گاه او ذوالفقار   سر سروران شاه دلدل سوار
به یک قد از آن دیو ملعون دو پار   چه دیدش جهان هفت سر نابکار
بگفتا نگفتم که چون هوشدار   بدیدید و بینید دگر روزگار
نمیدانم از جا چه پیش آیدم   کز اندیشه جان بغم آیدم
بگو بیند آید چه قیطاس دیو   بیاید برآرد ز جانش غریو
بهم به که تا گردش روزگار   چه بازی نماید سر انجام کار
یکی دیو که باز پرواز کرد   خبر را بنزدیک قیطاس کرد
پس از ساعتی جنگ برخاست جوش   بگردون همیرفت بانگ خروش
رسیدند دیوان عدو صد هزار   همه سرخ چون خون قد چون منار
دلیر

به پیش اندران بود دیو دمان   خروشان جوشان چه پیل دمان
بلندی بالاش بود صد ارش   چهل گز بدی پهنی سینه اش
تو گویی سرخ رویش بمانند خون   ز بیم و ز خشمش کوه آید برون
ز بیمش زحل را شده رنگ زرد   ز هولش شدی غول بیچاره کرد
بدو گفت هفت سر که ای پهلوان   خردمند باش و روشن روان
بنزدیک آن آدمی شو دلیر   چنانست او بمردی چه حیدر چه شیر
گر او را بگیری بیاری برم   تو سالار باشی ابر لشکرم
نگه کرد قیطاس بر مرتضی   بغرید مانند اژدرها
یکی نیزه داشت پنجاه ارش   بگرداند چند بار گرد سرش
حوالت چه بر سینه شاه کرد   سر شهریاران ز زور نبرد
بزد بر قد نیزه اش ذوالفقار   دو پاره شد آن نیزه همچون خیار
همان خون برون آمد و دود خواست   تو گفتی تن و جان اندرو کاست
بزد نیزه نیمه نیزه را   حوالت نمودش ابر مرتضی

امیر جهان حیدر نامدار　　بزد بر کمرگاه او ذوالفقار
بیان چو زتران شد او نیم　　یکی نعره زد دیو هفت سر عظیم
بگفتا که جمهور فرزند من　　بخوانید تا آید او نزد من
مگر او به این مرد جنگ آورد　　جهان بر بداندیش تنگ آورد
دلیر قاصدی را فرستاد زود　　که آرند جمهور را با چه زور
ز دیوان رسیدند صد و چهل هزار　　سراسیمه گشتند یکی چون منار
به پیش سپه بود جمهور دیو　　رسانید بر فلک او به تندی غریو
به بالا صد و چهل ارش بود فزون　　دو لب شیر درانده زو پر فزون
تفنگی ز هولش بود با تفنگ　　بیفکند از دیدنش شیر جنگ
چه کرزی ابا گرز و زور آزما　　همی کوه سنگی بکندی ز جا
هزبر و نهنگ افکن و اژدها　　نگشتی سنانها ز چنگش رها
میان کمر شاخ زنجیرها　　بیاویخته سر نگون سنگها
بهر شاخ زنجیر اندر دو دون　　یکی اسیا سنگ بسته نگون
بلرزان

بگردون رسانیده خروشی چو شیر　　بیامد بر تخت بنشسته دید
شه جنیان گفت ای نامور　　که چشم مرا نوری و تاج سر
بیامد سوی ما وای من　　سر پر ز کینه بد آقای من
بگفتا او چه فرما کسیط دیو　　فتادند زان جنیان در غریو
دگر آنکه او را بیاری بزرم　　تو سالار باش ای بر لشکرم
چو بشنید جمهور دیوانی سخن　　به تندی نگه کرد سوی حرم
بگفتا ای پدر راستی ای حقیر　　اگر آنکه با او کنم دار و گیر
مرا عار ناید ز بالای خویش　　که باشد صد و چهل ارش بالاش بیش
بدو گفت آن دیو سرکش گزاف　　اگر مرد مردی تو چندین ملاف
برو تا ببینم چه داری هنر　　مشو غافل از آن شه پر هنر
بر حیدر آمد بگفت ای جوان　　که هستی ای برادر ترا پهلوان
اگر نه مرا عار باشد که من　　کنم حرب با تو در این انجمن
کنون گر تو گفتم را بشنوی　　از این گفته خود پشیمان شوی

بیا تا بریم پیش بابم ترا / شفاعت کنم من به بخشم ترا
چو بشنید زان شاه دلدل سوار / بگفتا که بس کن ایا نابکار
تنت پس بزرگست لیکن تا سر / نباشد بتو ای سگ بد سیر
زبان دارش زود بازو کش / چه داری ما سر بکیک را تما
یکی شعله آتش از آن اژدها / رسیدش سوی شاه دین مرتضی
برآورد آن شاخ زنجیر سنگ / به سر فرق حیدر زند بیدرنگ
سر سروران شاه روز جزا / سپر کرد آن دست شیر خدا
چو آمد فرود از هوا تخت سنگ / گرفتش بر چوب او را بجنگ
دگر دست بگرفت او میان / ربودش بمانند پیل دمان
بسر تا قدم بر زمین نقش بست / پس آنگاه بر سینه او نشست
بگفتا که اید برایمان بیار / وگرنه سرت را ببرم زار زار
بدان گفت جمهور فرمان برم / بگفتا الکلم ایا محترم
بگفتا ای دین اسلام را عرضه کرد / زجا گشت مومن از آن شیر مرد
بگفت

بگفت ایا شاه لشکر شکن / پدر باشد اندر پی جنگ مرا
اجازت دهی گر مرا ای امیر / کنم نیکویی با پدر دار و گیر
نه او را گذارم نه تخت سپاه / به امر تو ای شاه گیتی پناه
علی گفت ایدم اجازت که نیست / برو بر سرای بلندی بایست
اگر اینکه بابت تو مومن شود / بجا از عالم همین بگرود
کنم ملک این سرزمین را دو نیم / ز بهر تو و او دهم زر و سیم
وگر آنکه ایمان نیارد بجان / ورا هم کشم همچو او دیگران
بود ملک این سرزمین سر بسر / تمامی ترا ای یل نامور
به پیش علی آن زمان بوسه داد / برفت پیک که شد استوار
بگفتا که ای پدر گر ز من بشنوی / بیاری تو ایمان و مومن شوی
وگرنه بدانت بیکی کرد کار / که ایندم بر آرم زجانت دمار
ز فرزند خود چونکه این بشنید / ز خشم گشت مانند شنبلید
بگفتا طراق بیک نفر آدمی / به تنها بیامد بجنگی زمین

ببین تا چه آمد ازین بر سرم
سزد کز غم او کنم جان درم

بیارید ساز و سلاح مرا
همان گرز و تیغ و رماح مرا

که این کار اکنون مرورا فتاد
سزد گر دهم جان خود را به باد

ز آتش بپوشید خفتان سراه
بروی زره بر کمر زد گره

به بازو بیامد آتش نهار
بگفتا بیارید اسپم چه باد

بر آتش نشستند یک جانور
عجایب ترا این قصه هم نگر

سرش چون سر فیل تنش همچو شیر
بدش زورمند و ببازو دلیر

سلاحش ز آتش بدی سر به سر
تو گوئی ز دوزخ برآمد بدر

بیامد بمیدان و مرکب براند
ز دیدار او هر کسی خیره ماند

یکی ریسمانش بر دست بود
فسونی بر او خوانده افکنده زود

یکی اژدها گشت آن ریسمان
بغرّید مانند ببر بیان

تنش همچو کوه دهن همچو غار
همی کرد چون برق آتش نثار

یکی شعله آتش از آن اژدها
رسیدش بسوی شاه دین مرتضی

چه آتش بنزدیک حیدر رسید
[illegible] خواند بروی و دمید

زنطق

ز نطق علی آتشی بر فروخت
بعینه همان اژدها را بسوخت

چه دیدش چنان دیو هفت سر میان
یکی فیل شد او هم اندر زمان

برآورد خرطوم آن فیل مست
که تا مرتضی را برآرد ز دست

بگردید از شکل فیل دمان
شده همچو یک پشه پیش دمان

بزد بر سرش حیدر نامور
که برید تیغش ز سر تا کمر

نگردم تو با هیچ کوته ظفر
ببردی بگوشم با یلد کر

بگفتا ای برانگیخت آن جانور
چه دیدش چنان حیدر نامور

حواله بدو کرد پس ذوالفقار
سپر بر سر آورد آن نابکار

بزد تیغ را بر چنان سپر
سپر پاره شد دیو دزدید سر

سر و تیغ یکسر ز دوش ز تن
گریزان شد آن دیو در انجمن

بزد نعره گفتا او با سپاه
که هان زود بروی بگیرید راه

بگرز و بتیغ و [illegible] سنگ
بگیرد گردش چنان بی درنگ

چه از دیو [illegible] دیو
برآمد ز هر سو هزاران غریو

به هر سوی دیوان هزاران هزار　　بغرش درآمد چو شیر شکار
یکی بچه خرس و یکی چون پلنگ　　یکی بچه گاو یکی چون نهنگ
یکی بچه ببر و یکی بچه شیر　　تو گفتی که جوشنده دریای نیل
گرفتند گرد امیر جهان　　بزو باهن تیغ بگرز گران
شه نامور حیدر مرتضی　　سر سروران شاه فرخ لقا
بزد دست تیغ از میان برکشید　　یکی نعره زد آن امام رشید
بلرزید از هیبتش کوه و دشت　　تو گفتی قیامت نمودار گشت
به آواز گفتا منم مرتضی　　سر سروران شاه خیبر گشا
امیر جهان حیدر صفدرم　　شه مرد و [illegible] جا کرم
کنم کارزاری با شما کافران　　که ماند [illegible] داستان
بگفت این و بکشید از میان [illegible]　　بحمله درآمد چو شیر شکار
بسان یکی نره شیر ژیان　　که در گله آهوی افتد کنان
همی زد ز چپ و همی زد ز راست　　خروش از دل چرخ گردون بخاست

هران را

هران را که زد تیغ بر فرق سر　　به برید سر تا به بند کمر
هران را که تیغ آمدی بر میان　　بدو نیم گشتی هم اندر زمان
هران سو که سلطان [illegible] نبرد　　ز کشته همی هر طرف پشته کرد
ز غوغای دیوان چکاچاک تیغ　　زمین و زمان شد بمانند میغ
ز غوغای گردون آواز نای　　تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
شد کوه صحرا پر از دیو نر　　همه روی صحرا ز شور و ز شر
همی زد امام زمان ذوالفقار　　امین گشت از آن نره دیوان هزار
دل نره دیوان شکستن گرفت　　به پس هم دیو جستن گرفت
چو اندر رسیدند دیوان فراز　　یکایک از او گرفتند باز
امیر جهان سرور قاضیان　　بغرش درآمد چو شیر ژیان
همی گشت پران شه نامور　　که تا زاغ شب اندر آورد پر
چو شب چادر تیره بر سر کشید　　هم لشکر وحشی و طیر [illegible]

برآمد ز دیوان یکی غریو تو گفتی که ریگ بیابان گشت دیو
بمانند دریای جوشان شدند دران تیره شب خروشان شدند
ببارید بر مرتضی سنگ و تیغ بمانند دریا که بارد ز میغ
شه نامور حیدر مرتضی بزد نعره مانند نر اژدها
ز آواز حیدر دران پهن دشت سر نره دیوان سراسیمه گشت
ده و دو هزار اندران انجمن بدریدشان دل ز هیبت بتن
فتادند در خاک بیجان شدند دگر جمله حیران هراسان شدند
به ایشان همی زد دم ذوالفقار همی گشت زیشان یل نامدار
سر شب همی جنگ کرد تا بروز چو بنمود رخ مهر گیتی فروز
چه دیدند دیوان مران حرب دست که یزدان همان شه چون پیل مست
بجستش بپا هر کسی عزم کرد که تا که نبیند او در نبرد
ز دیوان رسیدند با صد هزار خروشان و جوشان چه ابر بهار
ببردند دگر حمله بر مرتضی مران جنیان لعین دغا
امیر جهان لشکر بی همسر خداوند صمصام تیغ دو سر
بهم کوفته

بهم کوفته ... و همه بکین بکندی سر از دیو لعین
تیغ القصه آن شاه هر دو جهان شکستی همه لشکر جنیان را
ز نو آمدی لشکر بی‌شمار همه نره دیوان باتش جو نار
دگر ره بمیدان کمین ساختند دگر باره جنگ نو انداختند
شب و روز حیدر دران کارزار همی زد بر جنیان ذوالفقار
به هر سو فتاده بمانند کوه بدی کشته پشته چندی گروه
همه دشت گشته چه دریای خون چه ماهی تن دیو در خون طپان
شه نامور حیدر بی‌هراست بدست اندران تیغ چون پیل مست
همی راند تیغ همی ریخت خون ز کشته را اندو کشته نگون
بر آشفت سر جمله افغان کنان بگفتند که ... [illegible]
نداریم ما پیش ازین تاب جنگ ندارد کسی پیش حیدر درنگ
یکی چاره اکنون ایا پادشا وگرنه شود جمله لشکر فنا
بتندید بر جنیان آن پلید چه افسر ازین گونه پاسخ شنید

بگفتا که آخر علی یا کیست / اگر کوه رو یا بن اگر آهن است
شما بیدلان هزاران هزار / ندارید آخر ازین جنگ عار
بگفتند لشکر بدان ای امیر / نکرده هیچ مردی درین جنگ سیر
اگر صد هزاران سپاه دگر / بیاید به پیکار بسته کمر
کشند جمله گی هم اندر زمان / نباشند یکتن هم اندر زمان
چو بشنید این قول را هفت سر / بغرید بر جمله آن دیو نر
بیامد بر آن شه نامدار / که با او کند یکدمی کارزار
بزد مرتضی ضربتی بر سرش / بدوزخ فرستاد آن پیکرش
چو دیدند دیوان بران ضرب دست / همان هر کدامی بجای نشست
چو عاجز شدند جنیان لعین / فتادند در پای آن شاه دین
بگشتند مومن ز طاعت همه / مسلمان شدند جنیان آن همه
امیر جهان سرور کامیاب / بفرمود کارند یکدلو آب
پس آنگاه جمهور پاکیزه روی / بگفتا که ای شاه فرخنده خوی
یکی گنج باشد درانجا بپر / پر از لعل یاقوت و در و گهر
بفرمود

برون کرد جنیان آورند / تمامی آن گنج بالا برند
بکردند تنجی تنها را خراب / گرفتند جمله طریق صواب
ز دیوان از انجای صد مرد کار / ربودند لخت شه نامدار
ببالا ببردند شه نره شیر / بنزدیک احمد شه بی نظیر
چو حیدر ز چاه سوی بالا رسید / تو گفتی که از مه بر دمید
امیر جهان معجز و لحرو بر / گرفته شه مومنان را به بر
بکردند بر شاه مردان علی / پیمبر بگفت علی را دعای جلی
بیامد پس آنگاه جمهور دیو / بصدق روان خلا از مکر ریو
زمین را بپیش علی بوسه داد / زبان را بمدح علی بر گشاد
همه همچو بسته به پیش نبی / که یکتن نباید بپیش نبی
بدادند آن آب بر پیره زن / پس آن جان بیاورد دران انجمن
همه اهل موضع چه خرم شدند / گروه منافق بماتم شدند
الهی بحق خداوندیست / بران ذات پاکش که مانند نیست

که خواننده را باز گوید باز بیا مرز ایق در کار [illegible]
ابا این مجلس میخوار و کبار بیا مرز ایق در کردگار
هر آنکس که آیات بگو یقین بیا مرزش ای کردگار معین

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند پروردگار کریم خطابخش و آمرزگار
خداوندی که عالم زبان اوست ورا هرچه گوئی بفرمان اوست
جهان پرور از جهان بی‌نیاز همه بنده کائنش حق کارساز
محمد رسولش علیه السلام بر او باد [illegible] از ما سلام

روایت

روایت [illegible] سعد وقاص ازین قصای که هست از قصای گزین
که در جنگ ابوجهل لنگ کشته شد دل کافران تخت آزرده شد
چنان پادشاهی که موصوف بود مقاتل بدش نام معروف بود
شه زنگبار و عرب تا بحبش هزار و صد و شصت منزل به پیش
بفرمان او بود اندر جهان مطیعش بدی سی هزاران شهان
یکی کافری بس بزرگ و عظیم سری پر ز شش همچو پیل قدیم
که بود مرد دراز تنگ زنگی حبش که پهنای سینه بدی [illegible]
چهل بود نیزه آهنیان چه کوهی فکنده بروی زمین
نبود مرد او در جهان هر دیار مر او را بدی لشکر بی شمار
همه جمع گشتند آن کافران بسوی مقاتل شدند در زمان
که ای پادشاه سرما همه ابو جهل بود سرور ما همه
محمد برون تاخت چون کوه قاف سر سرور ما برید او بلاف
چه شاه ما زبون بودیم یا [illegible] سر از ما جدا کرده ما سر شدیم

تو ای پشت و گاه آزاده پناه پناه از تو جویم ای پادشاه
مقاتل چو بشنید از جای جست بدندان گزید از زمان پشت دست
که افسوس از آن بو الحکم مرد کار نخیزد چه او مرد در کارزار
دریغا چه او مرد در ملک کم که بوجهل بود و لقب بو الحکم
شده بیکبار سر برکشند جهان را بفرمان خود درکشند
چو سر در کشد شیر در مرغزار بود او جهان را همه برگ دار
دریغ از ابوجهل مرد گزین که کم گشت تا که بردی زمین
برآرم سر از تیغ این خوارسار بردی سبا زخم من این کارساز
کنم کوه قاف از تن خصم زجا جهان خوار گردد مرا زیر پا
عرب تا عجم جمله برهم زنم بقهر و غضب بیخ شان بر کنم
از آن روز کی بو الحکم کشته شد ز دست تو بوجهل ما کشته شد
ز دستی که افتاد پیل دمان نبود مرد بوجهل اندر جهان
چنان بود بوجهل در کارزار که تنها زدی بر هزاران سوار

جهل را

جهل را بتیغ مرد گزین شنیدند او را بروی زمین
هم آورد او گر نبودی چنان نه پیچید او با محمد عنان
لعین او لیک خوار بدبخت بود نه بدبخت بود او نگون بخت بود
دگر باره کرد او زبن سؤال مقاتل که بود مرد لیکن ز جدال
ز ضربی که افتاد آن پیل مست ز دستش که شد کشته آن فیل مست
بگفتند از ضرب مرتضی جز او نیست از قتل کس بارضا
محمد کو یقین پور بوطالب است سپه گرچه مغلوب او غالب است
بفرمود الله مقاتل چه شیر بگفتا علی کشته گستاخ دلیر
بیاید مردان میدان نی دلیران با امر فرمان من
به تعجیل امروز در ره شوید شب و روز بیگاه بیکه شوید
همی دخترم خود نثارش کنم بر سروران تاج دارش کنم
که او در جهان گوی مردی برد بد اماد یم او یقین بر خورد
مقاتل لحن را ندکه تمام که میرزا سبک بود دیش پیام

همه تن مزوّرا مغفرق بزیر | یکی تیغ زیرش نموده
قوی هیکل شیر و چه پیل دمان | به آواز غرّنده چون آسمان
سفید ریش بر سینه بود او بزرگ | بنود مثل او پهلوان تا ز ترک
سواری که چهل مرد شمشیر دار | چهل گرز دار در حیش انتظار
کمان چهل زرع در مشت او | عمود گران بود در دست او
بنام او ملکیه سوار دلیر | بچالاکی و چابکی همچو شیر
بپا خواست بوسید آنگه زمین | پس آنگه بیارید در آستین
که قوت نگهدار باشد مرا | اگر دولت یار باشد مرا
من این خوار بردارم از روی گل | کنم ظاهر کوه خارا چه گل
ز تیر و کمان سازمش سینه سوز | سرش را بیارم در این چند روز
به شرطی که خاقان نموده اگر | ز قول خود او بر نگردد دگر
جوابش مقاتل چنین داد باز | بیا بر نشین و بمیدان بتاز
همان لحظه عزم سفر ساز کرد | همان روز چون باز پرواز کرد
لشکر او.

بدیدش همه دو کناری که در روزگار | ز خاصان خویشش دو صد و هزار
همه مرد کین و همه صف شکن | همه نیزه باز و همه کوه کن
هزاران سواران کاری خویش | برون برد از مهر یاری خویش
همی رفت شبها و روزان نهان | نه آرام بودش نه صبر و توان
رشادی همی رفتی ناتوان | همی راند روزها شبها تمام
به شهر مدینه رسیدان لعین | بگرد آنکه همی مردانی کمین
سوی ریگزاری پس مرغزار | نهان گشت با آن هزاران سوار
که ناگه گزین کرد دارا مکر | بیاید یقین از علی او خبر
که تخمی ز مکر و نهان کاردش | از آن معتبر تر در جهان ناردش
چه یک لحظه پنهان در آن مرغزار | همی بود پنهان لشکر تا بکار
چنین دو شنبی آنکه اندر میان | بنود مرتضی خبر هیچ از آن
حکایت رسانید ایلچی بیا | شنو بعد از این ای پسر ماجرا
محمد حقیقت رسول آله . | بمسجد قدم برده در صبحگاه

ادا کرد فرض او که نه تمام | به تسبیح بنشست بعد از سلام
زبان را به این گفتگو بر گشود | با صحاب خود گفتگو می نمود
که اصحاب یک التماسم نکوست | که لطف شما این مرا آرزوست
بپا خواست از جمع اصحاب خود | رکوعی برآورد پرسش نمود
که در نام بود ادهم شیر مرد | بمردانگی او ز اصحاب فرد
که بود ابن عم علی مرتضی | جوان نکو منظر خوش لقا
که ای مصطفی گفتم اینک سوار | بیوزمان مروم در شکار
سبک عزم کرد و نبودش قرار | سلاحات بست گشت او سوار
چو فرسنگ چندی بر انداز قفا | در افتاد [illegible] که بیابان بلا
که ادهم از آن ملک آگه نبود | در آن [illegible] دزد افتاده بود
زدندش بچابک [illegible] بر او | چو ادهم از کی [illegible] باز گوی
ز احوال آن تا بر آن بنگرید | پس و پیش خود را صف کفر دید
نه یک بود نه ده هزاران سوار | چو شیر گرسنه بد است شکار
یقین کرد ادهم به امر قضا | کشتم انچه آید بحکم خدا

چو ادهم

چو ادهم یکی بیت خوش خوانده بود | همردی عجب مرد مردانه بود
بپیچید آن اسب چالاک بدی | بسی جد مرد در جنگ تنها بلی
زدندش دویم باره آواز گشت | سگان لعینان بدند شور گشت
فرو ماند بر خود تا جست این | در آنجا که لشکر کشیده این
زدندش به بار سیم آن سپاه | بگو از کجائی در این جا بگاه
بیا و بگو که به نزد امیر | و گرنه زنیمت همیندم به تیر
بترسید از آن هیچ مرد دلیر | بغرید ادهم چو مانند شیر
بگفت ای عزیزان پنهان شدم | بغربت فتاده و حیران شدم
امیر دو عالم رسول خداست | که خاقان هر دو جهان مصطفاست
خدایم رساند سوی شما | بترسم از این های و هوی شما
بگوئید اول شما نام خود | چه دارید اینجا بکام خود
پس آنگه بگویم که من کیستم | در این مصلحت آمدن چیستم
نه هر عجم که یکی زنم از پیش تیر | که شیران بترسند از زخم تیر

ملکیه بگفتا به یاران خویش — که از لشکر ما به جنگ پیش
که آید چنین زورباهی شترز است — بدانید کین سرد خونش منظر است
بترسید اگر اهل ناکس بدی — بلرزید از باد اگر خس بدی
نه ضربی زنیدش کنون ناگهان — نهم رخنه اما جهد در میان
زنیدش یکی حمله شاید که او — که با زخم آید بدستم نکو
زوی باز پرسیم از کارشان — بگوید ز حال ع او شان
به یکبار کی حمله کردند زود — جهان ام سیه گشت از گرد دود
ز هر سوی آمد فغان بقهر — یکی گفت دادو یکی گفت گیر
یقین کرد او هم که حکم ازل — چنین رفت اینک بیاید اجل
کمر عزم مردانه در کارزار — دهم جان بجبار پروردگار
بگفتا توکل بنام خدا — بنام محمد شه دوسرا
ملکیه و قوتاخت مانند باد — چه شیری بیک سوی رخنه نهاد
بهر نیزه مردی ز زین در ربود — بود در سوار دگر همچه دود
ازین دست تا داد کش تیر اندر تیغ — چه ماهی که پنهان شود زیر میغ

بزد بانگ

بزد بانگ ملکیه هلا شو بپو — گذارید او راه او برتر شو بپو
بلائی بود آدمی نیست این — بپرسیم باری که تا کیست این
به پس رفت لشکر به یکبار زود — برون آمد آنگاه رخنه نمود
بمیدان چنان کرد جولان چنان — که در وصف ناید ز حد و بیان
عجب ماند ملکیه زان زور و فر — ازان ضرب بازوی آن پرهنر
بزد بانگ ملکیه کای پهلوان — دریغا ز مردیت ای نوجوان
بگو نام خود را بمن ای پسر — ستوده است کارا ز تو مختصر
به او گفت ادهم که ای خیره سر — تو اول بگو از که داری خبر
پس آنگه بگفتا ازان کینه جو — که در دهر نامم ملکیه بگو
ز نسل مقاتل شه پرهنر — بگو از ع تا چه داری خبر
ع را همی خواهم انجای من — چه پنهان کنم از تو من این سخن
چنان کز ابوجهل بیرید سر — سرش را به بریم ازان خوب تر
بفتراک آویزمش چند گاه — برم پیش خاقان کل جهان
ع را نمائی بما تا کجاست — از انجا ابره هر کجا [illegible]

چه نام علی او هم از وی شنید ز غیرت بزد خنده چون شیر زه
بزد بانگ بر آن سگ خاکسار که ای سگ ترا با علی خود چه کار
تو پیش علی نیست ای لعین تو حد خود از مصطفی باز یابی
علی شیر و تو روبه و کمتری علی آفتاب و تو خاکستری
علی همچه دریا و تو چون حباب جهان عدو از علی شد خراب
چه تو ای سگ مدبر بد سیر خبیث پلید و سگ و اهل شر
نشانی ببین علی را تو سر منم آن علی بشنو از من خبر
همین است عشق من بنوک سنان سرت را برم پیش سید کنون
زنش هر دو پای ترا بر کنم تنت را به پیش سگان افکنم
عقب زان سوی آن سگ بتاخت یکی گوی گردی بمیدان بتاخت
بزد تیغ بر فرق آن محترم سپر گشت دو نیمه با خود بهم
مسیب که از حمله بزد دید سر در آن دو نیمه شدی تا کمر
نظیرش برآورد لیکن حقد راست یقین گفته دانم که این چه راست
زدندش یکی حمله اینبد آن که او هم شده غایب اندر زمان

جهان گشت تاریک از خاک و گرد ترا او همی آمد از داغ درد
همی زد سنان و همی خورد تیغ فتاده میان بلا صد دریغ
میان لعینان شده خوار و زار یکی چون بتیزد ابا صد هزار
که بود جانشکه تا حد زوال ز شب وقت طاعت گذشت از زوال
بیفتاد چاک گشت مجروح تیغ بیفتاد از اسب شه پا دریغ
دویم باره بس گفت عشق ترا که گشتم شهید در هوای خدا
بیایم به بر زود یار مجیب بنزد محمد رسول اکه
مگر دان قیامت ازین بند روی مرا در سر پای محشر بجوی
برای تو گفتم بیارم شکار شکارم نبود آخر این روزگار
ندارد خبر حیدر از این کنون که او هم فتادست در خاک و خون
دیا مرتضی یار یارت خدا مگر که بجوئی تو خون مرا
ازین پس همی گفت او هم سخن سرش را بریدند کران زمن
درانجا که خون او هم بریخت مگر اسب او هم از آنجا گریخت

صدای سم اسب سوار از پی او شتافت … کسی گرد آن باره پا را نیافت
بسی کشته و مرده آن لنگ بد پید … چه گرد آرمیده جهان شد پدید
فتاده بدند چهارصد مرد کار … ز شمشیر ادهم در آن کارزار
دگر زخمی از آن بود فزون … تن آن سگان جمله در خاک و خون
تن ادهم ای فتاده چه ماه … بگردش همه زنگیان سیاه
به سینه ان سر ادهم نامدار … بغیر از که خود آن سگ نابکار
هماندم سپه پا برانگیخته … بزودی از آن دشت بگریخته
مبادا محمد بیاید خبر … کند جمله گان بزیرو زبر
وزین واقعه کس ندارد خبر … که افتاده تا که بدان شه پسر
دریغ ادهم شیر کشور ستان … که کشته دو را سگان ناگهان
ز پیش محمد چه آن شه سوار … عزیمت کنان از برای شکار
صحرا به همی دشت و ره گذر … که تا کی رسد ادهم پر هنر
شکار شود افتاد دش اندر نظر … بنود مرتضی از حالتش خبر

چو هنگام

چو هنگام رجعت به آخر رسید … گذشت از زوال و بیامد پدید
دل مرتضی گشت اندوه خواست … شد تشنه از قبر دو آب خواست
روان او گرفت آب خوردن قدر … شد اندر دهانش بمانند زهر
بقنبر بگفتا چه آب است این … مگر زهر جان خراب است این
بیاورد هم آب دادش از آن … از آن تلخ تر بود اندر دهان
بحیرت فتاد آن زمان مرتضی … به پایش تا چه خواهد نمودن قضا
برون آمد از خانه از پیش در … دل پر خراب و پر از خون جگر
هم از آسمان باز تا که بد بد … سه قطره بروی علی خون چکید
ز دانگشت خون دیده حیران بماند … از آن حال بر خویشتن حزن بماند
بگفتا آه ای ادهم شیر دل … دگر باکه گویم من این راز دل
دیا آن شاه با عزت با ناز من … عجب باشدت بینمت باز من
ز چشمش برخ خون دل میچکید … یکی آه کرد از جگر برکشید
درآمد به پیش رسول خدا … تغیر شده بود دیدم مرتضی است

علی گفت آتش به هم فتاد   همین چون چشم بد ... د
که ناله بگه کرد سد در هوا   درین فکر بود شاه دین مرتضی
بگفتند یاران که راهم رسید   که ناگاه اسب وی آمد پدید
دو شمشیر کرزش بدی در میان   همه غرق خون زین ابر کستوان
بیاورد کف جروح بود او خراب   زد و چشم مرکب سیلاب آب
بیامد گریزان بمانند باد   به پیش محمد بخاک او فتاد
سرشته سر و ریش اندر غبار   بناله بنالید بگشت زار زار
کشیدند آه و زد دستها بر زمین   عمامه بزد مصطفی بر زمین
صحابه برآورد یکسر فغان   قیامت شد اندر فغان از زمان
همه کلش برون آمد از پیش دار   برافکنده خاک سیه را بسر
بدریدند جامه همه چاک چاک   بغلطیده در پیش سید بخاک
ببردند هر یک ... رسول خدا   ببارید از دیده در صفا
یتیمان او را به بر در گرفت   مران نوحه را باز از سر گرفت

تا گرد

علی را بیفتاد ... سوار   درآمد ... فکار
بپوشید جوشن زره اندر رماح   چهل قطعه ریسمان بخود سلاح
قسم خورد الله بحق خدا   بحق محمد شه دو سرا
چنین خواهم ایدون سنان ترا   که خون تا بزانو رسد اسب را
حرامست آب ار کردم زنم   جهان را زهم تو برهم زنم
ندانم که کشته شد او خوار زار   برآرم زجانش همیدم دمار
کی راند اندر ره تو پس چو جون   کی خفته ... لانم کنون
بگفت بران راند تنها سوار   نه آرام بودش نه صبر و قرار
چه دید آب آنهم روان تاست بار   به یک روز تنها او براه دراز
هرانچه گذشته بدیش از نهفت   نمودار گشت و چنین راز گفت
به پیش اسیر قشقه چند ... بس   ندیدار جز خدا ... در بس
همه چون درآمد شد تنها براند   دل مصطفی گشت درغم بماند
بیامد ... مصطفی   بگفتا که ای ... در رهنما

رسید آنکه از خدا جبرئیل امین ‖ که ای مصطفی آسمان و زمین

ملایک فتاده چنان کارزار ‖ رسول مقاتل بودان نابکار

نخورد است جز این به تقدیر رب ‖ سرش را زند شیر مقاتل طلب

ز دادن نبرد شاه لشکر شمار ‖ دی با مقاتل بکن کارزار

در این جنگ خون آنچه دریا نمود ‖ تو بنگذار حیدر که تنها زاد

هر آنچه که گفته بود اش در نهفت ‖ همه بر سر جبرئیل بگفت

محمد چه اسرار را بنگر بدیدت ‖ یکی ساعت از بهر ادهم گریست

پس الله اکبر به لشکر نمود ‖ که لشکر بلا جمع گردید زود

بجز به جنگ پهلوانان ترک ‖ همه بر نشستند خورد و بزرگ

چو حیدر بدید آن علی مرتضی ‖ نماز پیش آنچه یار جدا

همی راند پس سینه و با حراب ‖ چه تیغ کرد در رفته با سپه جواب

چنین بود با غیرت درد سوز ‖ که فرق نبیغ داشت برفروز

به پیش سپاه ادهم گشته راه بر ‖ درانداخت سنبل هر دو نظر

چه بشنید آنکه گشت

چو بشنید آنکه گشت از بیچه غار ‖ که حیدر رسید اندر آن مرغزار

بدیدان ادهم در آن گشت کشته شد ‖ با تنده روز روشن شده

مصطفی تیره پوشان شده بود جمع ‖ بر او وحشه دیده افتاد شمع

بیا گرز دیدیس بوالعجب ‖ ز دنیا بکنده بگرد سلب

تن ادهم انبار الجنت نور ‖ بگرز [illegible] ابر تخت نمود

ملایک زده صف چه صف نماز ‖ حقیقه نشسته شه سرفراز

بیا خواست انسان ادهم پهلوان ‖ بقدر چنین گر داشت جان

علی چو نظر ادهم معاش بدید ‖ که آواز ادهم ملکه بشنید

غریب هم اسیرم جوان شهید ‖ قدم از غریبان بنیاید کشید

علی را بدید او فرو ریخت خون ‖ برد آه از آن شنید سو نگون

چه با هوش آمده شه نیک نام ‖ بر او فتاده دو بگرد دست سلام

نشان بر دل آن چرای لی ‖ بگفتا که ای یار بشنید

تشیده چشم نگو دانسته دیده ‖ بگریه کرد ادهم تنت جانی

تو رفتی در فتح پرداخته بست   دریغا به یلدا که عهدت شکست
بنالید در ناله آن شاه دین   یکی بیت گفت او چه بیت حزین
سلام علیک ای گزین پسر   بقد همچو سرو و رخ چون قمر
سلام علیک ای شه بحر و بر   چه وقت است کردی تو عزم سفر
چه بهتر بیاری که فقط قدر   که ناله رسیدت چنین ز جگر
تو یلدا کرد دیگر بیا پیش من   که تا جان رفته بیاید بتن
جهان پر ز مرد است اما دریغ   ندانم چه سازم زنندت به تیغ
بعیش طرب در شکار آمدی   ندانم که آخر چرا آمدی
تو غلطیده زین شاه بابا کفن   ز خون گشته رخسار تو لاله گون
ز آتش دل چرخ پر شور شد   همه دشت بنالید تا دور شد
جهان گشت ظلمات زان کافران   همه دشت پر گشته دید از زنان
فتاده بود از حرامی شهوار   تن چاره صد بیت از آن کافران
علی گفت یا حق خدا آفرین   بیان ز مرد است کوه آب دین
ملاقان

نگر آن جسم شه حیدری   که تا درشت نال این چنین فدای
تنش را همانجا یکه دفن کرد   بر انداز پی لشکران شیر مرد
چنان بود به پیرزن شهسوار   که بردی پی مور دو عزار
همه مرتعی چون از آنجا براند   ملک اسب او هم در آنجا بماند
در اندیشه بادرد غم پیچ پیچ   به شب نز دادیم ابهی آرمید
به یکجا ان چار ایر در رید   بصبح یکم روز آنجا رسید
مقام عجب دید پس سهمناک   همه سنگ خارا نبود هیچ خاک
به هر چار سو بود کوه عظیم   عجب صنع پروردگار کریم
یکی کبری بود دل چرد یکر سیاه   سر هر دو کوه رفته بر چرخ و ماه
بسیم زرد و چهارم یکی سرخ گون   تو گویی که مطلق شداد خون
بیدی چار شد او به هر چار سو   بدی چار ز دریا بیدا بر سو
جهان بود هر طایه اندرا نظر   تو گویی که شد نیزه بر یکدیگر

ببغمبر ستان ظاهرش کشتیاق   ندیده کسی زخرق چنین جهان
نه یک یک ملک بود هفت بر یکدگر   تو گفتی نشانیست بر یکدگر
یکی هفتمین جای آن کر لاف   یقین بود مانند کوه قاف
بنود جای فرزند آدم چنان   نه بود داستان صفت چنان
مقاتل یکی دیر مانند باد   نه یاری بود از دیگران نسل عاد
ببالا فتال مناری بدی   دو هفت گز عرض سینه بدی
نه دیوار شحه گشی بودی المغضار   دو بود هفت دالان ازو کو شوار
ز دیبا کو اطلس مرصع تمام   نه دیگر زر بود ساجی تمام
عمر چون رسید اندران جایگاه   عجب مانده بود او زصنع اله
که قادر خداوند رب مجید   چنین جای نتواند او آفرید
ستاده بد آنجا عمر تقی   بدیدش یکی دیده بان از قفا
ستاده سواری یکی گوشه   بناری بر او نه نوشته
مقاتل نظر چشم خود داد حصار   یکی مرد دید ابر جا یک سوار
بریش

به پیش مقاتل در آمد چه بار   زکوعی بگردد بزد اینو فغاد
که یک شهسواری بد اینجا رسید   تمارست اورا و نه کس پدید
مقاتل بزد بانگ خیزید زود   که آواز کجا آمد و اینک که بود
ببر پرسید تا در چه کرگشت او   خبر زود آرید پیشم از او
کی دیدند دربندها را هم   ز خندق گذشتش ز گشت هم
رسیدند با بانگ زدند شی زدور   که ای تو کیستی و چه داری غرور
در این ملک جا از کجا آمدی   بتنها در اینجا چرا آمدی
جوابش بداد آنکه عمر تقی   که من آدم مسلمان ستا
بنزد مقاتل شکفته گل   که خار اندرش ها هم او است گل
غلامم بود عمیری نام من   سوی زنگبار است ماوای من
برادر مرا شهر زنگ است کنفی   بدرن جعفرم زاده او رهنمون
نه تنها ز جمع قبول آمدم   از او بر مقاتل [illegible] آمدم

خبر شد مقاتل علا را بکشت | قوی گشت [illegible] ازین [illegible]
ز [illegible] ازین کار خندان شدیم | چه دوشمن نگون گشت شاد [illegible]
برادر فرستاد [illegible] را [illegible] | دو صد مرد بر خدمتم بر [illegible]
بشادی [illegible] آمدم [illegible] ابر | نه آرام بود [illegible] را نه [illegible]
بیاریم ما لشکر بی عدد | [illegible] که از [illegible] رسد
مقاتل چه فرمان دهد آن کنیم | [illegible] جنگم خدمت کنیم
چه [illegible] را بجوانند | به تدبیر از خود [illegible]
لعینان هم [illegible] ازان | بنزد مقاتل شدن [illegible] زمان
بگفتند [illegible] فرمان تراست | مقاتل بخندید [illegible] دوستان [illegible]
[illegible] | [illegible] فرستد [illegible] وقت جنگ
[illegible] | [illegible] ما ست
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چه بکند [illegible]

زحید [illegible] چنان [illegible] | شد شهریاری چنان دستگیر
[illegible] دلش | شد زرد از غصه رنگ گلش
[illegible] کعت [illegible] | مراد ستمگر مر ره نما [illegible]
[illegible] خود افتادم [illegible] | ز ظالم خبردار یا مصطفی
چه در [illegible] ندادم حق [illegible] ستمگر | نکردم درین شهر من دیگر
پیاده شد با دل پر ز سوز | چنین گفت با گوش [illegible]
که [illegible] فتاد [illegible] کار | چه خواهد فتادن مرا کار زار
ندارم در اینجا بغیر تو کس | جدا میکنندم ز تو این نفس
[illegible] ازین [illegible] فراق [illegible] | بود هر دو گوشت [illegible]
اگر من بکردم [illegible] پشت سوار | ندارم غم از لشکر [illegible] هزار
[illegible] جدا | فراموش مکن از خدا [illegible]
اگر بخت افتد مرا کار [illegible] | رسانی تو خود را [illegible] کار من
بکن آن زمان [illegible] | که تا [illegible] بکردم به پشت سوار

مرا این وصیت کنون بهر توست … وگر یاریم از خدا آرزوست
ببستند چو عولدل مرتظا … خشو بجد از زین بیشترها بر
درآمد علی با سپاه تمام … بر نزد مقاتل نکردش سلام
مقاتل عجب ماند از فعلش … از آن زور بازد از هیکلش
ببالا چه سرو برخ چون بهار … بر صمصام قمقام باذوالفقار
چهار چهل پاره آلات جنگ … بپوشید حیدر رهنما بسته تنگ
بایستاد آنجا بمانند کوه … که آن جمع بردند از او شکوه
مقاتل بپرسید این خوش لقا … چه شخصی بگو از کجا بهر لا
چه نام بگو از کجا میبرسی … چه مقصود داری تو چه کسی
ز تنگ شکر برفت اندر او گهر … فرو ریخت الفاظ در دو گهر
بگفتا نصب دار مرز شاه ننگ … شکر ریزم از لعل گا بیدرنگ
رسولم ز نزد شهر زنگبار … زنزد اژدر بر جهان افتخار
زحیدر

زحیدر چه آوازه این نخل ۱۰۹ … تصدیق است با به بعکر بغن ن
ندارم دگر من سوال جواب … جوابم بگو زانکه دارم شتاب
مقاتل چو بشنید اقوال او … چنان شرح فرمود احوال او
که نیک آمدی مصلحت بهر این … مطالب بدانند حال یقین
مرا شاه زنگست دیرینه یار … بسی یاریم کرد در کارزار
یکی لحظه منچو رو آن بعلوان … جواب تو گویم که کردی روان
بیاور د آنجا خمر خرام … که این شادی ماست می خوردم
چه حیدر رهان دید گفت ای خدا … مراد بسیکر مراد رهنما
با اسلام کی خمر خورد روا نیست … که این منع در مذهب مصطفی است ۱۰
چه آن بوی خمرش به بینی رسید … بسبک آستین پیش بینی کشید
مقاتل بگفتا که ای پیل تن … چرا آستین کرده در دهن
مگر هوش پیدا شد ترا بزم من … و یا عار داری از این بزم من
علی گفت نه این چنین این است … قسم دارم از شاه بر خود یقین

کشیدم بسی رنج بسیار من   که بودم دو شش ماه بیمار من
به تخت بر بخت تو خوردم قسم   نه بر زر نشینم اکنون نه هیچ درم
مقاتل بگفتا که فرمان راست   قسم خوردن که او ناروا است
علی بود غمگین که دل در کجاست   جدا گشتن از تخت او از جداست
درین قلعه باشیم میان سگان   که فرزندی نباید مرا ناگهان
درین بود حکیمه در آن در زدار   یکی گرز بالینه نرت فرود
مقاتل بر در گرفته نرشتی   بپوشاندند از زر و زیور شتی
علی باز پرسید کیست این جوان   که خلعت بپوشاندند شاه جهان
مقاتل بگفتا که او حکیمه است   مرا هم باد و لطفها بیحد است
علی گفت بشنید این پهلوان   بر آدم کنون دهر خون بدان
بزد درج دهان برقنداد سخن   بگفتا مقاتل که ای پیلتن
اگر هست حکیمه از آن اسب ها   عجب با علی او کند کارزار
نبود در ... حیدر

نبود است حیدر مرا هست ظن   به بر دولت و دخت بمکر و بفن
تفحص نکو کن ای پادشاه   مباد از زنده بر دهر نظا
چو بشنید او حکیمه خیره کر   فتاد آتشش اندر وا در جگر
بفرمود تا بشکنندش دهن   که باشد که گویم با او من سخن
امیران که در جمع حاضر بدند   همه یا علی بانگ بختی زدند
بغرید آندم علی مرتضی   که مردان نجویند از کس جفا
یکی مرد تنهایم هم غریب   برادر ندارم ندارم طبیب
خدایا کسی را غریبی مده   به تنهایی غربتش مرده
اگر امر شاه مقاتل بود   زمهوزم ... مقابل بود
بمردی فرهنگ در پیش گاه   حکیمه بگردم درین جایگاه
یکی حرب کرد آورد روز من   همینم ایجی بر نهم نام زن
نه چون دیگران نام بشنیدام   که من مرتضی را بسی دیدهام

کنت ا دشگویم ندارم نهان   درو غم مرتضا نیست آن

ملکیدس کی شوم از حال جهت   گریبان حیدر گرفته بدست

براورد خنجر بدست دگر   زند مرتضا را با فرق سر

کشیدش سر دست او مرتضا   بیکضرب کردش ز تن نه جدا

بمان دست با کردنش در عیان   که چون کوی پرید سر در میان

ز کبران برآمد بیکره فغان   درافتاد شورش در ان کافران

چو مور و ملخ بر سر مرتضا   فزون تر ز باران برق چو

گرفتند گرد علی را چو میغ   بباریدن با فرق او گرز تیغ

بعوغا درافتاد او مستمند   پیاده ولی اسب اندر کمند

ز تیغ و ز باران گرز بلا   ز درد دل خود بر آورد آه

من که یا رب تو هی اگه از حال   بتابید سر را البور سما

هم کمترین بندان الخذ   سمیع بجز زا قوال من

ز درد دل خود چه غنچه شکفت   درانحال این نوع شور بگفت

ایا مصطفا نیست آگه تو را   که حیدر رفتاده حیران بلا

کجا نی ای جبرئیل امین   بر رو حر حن یار رسول خدا

علی افتاده در این خطر   برو زود نزدم تو آید ایا

کجا ئید ده هفت غزندم   رسانند خود رحد کجا رحم ها

هذا یا جمال حسین حسن   بلی یار رحمت و دیگر و ا نما

برانند در تیغ خلد و دیار   بحکم خداوند رب علاء

گرفته بکف قبضه ذوالفقار   کهی در یمین در یسار

همیکشت او شیر پروردگار   نبود از نکهدار او جز خدا

ز زخم لعینان چه او خسته گشت   بیکضرب انداخت او هفت و هشت

روان گشت در قلعه دریا چو   بشر هزار از عدو سرنکون

درافتاد در قلعها شور و شر   که از جا شتک تا نماز دیگر

علیرا شد زخمها بی شمار — مدد کار او خالق کردگار

بگردید پشت را حم علی تختها — بزد نعره از قهر شیر خدا

بجنبش اندر آمد زمین چو بجنبش — بلرزید هر هفت قلعه ز جنبش

بیفتاد دیوارهای حصار — شدند زیر دیوار کافر هزار

چو آواز حیدر بدلدل رسید — بزد نعره کینه آهن در رسید

دهن باز کرده بمانند فیل — بغرید مانند رود نیل

همی کند سر با بدندان خویش — بخون غرق کرده سر یال خویش

همی تاخت تا نزد حیدر رسید — بیامد بنزد علی ار حمید

پس آنگه بمالید رخ بر زمین — بزد بوسها حیدر آن را چنین

شد آنگاه بر پشت دلدل سوار — از آن رخنها تند بر دار حصار

بخندق رسید

بخندق رسید با بیست و دو بار — بنام خدا حیدر سرفراز

بنالید دلدل ز اندوه و درد — مر این قصهٔ خوب آغاز کرد

خوشا حالت ای ابن عم رسول — خوشا حالت ای جفت زوج بتول

نباشد چو تو پهلوان کبیر — بمردی و مردانگی بی نظیر

کنی جنگ با لشکر بی شمار — نترسی ز آشوب چندین هزار

برآیند زین قلعه دریای خون — بشد سی هزار از لعین سرنگون

چو حیدر برون برد از قلعه سر — دد قاد در کار آن سو دشت

مقاتل سوی لشکر آورد رو — چه غافل نشنید از جستجو

چه کس بود بر آمد میان حصار — که تیره شد مهتاب سیار روز

بیفکند راه هفت آشتر افکند — ز آواز او قلعها بشکند

شکست او بهم این چنین خبر بی — که او پای دلدل از خود بسر

که از قتل آدم کی اکنون بدید   ز دور عمر خود هرگز این را شنید
زیکمرد شد کشته پنجاه هزار   شد کشته از انگرم بیشمار
چه از انکرام او قرآن افکند   بگیرید او را بخم کمند
دریغا ز مردی جکنید دگر   که گشت اول روز او را دگر
شنیدم که او از کجا بود این   نبود آدمی یکبلا بود این
نه از زنگبار است جان را ذکر گول   بکردیم تدبیر او را قبول
یکمرد تنها است چاره کنید   بگیرید او را ه پاره کنید
اگر در سما رفته او شیرگیر   بزیر او بدر پشتی به پیکان تیر
اگر قلعه بشکست او تند برون   زهند خندق جلو زود او برون
علی با نود زخم اندر نماز   همه شب بجنگ حق علی راز
برادر دسر

برادر دسر را بگو شما   منم کمترین بندان اژدها
دل جان بحکم تو بنهاده ام   رضا بر ترا هم رضا داده ام
رد اکنون یکی حاجت دیگرم   کبسیار مشتاق پیغمبرم
همین است حاجت ز رب مجید   شوم در رکاب محمد شهید
همه شب بجنگ کنعق او زیبا   شنو بیشتر قصه معجزا
بکردند حمله بگرز به تیغ   بنکارید به فرق او گرز تیغ
بدلدل سواره علی مرتضا   گرفته بکف نیزه بربلا
سرنیزه از تیغ شستش بگذرانند   همه کافران در حیرت بماند
چنان کو در افتد آتش بخس   گرفت آسمان قلعه را پا ورس
بکرد اندر گرد سر خود بزود   زد ابر سوار دگر قتل دود

که زخمش نشد کشته تا پهلوی بجز از علی ولی در زمانه
گرفت و سوار دگر آمد بلند پس آنگاه سوی هوا افکند
چو او از هوا سوی زیر آمدا ز جان خود اکنون سر آمدا
بماندند از لشکر اندر عجب از آن زور بازوی شاه عرب
چهل تن در انداخت اندر هوا که تن‌ها ز کالبدشان جدا
معلق چنان در هوا مستمند صد و سی سوار دگر افکند
همیکشت از کافران بیدلی که گفتی مگر پیل آهن دلی
که آهسته شیر پروردگار محمد رسید از قضا هوشیار
علی از عمادان سوی پس بنگرید جمال دلارام سید بدید
بدلدل بگفت آن شه مرتضی که اینک در آمد رسول خدا
چه دلدل شنید

چه دلدل شنید این سخن بر ملا بپرید یک نیزه اندر هوا
بیامد گریزان همانند باد بنزد محمد بزانو فتاد
سلامی بکرد بر رسول خدا علی ولی آن شه باوفا
محمد زبان بر ثنایش گشاد جواب سلام علی باز داد
محمد چنین گفت با مرتضا که ای دستگیر همه در دو سرا
هزار آفرین از خدا بر تو باد ز مادر چه تو شیر مردی نزاد
بیا تا بگیرم اندر برت زنم بوسه تا من بفرق سرت
نود جای حیدر به تن زخم داشت که دیگر کسی تاب زخمش نداشت
سبک خرقه خویشتن مصطفی بپوشاند آن زمان بر مرتضی
هم از گرمی خرقه مصطفی جراحات شاه یافت اندم شفا
کسی را که مهر محمد بدل سرشته بود از ازل آب و گل

اگرچه گرفتار جرم خطاست در آتش نسوزد گر او یار دوست

کشیدند چون لشکر مصطفی گرفته علم از زمین تا سما

که بیهوده پیکر بود علی چیر بخدمت دویدند نزد امیر

علی دید فرزند با رعیتان بلعنت لشکر پروردگار جهان

لعینان از آن لحظه حیران شدند فرزند مقاتل شتابان شدند

که این شه قیامت سر آمد مگر برون آن یکدم هیبت نظر

که آتش در این شهر افتاد گر همه در این شهر لشکر رفت

چو کوهی بجنبید او بد گهر حق ترق زانکه زیانا بر

بتاب او چهل گر قدش دکر بمیدان لعین او لعیه حمله کرد

همین بر چد هستش بو فولاد حسن دگر بر کرش ایزد

دو من

دو من سنگ او بر سر او بود صد و شصت من بود شمشیر او

ز دو لشکر آن تشنه بهم بر دو فتادند از کینه در گفتگو

در آن تیغ چنان بد از رقم کلاون بزرگ قوم عظیم

ز دل نعره زد او گزاف بمیدان لعینه بر در مصاف

بزد نیزه بر چنان او چو میخ بپیچید برکند او را ز بیخ

سر نیزه گرد در انداخت دور سوی لشکر شاه دین از غیور

ز اصحاب او سید نامدار شد خسته گشته یعنی از

در افتاد شور در جهان سپاه محو افتش مقاتل تا تو

محمد حنیفه یلی تیز گر ابا یکهزار دیگر در ستیز

حسن نیز با یکهزار دیگر پس پشت لشکر برو در

حسین علی نیز بهر غزا رخت قفا محمد حنفیه بتاخت

یسار و یمین بهیبق دیار بهم خورد از لشکر بیشمار

چنان گرد شد بار اندر هوا که تاریک شد هم زمین هم سما

چنان گرد انگیخت از پیش و پس که کرد ساختن تیلد یکا یک کس

کم از جان تنگ تا نماز دیگر جهان بود از حرب زیر و زبر

بمیدان گریز روان جو بخون مشد سه هزار از عدو سرنگون

چو خورشید سر را نجلو کشید سکونت بچه سار مغرب کشید

مقاتل سوی لشکر خود نگاه بکرد بر او رد سوزنده آه

برپیچید سر خود نماند مار بر او رد نعره بسان جمار

قسم خورد آنکه بلات جل بایشان کنم دیگر غافی جدل

بایشان

بایشان کنم خلها ببد ریغ دمار از ایشان به تیغ

کشم جمله را من کنون یکنفس تمام از ایشان هلاک کس

مرا ان جهان تا بر بندگی جبر باطراف عالم هم از بحر و بر

علایت بماند ز مردان من شود منتشر نام در انجمن

دو صد و دو هزار از کبران دیگر به بخشید خلعت بایشان دگر

نمود از صلاح ملوکان نظام بشب جمله را داد سکر تا مقام

بیامد بشب جبرئیل امین که از مفخر آسمان از حسین

ایا مصطفا بادت از حق نظر مقاتل بکرد است نونی جبر

بغزهای اصحاب در کارزار که از حرب او سک نماید فرار

بجز شاه مردان علی مرتضا که از قتل او کس نیابد رها

شد صبح وقت صلای نفیر ز لکراه براهد صداهای قیر

مقاتل عمید او ز هدم کوه   زمین گشت در زیر پایش ستوه
بزد نعره ناگاه از غضب   که ای لشکر شام اهل عرب
بکوشید عار است بمیدان بیا   چه باشید بر جان بجای خود جابجا
کجا موش با کین موران شود   که رو بر سوی حرب شیران رود
که جمع موش را مرگ آید فراز   کند دست خویش کرد دراز
بمیدان یلی کو مرد بر تاخت   مقاتل سوی مصطفی اسب تاخت
رسول خدا از سر سوز درد   سبک سر دل با خدا عرض کرد
بنالید حضرت بگفت ای خدا   مراد ستمگر مراده نما
ز احباب این شوم را دور کن   در اغیار مردود مقهور کن
شد سید انبیا در حلول   دعای نبی گشت اندم قبول
ندا آمد از حضرت رب جلیل   زمین را بگیر ادنی ای جبرئیل
بامر خدا

بامر خدا جبرئیل امین   بیک پر زدن رفت زیر زمین
زمین را از زیر پای او گذاشت   کسی از گشتن او چه آگه نداشت
فرو تاخت کافر بماند بلا   ابا لشکر خویشتن رو نهاد
ندانست او سگ کیم بیشمار   که بشناخت او لشکر خویش را
بلشکر درافتاد چون اژدهار   بر آورد از لشکر خود دمار
بحرب میگشت سی و چهل   که لشکر فرو رفت در زیر گل
بگفتند لشکر که چون اوفتاد   که این شاه ما خود بما روی داد
هزیمت نمودند مردان کار   ز نزد مقاتل نمودند فرار
کز این جنگ این شاه آزرده است   یقین است پر مال دیوانه است
وزیرش پیاده شد در زمان   بنزد مقاتل بگفت آن زمان
که ای شه چرا این چنین میکنی   چرا لشکر خویش را میکنی

ترا تیشه دادم که هیزم زنی / ندادم که بنیاد خود برکنی
کسی تا یاقوت او از عماد خبر / شده بود لشکر بزیر و زبر
مقاتل عجب ماند یعنی از چه بود / پشیمان شد آنکه بمیدانش بود
پس آنگه یکی نعره زد آسمان / رسیدش باو کافر تیره جان
هر آنکس بنازد رسول مصطفی / همیشه بود کار او از خطا
علی ولی آن شه با وفا / زبان برگشاد و بحمد خدا
محمد حقیقت رسول خداست / بجای جمله خلق را رهنماست
خدا داد داور اهل کار عون / اگر او نبودی نبودی دو کون
غمش کم زن نعت سید بگو / من اینک ستادم بتو حیله جو
مقاتل بخندید ازو گفت / که با سنگ چون جنگ جوید سبو
حرم هم چه سنگ تو جمع سفال / حرم شیر دندان تو چون شغال
شغالان

شغالان کجا پیش شیر آورند / جهان کرکس از سر برآورد
ستادم امتحان من چو حصار / بیا نزد من هرچه داری بیار
چو بشنید این گفته ازرب / فرو راند دلدل بقهر و غضب
چه ماهی که در آب دارد شتاب / تو گوئی که زد ذوالفقار شتاب
فرو راند تا فرق او ذوالفقار / بدو نیمه شد او لعین چون خیار
دو نیمه شد او یکسر کهر / ازان ضرب دیگر نداد خبر
چنین گفت احسنت صد آفرین / بجز بت که آگه نیم پیش ازین
علی گفت مرده نکو بر سخن / رسید است کارت نکو کن
بجنبان تن خود بتیغ پر رب / نگر ضربت ذوالفقار عرب
بجنبید او کافر تیره جان / ابا اسب چون نیمه شد در زمان
یکی ضرب تیغ علی را نگر / دو نیمه شد است نداد خبر

بدیدند در خاک و در خون برش بزانو فتادند همه لشکرش
امان داد شاه دین آنزمان شهادت بگفتند آن کافران
بگشتند مامور طاعت همه مسلمان شدند آنجماعت همه
بیامد علی باز نزد رسول که دین تو در جمله عالم قبول
مرا با شما هم کنون هر علی ست ندانم سر شاه ادهم کجاست
بخواه از خدا یا امین جهان سر پاک ادهم نوجوان
دعا کرد آنگه رسول خدا بدرگاه آن خالق ذوالعلا
هنوز آن دعا ختم ناکرده بود که صبح امید از افق سر نمود
بیاورد سلام خدایش رسید رخ جبرئیل امین را بدید
سر ادهم اندر سر دست داشت بنزد نبی بر زمین بر گذاشت
بپا خواست

بر گفت رضی خدا از تو با...
چنین یاد دارم ز استاد کار گذارش ان بماند سخن
هر آنکس که بد کرد با بد رسید سر انجام بد کرده خود بدید
مکن بد که بد بینی از یار نیک نروید ز تخم بد بار نیک
مکن بد که هم بر سرت بلا سر کنی یکبدی بر سرت صد سر

...ت از جهان [illegible] — [illegible] بنو [illegible]

...ز رود از [illegible] ـمشی — ز [illegible] رفته [illegible]

[illegible] سوار [illegible] — [illegible] دولت [illegible] ان ا...

[illegible] ر سور — بگفتا [illegible] گوشش دلدل روز

[illegible] — [illegible] ره رزار

[illegible] ار من — [illegible] زمین را آواز [illegible]

[illegible] دران [illegible] — [illegible]

[illegible] ان [illegible] — [illegible] بار زدم [illegible]

[illegible] ازین جمله با نقل او است — [illegible] از [illegible] ت

[illegible] آنکه [illegible] دلدل و [illegible] — عشق و [illegible] چرا

[illegible] با سلاح تمام — بر پیش حقایق بگردش سلام

[illegible] بماند از ضعفش — ازان رو ازان [illegible] تنش

[illegible] — به صمصام [illegible] ذوالفقار

[illegible] چیلپه پاره الاک [illegible]
نه [illegible] که آن جهبر دیدار زوی [illegible]
جهانی [illegible] قرار [illegible] تعالی [illegible] یکو
چه [illegible] که [illegible] دارای [illegible]
[illegible] داوکه [illegible] جوار به
[illegible] سلطان آنک شکر برایم اکنون [illegible]
[illegible] بار [illegible] افتی
[illegible] سخن تصدق آن پایمردکو بعض
[illegible] که اشک اکشم بجلاله فرمان برد در [illegible]
ترا [illegible] نام [illegible] زبان جرام [illegible] سحاب
تعالی [illegible] افعال او چنین [illegible] احوال او
[illegible] حمت بود [illegible] جهان [illegible] التقیه
[illegible] بس باریم [illegible] در روز [illegible]
نه [illegible]

[illegible] بلکه [illegible] که [illegible] به بلبلان [illegible]
[illegible] شیر [illegible] یار کرد
[illegible] در نظم [illegible] اثر رد
[illegible] حرام [illegible] مجور لجام
[illegible] خار
[illegible] که ای پاسر [illegible] زر
[illegible] من [illegible] من
[illegible] قسم [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] نه بودم [illegible] پیمار من
چه بر [illegible] قسم تعالی [illegible] کسی [illegible]
بجور غم [illegible] فرمان ترابست قسم [illegible] اکنون که چیم خط
ترا عفو کردم شه سرفراز چه [illegible] زمانی دراز
[illegible] دلال [illegible] جراحت

درویش ترک ... [illegible] ... [illegible] ... چو ماه است
به ... [illegible] ... [illegible] ... بر آتش فزون
بنیاد ... [illegible] ... نه نیکو ... [illegible] ... رهگذاران ... بر بستر کم
بر این هفته قلعه ... [illegible] ... گردند ... [illegible] ... با ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... زور ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... باواز عزیز چون رود ... [illegible]
نقابی ... [illegible] ... بیهوش شده انور ... [illegible] ... زنور رس
... [illegible] ... برق تند ... ببالا ... [illegible] ... برق تند
می چو ... ان دیدار ... [illegible] ... برآورد تاج ... به سر
برآورد ... زد بیج ... [illegible] ... در آن ... با ... [illegible]
... [illegible] ... عجب ... او ... زار زار
نبود ... [illegible] ... بر دو ... [illegible] ... بر فن
نقش ... [illegible] ... ببادا ... [illegible] ... بر نقش

بکن ... [illegible] ... [illegible] ... هر جا
بر دبا ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
ای ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... ز نقش ... [illegible] ... از نقش ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... نور ... [illegible] ... [illegible]
عروس ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... آورد ماه ... [illegible] ... [illegible]
بجز ... دیگر ... تمام ... [illegible] ... ز نقش ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... دروغ ... نقش ... [illegible]
... [illegible] ... از جان جست ... [illegible] ... [illegible]
برآورد ... بد ... [illegible] ... زند ... نقش ... [illegible]
... [illegible] ... نقش ... [illegible] ... نقش ... جدا

[illegible] — در افتاد و آوازه در آن کافران

[illegible] — [illegible] باران برق هوا

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ز زخم [illegible] — بر آورد [illegible]

ز نور [illegible] — [illegible]

ایا مصطفی [illegible] — [illegible]

نبی [illegible] جبرئیل امین — [illegible]

[illegible] — همی [illegible]

فتاد [illegible] — یکی [illegible]

[illegible] عالم پر از نشئه شد — [illegible]

[illegible] — [illegible]

روان شد

روان شد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

در افتاد در قلعه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بیا [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — که [illegible] هزار [illegible]

[illegible] آواز حیدر شنید — [illegible]

[illegible] نزد حیدر رسید — بیا [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] خواد [illegible] از

[illegible] اخدا [illegible] ان بکسر

[illegible] خم خدا کشت روح شنول

چو جهد [illegible] آوری دلبران [illegible] — شده [illegible] جمله [illegible]

سقف تو بوی [illegible] آید در و — چرا [illegible] زین [illegible]

چو [illegible] بیان [illegible] — که [illegible] شد [illegible]

[illegible] او هم چنین [illegible] — که او بود از پای از خود زرع

[illegible] او چنین [illegible] — نه در [illegible] حصار [illegible] شکند

ببیک [illegible] — نه آواز او [illegible]

دریغ از یکید چنین [illegible] — که از [illegible] دمید [illegible] بر

یلمرد [illegible] چاده بکند — بعمر [illegible] پاره [illegible]

نه از [illegible] نه از [illegible] — بکر دیم [illegible]

الکرد

الکرد [illegible]

ور [illegible]

[illegible] زرتشت [illegible]

در جمله [illegible] — از ان لشکر [illegible]

فرو [illegible] از دید جهان [illegible] — [illegible] جو [illegible]

[illegible] آوری روی [illegible] — [illegible] آید [illegible]

دل جان [illegible] تو [illegible] ام — قصد [illegible]

روا کن تو یک حاجت دیگرم — که [illegible]

[illegible] حاجت از روی [illegible] — که از روی [illegible]

[illegible] — سوی [illegible]

[illegible] بدان [illegible] — چه [illegible]

سوی [illegible] — که [illegible]

بر [illegible] … چو [illegible] برق [illegible]
برآورد [illegible] … بزد در [illegible] عضب
چنان آتش [illegible] … بیکبار [illegible] دو پای فرس
بگرداند گرد [illegible] … چو [illegible]
چنان در هوا [illegible] اندر [illegible] … که [illegible] دگر
[illegible] دگر با [illegible] … [illegible]
[illegible] اندر [illegible] … از آن زور بازوی [illegible] عجب
[illegible] در جهان … که [illegible] بماندند ان
بیا [illegible] یکی از زبان [illegible] … [illegible] اندر [illegible]
معلق [illegible] ستند … [illegible] جدا [illegible]
بران زور بازوی [illegible] … زد [illegible]
که احسنت ای [illegible] پروردگار … محمد رسید از [illegible]
ز شادی [illegible] … جمال دل آرای سید [illegible]

رخ [illegible] چو [illegible] … [illegible]
تراز خدا فتح پیوسته بادا … [illegible]
بیا تا [illegible] اندر برت … [illegible]
[illegible] … [illegible]
تو [illegible] … از [illegible] آب [illegible]
[illegible] رخ مصطفی … چو مرغی [illegible] اندر هوا
که [illegible] … [illegible]
به پیش نبی [illegible] … رخ خود بپای نبی بر نهاد
بچشم کرم در [illegible] نگر … [illegible] گفت او را دگر
[illegible] از … که در [illegible] بلبل [illegible]
تو [illegible] … که تا [illegible] نبود
[illegible] مصطفی … [illegible] اندر بر [illegible]
[illegible]

همه زخمها را [illegible]   که بکو خصم برجیان چیره ماند

لعینی [illegible] جانی شدند   بسوی مقاتل گریزان شدند

که ارشد [illegible] قیامت دگر   برون آمد [illegible] یکی نفر

که آتش [illegible] درگرفت   همه کوه و صحرا از آن لشکر گرفت

چه کوهی [illegible] کمر   عمود گران آهن زپا تا به سر

[illegible] کرد   ببالا چهل گز قد [illegible] کرد

دو من بود [illegible] تیر او   صد و شصت من بود شمشیر او

سپر صد منش [illegible]   دگر صد گزش نیزهٔ آهنین

کمان [illegible]   [illegible]

خدا یا که بنیاد آدم نهاد   جهان تا درستی زمادر نزاد

دو لشکر [illegible]   [illegible]

زاول [illegible]   [illegible]

مقام مقاتل [illegible]   ستاده دران [illegible]

زاول بگوید

زاول چو [illegible]   [illegible]

برد نیزه را [illegible]   [illegible]

سر نیزه [illegible]   سوی لشکر [illegible]

زیاران [illegible] همه نامدار   [illegible]

درافتاد [illegible]   [illegible]

[illegible] نامدار   برون تاخت [illegible]

[illegible]   [illegible]

حسین [illegible]   [illegible]

[illegible]   ابا [illegible] گرز [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] شمار

[illegible]   قیامت [illegible]

[illegible]   [illegible] زبان [illegible]

شعاع سر نیزه [illegible] تافت که گیتی نور خورشید را در نیافت
[illegible] جهان بود از حرب زیر و زبر
[illegible] شد صد هزار از عدو سرنگون
همه مرد [illegible] راه بی پا شدند [illegible] چون [illegible] اخته شدند
چو خورشید [illegible] گشید سلوک [illegible] بسیار مغرب کشید
شه روز [illegible] جدا گشت [illegible] لشکر از حرب جنگ
[illegible] شد پدید صفا گشت آن حال کرد ار پدید
مقابل [illegible] چار بغلطید از ظلم لکن چون حمار
[illegible] بلرزید بر خود دوران تیره شب
[illegible] [illegible] رعز او حصل
گرفتی جای [illegible] [illegible] نگاه
[illegible] [illegible]
گهم جمله را در زمان هم نفس [illegible] چار کس

زان چار [illegible] ان ما گهر [illegible] جسر
حکایت [illegible] [illegible]
زه تیر و کمان [illegible] [illegible]
مو دار زنده [illegible] [illegible] بود دند [illegible]
بیامد به شب جبرئیل امین [illegible]
چه [illegible] جانند باد [illegible]
بفرمان حق بار گشت انعیش به لشکر [illegible]
[illegible] چنین کار زار برآورد از [illegible]
[illegible] از یکدگر را [illegible] [illegible]
[illegible] خلق که جز او [illegible] [illegible] ماهم [illegible]
[illegible] از عقل [illegible] [illegible] دیوانه است
[illegible] [illegible] بودند فرار
[illegible] از [illegible] شده بود لشکر [illegible]

دراز [illegible] | [illegible] بکف الحدنی

[illegible] | [illegible] پشت [illegible] آن حجر بر [illegible]

مقاتل [illegible] | پشیمانه الکوش بدارد چه سود

چو شد مقاتل گرانک [illegible] | [illegible] کارهای درست

[illegible] همه جادو [illegible] | [illegible] بد [illegible]

[illegible] ان شه [illegible] وفا | [illegible] ز [illegible] صفا

[illegible] حقیقت [illegible] ست | [illegible] پرده [illegible] اینجاست

[illegible] | [illegible] شاده همه [illegible]

مقاتل بگفتا که تو [illegible] | توانا [illegible]

[illegible] گفت ای [illegible] خاک باد | نه [illegible] از [illegible] نه از [illegible]

[illegible] مردان [illegible] | بجا [illegible] غضب [illegible]

[illegible] حمله آرم [illegible] بلا | [illegible]

به گرزم [illegible] نقشند | بیک حمله [illegible] شکنند

بزاغ

[illegible] ذوالفقار | فرستادم از [illegible] کردگار

[illegible] پیلان سما | بکشتم صد [illegible] در هوا

[illegible] دیوان پلید | هزار و دو صد گر [illegible]

[illegible] آنم که از زور [illegible] زار | [illegible] بریدم سر ذوالخمار

[illegible] نامم دو لقب [illegible] | مرا نام تحقیق شیر خدا

[illegible] روز جنگ | [illegible] دل خاره سنگ

[illegible] نه آن [illegible] اعتبار | [illegible] بکشتم هزار

[illegible] از [illegible] صد [illegible] | شکستم بیک [illegible] چون [illegible]

قدم از حصار [illegible] زده ام | [illegible] چون [illegible]

بگو زود حق است پروردگار | [illegible] حقیقت شمار

اگرنه چه حرب عظمت زنم | بمیدان همیدم دو نیمت کنم

مقاتل بخندید از گفت او | [illegible]

[illegible] | [illegible] کوه تا کوه پیدا [illegible]

ستادست امی کنون چون چنار | ببینایش حمله بر من آید [illegible]
چو بشنید این حرف از شیر رب | [illegible]
بیامد ز دلدل رو آنجا فرود | رکاب [illegible]
ببوسید فرق سرش مصطفا | بگفتا [illegible] خدا
ز تو تاخت آن لحظه سوی علی | تو یک حمله از شاه مردان [illegible]
چه ماهی که در آب گردد شتاب | [illegible] تیغی آب
چنان تیز تیغ بر وی کاست | که از جوهر تیغ الله ندا [illegible]
چنین زور از فضل اله نه | دو نیمه شد مرد آگاه نه
ز سر تا قدم مرکب آن سوار | چه موی فرود آمدش ذوالفقار
نقاش بنود اگر از زخم خود | بجنبید آن لحظه از کرو تند
[illegible] مرده نگوید سخن | رسیده است کار [illegible] کفن
عجب آمدم تنگ کوه سخن | یکی آز چون کی [illegible] چنین

چو برخواند

چو برخواند [illegible] | ابا اسپ او دو نیمه شد [illegible]
[illegible] | برو روفتاده همه لشکرش
[illegible] | محمد حقیقت [illegible] رهنمات
ببستند [illegible] طاعت [illegible] | [illegible] مسلمان شدن [illegible] همه
[illegible] مرتضی [illegible] رسول | گزین دو عالم حقیقت قبول
[illegible] خدا [illegible] رسول | رخ جبرئیل [illegible]
به [illegible] رسید [illegible] زمان | به پیش [illegible] پاک جان
ز سر آمد آواز آن جا فرا | سلام علیک ای رسول خدا
سر او هم از دست جبریل شاد | [illegible]
گرفت آن زمان مصطفی در برش | [illegible] فرق سرش
چرا که [illegible] ای مرد دین | [illegible]
مدار از عملهای صالح ریا | ریا در نگنجد به پیش خدا
برفتند یاران همه شادکام | برانند سوی مدینه مدام

بفتح و به نصرت چه باز آمدند | [illegible] چه باز آمدند
چه مردان که در عمل سفته اند | [illegible] عمل [illegible]
خدایا بیامرز خواننده را | نویسنده را هم شنونده را [illegible]
ایا اهل مجلس صفا ره بکار | به بخشش که بخشند آمرزگار
بر او مخلوق مقدم نبیست | اصل وجود همه عالم علیست
یا علی گلستانی دل ز دامن تو | خوشه چینم بگرد خرمن تو
[illegible] عالم [illegible] | زان [illegible] مشرق انوار [illegible]
فیضی که ز لطف حق مرشد روزی | اندر دست محمد و آل علی [illegible]
از سنائی غیبم ندای مژده رسید | حقا که الجنت [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا کردم بنام خالق پروردگار | جان فزای ارض و سما جاعل لیل و نهار
پادشاه لایزال کردگار لم یزل | حی قیوم و رحیم و راحم آمرزگار
بی شریک بی نظیر بی وزیر | بی انیس بی زن و فرزند بی خویش و تبار
قادر القدیری که از یک قطره آب آرد پدید | لعبتان سرو قد و لاله رخ سیمین عذار
صانع حقی که در یک طرفة العین آفرید | شرق و غرب و بحر و بر و فوق و تحت و نور و نار
فاتح الفتحی که باب رحمتش از هر طرف | جرعه خوار [illegible] از [illegible] ار نار
هم خورشید و مه است و روز و لوح و قلم | با ملایک جمله از نور [illegible]
احمد و محمود ابوالقاسم محمد آنکه هست | عذر خواه امتان و شافع روز شمار
از گزین انبیا و بهترین اصفیا | مصطفای مقتدای مجتبای کامگار
از رسول هاشمی و ابطحی کز فضل حق | هر زمان کردی بعالم معجزه آشکار
گاه سنگ خاره از فرمان او گشتی چو موم | گاه کردی سنگ را در قوه در شهوار
گاه مرده زنده گشتی از دم جانبخش او | گاه با او راز گفتی در بیابان سوسمار

که در انفاز [illegible] همه باور کس | که شنیده [illegible] عزت [illegible]

که بر او چون [illegible] بریان [illegible] یا علا | [illegible] آلوده ام از من [illegible]

که [illegible] | که شدی بر دوستانش [illegible]

که بروی آورد [illegible] | [illegible] حسودان لعین نابکار

که شدی روشن دو چشم اعمی از انفاس او | کور [illegible] حسودان لعین کینه دار

که چه از عقل و خیالات [illegible] چه رای | معجزاتش را بعالم کس نمیداند شمار

لیک از توفیق [illegible] آفرین | معجزی در سلک نظم آرم از الطاف [illegible]

مستمع [illegible] برادر [illegible] | گر ترا فرهنگ و رای و دانش عقلا [illegible]

راوی این [illegible] معتبر سلمان بود | [illegible] گفت [illegible]

[illegible] اصطفا | شمع جمع انبیا یعنی رسول کردگار

[illegible] مسجد [illegible] | وقت پیشین بود روز جمعه فصل بهار

از قضا [illegible] | جمع گشته بود خلق [illegible]

[illegible] | خواجه هندوستان [illegible]

چون طواف

چون طواف کعبه [illegible] آورده شد | بعد از آن حاضر شدند پیش رسول نامدار

[illegible] انبیا بگشود در [illegible] | از لب در بار خود [illegible] نثار

از کلام حق تعالی و از حدیث خویشتن | گفت با چندانکه کردی [illegible] شکربار

گردش [illegible] از یاد حق توحید [illegible] با خبر | [illegible] بیان حیران [illegible] گفت

از بر تعظیم عزت بر سر [illegible] رسل | پرزده در زیر ملایک صد هزاران در هزار

[illegible] هر زمانی [illegible] | کاتش عشق آلهی در دلش [illegible]

[illegible] ابوجهل بداختر [illegible] | با گروهی از جهودان بر در مسجد گذار

بحر علم مصطفی دیده در جوش آمده | لعل [illegible]

گاه تفسیر بیان ذوالمنن کردی بیان | که حدیث خویشتن خواندی [illegible]

چون ابوجهل این سخنها گوش کرد | دل درون سینه اش لرزید [illegible]

در حدیث [illegible] | [illegible]

انجمن [illegible] خلق [illegible] | جمله دیده اند [illegible]

باسر [illegible] دل [illegible] زبان را [illegible] | [illegible]

بانگ بر زد کای محمد جادوی [illegible] — چند گوئی الحکیم الحکیم شر [illegible]

این چه شور است کفتی اندر جهان افکنده — [illegible] دروغی کردن [illegible] کار

مصطفی او بود دیگر سنگ [illegible] — تا کسی [illegible] لعینی [illegible] نگار

نیستم ساحر که لعنت بر تمام ساحران — بی گمان [illegible]

در جمیع عمر یک دم زبان را بر دروغ — هرچه گویم راست گویم [illegible] دار

[illegible] عظیم [illegible] — [illegible] لطف عظیم [illegible]

باز گرد از راه باطل [illegible] — تا که کردی از جحیم نار رای [illegible] بسیار

[illegible] نفس [illegible] — بو لهب [illegible] خود [illegible] عقلت برآر

گفت بوجهل لعین گر زانکه جادو نیستی — روز روشن [illegible] را بیار

[illegible] جادو [illegible] بشود — [illegible] چهار [illegible] فلک [illegible] آشکار

[illegible] — [illegible] نور [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] بی شبه [illegible] — هم [illegible] جبرئیل آمد [illegible] کار

گفت [illegible] دریای جود — [illegible] سلام [illegible] با درود بی شمار

[illegible] تاج [illegible] — [illegible] ملک [illegible] عالی تبار

چون ترا

چون ترا مقصود [illegible] — [illegible] عبار

آفریدم [illegible] — از برای دوستان [illegible] نور و نار

گر چه [illegible] نور روشن [illegible] صفت — [illegible] عذار

مصطفی [illegible] آسمان — دو [illegible] آیتی [illegible]

گفت [illegible] خدا [illegible] اعظمت — هم [illegible] جان [illegible]

[illegible] آیات کتاب جمله پیغمبران — لیکن [illegible] یارب مراد [illegible]

در دعا بود مصطفی [illegible] — گشت پیدا [illegible] آشکار

در زمان [illegible] پیدا شدی — روز نورانی [illegible]

[illegible] آمدند — حضرت [illegible] کار

[illegible] — اندر آن حالت ابوجهل لعین شد شرمسار

بعد حمد حق هم صلوات باد بر رسول — [illegible] زبان را [illegible]

سر به پیش افکند [illegible] انفعالات [illegible] شد — [illegible]

گفت [illegible] — معجزی دیگر همی خواهم [illegible] آشکار

بر [illegible] خواهم [illegible] — تا ببینند آشکارا جمله خلق [illegible]

بعد از آن خواهم که نصفش بالای ساکن بود — نیمه دیگر فرود آید بدست انتظار
دور از یاران شده در آستین پنهان شود — باز گردد زود بر جای خودش گیرد قرار
وانگهی با یکدگر از جای خود جنبش کنند — این بسوی مغرب و او بسوی مشرق آشکار
هم بعجت زانکه با یکدگر باید وصل — وانگهی شب را برون آرد که روز روشن را بیار
گر چنین معجز نمائی یا محمد آشکار — من مسلمان میشوم با جمعیت لشکر گذار
بار دیگر منتظر شد وحی شاه رسل — جبرئیل آمد که از حضرت پروردگار
گفت ای سید سلامت میرساند کردگار — بعد نعت حق چنین گوید ترا پروردگار
گوید سلطان عالم از خاطرت غمگین مدار — آنچه رای تست بی‌شک حکم ما آن میکند
حکم ما و رای تو باید که باشد یار — از جفای مشرکان ای نبی پاک رسول

اینهمه جا نشان عالم در ره دینت نثار

پس که انگشت مبارک سوی آن ماه — تا به پیغمبر قدرت [illegible] از ره اعتبار
کرد اشارت مصطفی انگشت خود در زمان — سوی ماه چهارده بر اوج این نیلی حصار
از اشارت ماه تابان زو جدا بر کاینات — بر فلک قرص قمر شق شد بامر کردگار
بر برای نمونه شق قمر سیر آسمان — دو نیمه شد قرص مه بر ادوی خوان زرنگار

زان یقین شد هر طرف [illegible] — تا شود [illegible] عذاب آشکار
چون قمر شق شد نماهای نبی مصطفی — نصف [illegible] نصف دیگر [illegible]
دور گشته از [illegible] — آنکه [illegible]
آنچه مرغ تیز پر کز آسمان آمد بزیر — گرد پرواز فلک [illegible]
آمد و در سینه بی کینه احمد نشست — وز گریبانش شد و از آستینش کرد گذار
او جدا از آستین بر پای شاه انبیا — گر مسلمانی و کافر [illegible]
خاک پای مصطفی بوسه داد او زینهار — جست سوی آسمان چون برق از [illegible]
رفت بر اوج دگر بر جای خود آرام یافت — خلق میکردند [illegible] حیران نظار
در برابر ایستادند روی بر روی [illegible] — وانگهی از چار طرف پرواز کردند [illegible]
نیمه در مشرق و نیمی بمغرب شد روان — آنچه [illegible]
آنکه از مشرق برآمد شد ز مغرب [illegible] — وانکه در مغرب شد از مشرق برآمد آشکار
هر یکی سوی [illegible] گشتند بر روی فلک — تا به هم دیگر رسیدند از [illegible]
در میان مردمان با یکدگر گشتند وصل — باز شد قرص قمر بار دگر شد آشکار
هم بعجت گشت [illegible] — مؤمنان گفتند صلوات از قبول کردگار

چون شب تاریک رفت از روش شد پدید — گفت می جهل اعیان کافر بد شعار

که محمد اینچنین سحر از کی آموخته — کس چنین سحری نکرد و از ساحران روزگار

سحر ان ساحران با جادوان بابل — گر شود زنده سحر از تو آموزد بکار

ای بگفت روی برگرداند سوی قوم خویش — یا دل پرکین پر از شور شب با شعار

نقل دارم اینچنین از راویان معتبر — کز جهود وار من و کردن سر ساخته اسرار

چون چنان دیدند ایشان عزم کردند از زوال — مصطفی را جملگی گشتند از جادو شمار

مؤمنان صلوات گفتند بر رسول الله او — رنگ ز نی بشکفت همچون گلستان در بهار

جمع از لعبت رکشیدند بر طریق امتحان — که محمد یک سخن بشنود را با اعتبار

الغرض ای دایماً مسکن گرفت — خلق عالم دید الله معجز خفاش را نار

در میان خلق عالم کجا این — کفر و کیدار

چون رسید از سالهای معلوم شد کجا این — معجزات مصطفی اقدر رسید از روزگار

هر کجا نام رسیدی جمله خوش شدند — هر که بود از اهل ایمان شد از صفا قرار کار

اکثر عالم از ان معجز مسلمان گشته اند — هر که ایمان با ور ندارد کشت از اهل نار

قادرا

قادرا یا حق مصطفی و مرتضی — حق زهرا و حسن ابن حسین نامدار

حق زین العابدین باقر محمد دیگر — هم بحق موسی کاظم شه عالی تبار

حق سلطان خراسان تقی و هم نقی — هم بحق عسکری امام حق جلیل اقتدار

هم بحق مهدی دین امام حق انس — قائم آل نبی نقد شهدل الدال سوار

حق شفاعت درگاه آنکه عطا داده اند — از سر عشق بحب داده عشق نثار

هم بحق آنان چهار ده معصوم پاک — کز کرم ما را ببخشد داور روز شمار

آنکه گوید از سر اخلاص مدح اهل بیت — لطف فرما از ره احسان خویش خوددار

در قیامت حشر او با چهارده معصوم کن — در گذر از گرمی که آید از احمد آمرزگار

در گذر از هر گناهی گر ز من آید در وجود — هم بحق مصطفی و آل او اولاد کبار

بسم الله الرحمن الرحیم

از دل اردار ای احکامی روضه دار القرار — روز شنباتی میخوان که کردی کار

یا علی بایلیا با بو الحسن یا بو تراب — ورد اگر سازی تحول از اردلی کامیاب

نصر تیغ ظفر گر بایدت تکرار کن — لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

گر الهی خواهی گر باید حاصل اندر جهان — تحت معراج با یمن در دل افکار

گر تر انادعلیا ورد اد کرده دور — تحت دعا لب از یمن قیع دولت ازکار

پیش بعد جبرئیل آورد یا عشر و قار — بی گمان نادعلی از حضرت پروردگار

ای محب شیعه مردان بشنو در گوش کنی — حلقه نادعلی مانند در شب هوار

راه احبار رسل گفت روزی مصطفی — بود در مسجد نشسته کردش اصحاب کبار

جبرئیل آمد پیش صد رید از انبیا — گفت او ید حق سلام باید درود بسیار

از مدینه شور دران لوی تبوک ای مصطفی — کامدار لشکر سپاه کافران بی شمار

لشکری آمد به پیکار تو پیروز از حساب — بیت پر کنان العین کافران نابکار

هار جفا ای از ره کاه هراق آمد برتیغ — در دولت ایشان قدم خواطرت عکس بیدار

صورت غم حق تیغ راحت شادی غم با همت — نوش کش یا ایشان الست کلا با خاطرت اخبار

از سپاه کافران گر لشکر یابد گریز — رو مکر دان از قضا بر جان خود معکی قرار

از قضا یاری تعالی از حق چه پیدا اتفاق — نصرت فتح ظفر باشد ترا در کار زار

حکم بیغام حق شنیده از راه الا الاعلی — از مدینه رفت با یک سپاهی بس هزار

لشکری از ره بیا سپاهی آمدند بیعد هزار — چلو با گرد و سپاه فوج و زمار اب

پس خبر آمد اه چنین مغربی — بر خبر علم با طمطراق کرد و دار

جوج ذیا شد لشکری مانند دریای عمیق — گرد بر گرد سپاه دیو با یک قرآن هم بکار

نیزه تیر از سپاه کفر باریدی کف — هر طرف از قوم دین آتش شعله دار

بعد از ان یک رخ دلان در باغ رزم — دل دو دو دی شیر حیدر زید جنس بر انجار

همچو ابر [illegible] بود [illegible] در نبرد　　بود چون برق فروزان [illegible] تیغ آبدار

بسکه بود در درد کین خصم [illegible]　　[illegible] چون [illegible] بار

رایت [illegible] در جای خصم افکند　　در میان گشته [illegible] درون کارزار

در میان ملک لشکر شاه چینی [illegible]　　گشت [illegible] بینی [illegible] ناگوار

رسد پیغمبر گرفته لشکر سی هزار　　کاشته از [illegible] راندی [illegible]

جبرئیل آمد که یکدم در میان گشته　　ای بزرگ [illegible] خالق پروردگار

شد پیاده مصطفی آمد میان [illegible]　　دید سلمان را نشسته با دو چشم اشکبار

[illegible] در دم [illegible] بر کشید　　[illegible] خواهم [illegible]

دید [illegible] لشکر [illegible]　　کافران او را [illegible]

در میان [illegible] سلمان باشد　　دید ابلیس لعین بنشسته بر دیو سوار

چون زبان [illegible] نیزه [illegible]　　[illegible] کرده [illegible] خاکسار

کجا آید

کافر [illegible]　　[illegible] در میان [illegible]

[illegible] کافران دیو لعین　　[illegible]

[illegible] اگر دم [illegible]　　کشته [illegible] افسون گر جادو

شاد [illegible] باشید ای لشکر که احمد [illegible]　　ساحر [illegible] پرستی [illegible]

گشت [illegible] طریق جادوان　　بار دیگر در جهان شد [illegible]

کافران از خوف [illegible]　　[illegible] دندان [illegible]

در میان گشته [illegible]　　[illegible] پروردگار

سرفرازم [illegible]　　دست گیر ای [illegible] لطف [illegible] کردگار

رایت دین را [illegible] لطف کرم　　سر نگون [illegible] کافران نابکار

در میان لشکر کفار تنها مانده ام　　ای کریم الاکرم ای ارحم پروردگار

نصرت و فتح و ظفر [illegible] یار [illegible] مرا　　شاد [illegible]

بود دیده در دعا [illegible]　　گفت [illegible] حاکم دار القرار

حق سلامت می‌رساند با درود بی‌شمار / گوید [illegible] تار

[illegible] / [illegible] اوار

مصطفی [illegible] مرتضی [illegible] / لیک [illegible] در [illegible] زنگار

هست با چوپان صفت شاه مردان در نبرد / هم [illegible] جیپال با مالک [illegible] گذار

چهار ماهه راه باشد از یمن تا [illegible] / راه [illegible] در دریا [illegible] کوهسار

گفت جبرئیل [illegible] آورده‌ام [illegible] / زانکه [illegible] عجایب [illegible]

چون بخوانی در زمان پشت [illegible] شود / در برابر [illegible] از جناب کردگار

چون ز جبرئیل این شنید حضرت [illegible] / شاه [illegible] اینجا [illegible]

جبرئیل اول بخواند [illegible] / [illegible] بار

راه با اخبار گوید مرتضی در جنگ بود / در برابر [illegible] جیپال العین خاکسار

چهار ماهه راه آواز نبی حیدر شنید / گفت لبیک ای رسول [illegible] پروردگار

آمدم

[illegible] / تا برآرم از [illegible] کافران دین دمار

مصطفی این شنید [illegible] را در / گفت [illegible]

زانکه آواز [illegible] / [illegible]

[illegible] حیدر [illegible] جیپال [illegible] / ذوالفقار را اندر [illegible]

حیدر کرار [illegible] قدم / بر کمر [illegible] جیپال [illegible]

[illegible] / لشکر [illegible]

این [illegible] در زمان [illegible] / چهار ماهه راه را [illegible] کامکار

دید سید لشکر [illegible] را در [illegible] / روی [illegible]

مصطفی آواز [illegible] حیدر شنید / مرتضی [illegible] آشکار

مرتضی آمد فرود او [illegible] مصطفی / کرد [illegible] سلام [illegible]

رفت پیش [illegible] / شاه را [illegible]

کشف حیدر را ... خود دار [illegible]   [illegible] حیدر صفدر [illegible]

شد [illegible] زود   [illegible] سلمان [illegible] لشکر را [illegible] دار

این [illegible]   بر سر میدان لشکر شو [illegible]

[illegible] این قدر [illegible]   رود چون [illegible] روان [illegible] تیغ [illegible]

داستان [illegible] ندارم [illegible]   تا نگردد [illegible] چون [illegible] خوار

اینک یک شد سوار و دلدل شاه [illegible]   بر گشتند صفدر حیدر [illegible] کارزار

صف [illegible] شجاع [illegible]   تا بتیغ شاه بر خورشید [illegible]

تا [illegible] جان [illegible]   شد [illegible] زدن [illegible]

در [illegible] شد [illegible] سالار   کاسمان در جنبش آید [illegible]

لشکر [illegible] فتح و ظفر   [illegible] بر گرد شاه [illegible]

[illegible] فراوان [illegible]   [illegible]

از خروش شاه مردان [illegible]   [illegible]

[illegible]

چون چتر [illegible] شاه [illegible]   ز جوش [illegible] حیدر صفدر [illegible] دلدل سوار

ده هزار از لشکر کفار [illegible]   [illegible]

هم [illegible] سوار [illegible] جیش [illegible]   [illegible] از یسار

جمله دریا لشکر [illegible] آمد بجوش   ذوالفقار [illegible]

ذوالفقار شاه مردان بود [illegible]   چون [illegible] هفت [illegible] کار

[illegible] هفتاد [illegible]   پس [illegible] از لشکر هفتاد [illegible] جبار

لشکر اسلام [illegible] از راه [illegible]   آسمان [illegible]

[illegible] شاه [illegible]   با زبان [illegible] پیغمبر قرار

گفت پیغمبر که از جایش بجنبید [illegible]   [illegible] فتح و ظفر [illegible]

[illegible]   هر یکی در ملک مغرب پادشاه [illegible] دیار

[illegible]   با عظمت [illegible]

[illegible] عادی [illegible]   [illegible] المؤمنین [illegible]

[illegible] حیدر [illegible]   از [illegible] تیغ آبدار

[illegible]   [illegible] قلب لشکر شد دو چار

چون نبی را دید کافر [illegible] را [illegible]   زد چنان [illegible] ذوالفقار

از سر فولاد او برید چون قرص پنیر   [illegible]

بر [illegible] عادی [illegible] کرد [illegible]   کرد از توفیق [illegible] چهار

جمله [illegible] لافتی الا علی   لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

[illegible] لشکر [illegible]   ذوالفقار [illegible]

[illegible] تیغ صفدر [illegible]   [illegible]

لشکر [illegible] از حیدر صفدر رسید   [illegible]

[illegible] حیدر [illegible]   [illegible]

[illegible] حیدر [illegible]   [illegible] ترکان [illegible]

دارزمان

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] تو   [illegible]

باغ [illegible] آتش [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] انکار

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] حلم و وقار

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] در کمان   [illegible]

[illegible]   [illegible]

زاده ام مردان که چون ... بی تیغ مانند دست   یک ذراعم ... تیغ در سر ... وار

گفت پیغمبر که ... [illegible]   جمله ... گشته ... گشتوار

گفت پیغمبر ... [illegible]   چون ... سوی ... تا ...

غیرت ... قبر سلمان ... دیگر ...   نزد سید آمد ... تا ... بار

بلخ ... کافران ... بودند ...   بر ... [illegible]

بر سر ... چون ... کرد ...   زانکه بود ... دو ...

مال اموال فراوان ... کردند جمع   هر که بود ... قطار

بر سر ... بلخ ... پیغمبر شد ...   مال ... بود ... سار

مصطفی او ... [illegible]   دیو ... اولیا بر ... استوار

در ... گفت ... [illegible]   در ... احتیار

مصطفی ... [illegible]   دوستان ... گناهش ... کار

مصطفی ... [illegible]   بر ... قرآن ... زنهار

کردگارا

کردگارا ... [illegible]   ... [illegible]

... [illegible]   ... [illegible]

هم ... [illegible]   ... [illegible]

... [illegible]   هم ... خنجر گذار

... [illegible]   هم ... آمرزگار

عفو ... [illegible] ... آید در ...   زانکه ... زجان دایم ... چار

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا کردم بنام خالق لیل و نهار   کردگار زنده پرور صانع پروردگار

قادری کز پرتو ... موجود ... هست   نور پاک مصطفی ... کرد آشکار

بر وی [illegible] الله [illegible] انظر ... [illegible] از ... بی‌شمار

از فروغ [illegible] ... آن [illegible] ... نور بار

آن [illegible] ... [illegible] قدرت خود ... کار

در سیدان نور را از جبهٔ آدم بنقشها ... در جبهٔ آدم ... وار

بر فروزد تخت ... قدر ذو المنن ... [illegible]

نقل میفرمود عبد المطلب از انبیا ... چون ز ملکی نور حکمت ... هو

چون ز صلب عبد المطلب شد پدید ... چون دو نیم آن نور از فرمان ...

از خرد معنی ... [illegible] ... شمه از بازوی آن شاه ذو الفقار

همچنین [illegible] ... فتح خیبر ... کار

بود شاهی در ... نام ... [illegible]

کافر عادی [illegible] ... [illegible]

بود دایم ... [illegible] ... با زوان ... [illegible]

هیبتش

۱۴۰

هیبتش [illegible] ... بود ... [illegible] ... جبار

یک ... [illegible] ... بود او ... [illegible] ... زار

وزن نعل ... [illegible] ... کافر عادی ... [illegible]

چون از آن سلطان ... [illegible] ... هیبت ... سار

بس گران ... ز ... زاده بود ... جدا ... جمله ... آن عالم ... بود ... کار

با [illegible] ... بود در ... [illegible] ... بود او ... بار

جمله ... [illegible] ... کرد ... خبر ... رسید شد ... اقتدار

لعنت ... [illegible] ... جمله ... جمله ... زار

پس [illegible] ... ملک یمن ... بروم ... [illegible] ... شمار

[illegible] ... عالم ... زمین ... [illegible] ... راه

این ... [illegible] ... شهر یمن آمد ... شد روان ... هزار

مصطفی در ... بود ... [illegible] ... مقصود ... [illegible]

[illegible] با [illegible] / [illegible] در [illegible]

مالک اشتر [illegible] / از همه [illegible]

هست فرمان [illegible] / تا [illegible]

حضرت روح الامین آمد [illegible] یار / [illegible]

از پی مصطفی با حیدر [illegible] / راند [illegible] راه [illegible]

ره [illegible] براو [illegible] / از دلیران عرب [illegible] هزار

فضل و توفیق الهی [illegible] مصطفی / فتح و دولت از یمین و نصرت [illegible]

در زمان راه [illegible] / از [illegible]

تا که از ره [illegible] گرد سپاه آمد پدید / بر دلیران [illegible]

چون نسیم گرد [illegible] برد رسید / لشکر آمد پدید [illegible]

صد علم [illegible] / از [illegible]

زان طرف چون رایت [illegible] پدید [illegible] / جمله [illegible]

مالک ازان

مالک اشتر [illegible] / لشکر [illegible]

ذوالفقار [illegible] / [illegible] با علی و ذوالفقار

ذوالفقار [illegible] / [illegible] آمد سوار

زین [illegible] / چون بپای خویشتن آمد بدام [illegible]

خسرو دین [illegible] / چون درآید [illegible] مردان شود مرد آشکار

[illegible] آمد روان / در برابر گرد رسید منزل [illegible] اختیار

با [illegible] مصطفی [illegible] فرا نشستند / بر کنار سبزه و آب روان و لاله زار

[illegible] نماز / رفت از بعد طلایه جمعی از مردان کار

[illegible] خواهر زکوه / سر [illegible] رایت [illegible] شاه [illegible]

[illegible] اولیا / مصطفی [illegible] حیدر [illegible] رسول کردگار

[illegible] دریا [illegible] / ذوالفقار [illegible] سوار

[illegible] از [illegible] / با تیغ چون کوه [illegible] عار

همه از خیر [illegible] آمد [illegible] بوی … [illegible] خدار

چون [illegible] … لشکر [illegible] شد [illegible] گذار

الغرض [illegible] پر آمد [illegible] از کوس … کافران [illegible] گرد آمدند عزم کارزار

مصطفی فرمود در دم تا مکمل شد سپاه … تا [illegible] شدند [illegible]

رایت سبز محمد را بلند بر کشید … روی در [illegible] کردن با ضعیف

مصطفی با لشکرش اندر برابر ایستاد … نور از فرق سرش [illegible]

شد یمین ساخته بپای رایت دین علی … هر طرف صف بر کشیدند [illegible]

جمله گرد بیات قند … [illegible] زنور … از فراز [illegible]

زانطرف شد قلب لشکر مالک از خوف [illegible] … از یمینش بود حمزه [illegible]

از خروش لشکر و آواز نای و بانگ کوس … آمدند در گردش [illegible]

از شفقت تا حلم مرکب [illegible] جنگ و اسباب سپاه … لشکر روی زمین یا گاه ماهی [illegible]

پس به [illegible] گشت [illegible] هر طرف … شد زمین [illegible] پدید از نیزه جوش گذار

هر طرف [illegible] … سینه [illegible] بیدار

[illegible] … [illegible] دشت [illegible] جرار

[illegible] … کافری [illegible] سوار

خصم زهر [illegible] قلب صف میدان [illegible] … نیز در سالار [illegible] بود دش فراوان اعتبار

[illegible] ملک طایف بود عروان نام داشت … کو بمیدان آمدی ضرب ذوالفقارش بیار

[illegible] حیدر صفدر [illegible] … شد زمین تا پدید از نیزه‌ها جوش گذار

[illegible] شد بر هوا … سوی میدان رفت یک نعره بزد او [illegible]

[illegible] کرد رفت … زهره کافر شد آب پاک [illegible] خاک

سوی [illegible] جهان [illegible] … سینه بر قربوس [illegible] گاو سار

نیزه [illegible] … هر طرف تیغ دو [illegible] بدل [illegible] دار

[illegible] بر عادی ستیه [illegible] … [illegible] بود سلاح کارزار

ذوالخمار [illegible] عادی [illegible] روز جنگ

[illegible] بر عادی یک نی بر دست نمود … بر دار [illegible] تیغ [illegible] اسفندیار

پر نشسته بر ... عقل احمد ختم ... | [illegible] کی بلرزد و ... [illegible]
نعل اسب ... که جبل ... بود | از ... که کین ... [illegible]
... جبار ... نرادی نو بود | آن ... سهمناک ... نامدار
همچنانکه بر ذات الفیض نامدار از برکشش | ... از نسل آدم نامدار
گشت میدان را سراپا ... او بیا | لعب کی صد درهم مرد تو یکدم پای دار
گرچه گردان جهان را سر ز تن ببریده | خم ... موزون ... تو بنزد که زار
این بگفت آنگاه فرد بر شه مردان حمله کرد | نعره دیگر ... کافر ...
مینمود در چشم آن ضیغم حق آن هر دو سباع | بود در بالای او افزون ز تند ...
ذوالخمار گردون با حیدر صفدر بگفت | داشت ... جادوگری افسون ...
چون بمیدان آمدی در چشم ما بودی حقیر | هر کجا ... بود ... در صف میدان ...
این زمان بالات از بالای افزون تر است | هر تیغ ... که ... قدرت ... کار
ذوالخمار ... برد چون ... بر انگشت ... | نیزه ... سوار
شاه مردان در هوا از ... کشتنش ... | در کف ... شاه ...

ذوالخمار

[illegible] شد تیغ کین را بر کشید | بر سر آن ... حوالت کرد گرز گاوسار
حیدر صفدر ... ولایت ... | گرز او را نیزه بگرفت آن شه والاتبار
در ربود ... گرد از خاک میدان او فکند | شد سراسیمه ز کار خویشتن گرد دیوسار
نعره زد ذوالخمار و تیغ الماس بر کشید | باز بر شه حمله کرد آن کافر عادی تبار
تازه بر دم تیغ ... | گفت اگر خواهی ز تیغم جان بری ایمان بیار
... پنجه ... | گفت ... اندر دلم هرگز نخواهد کرد کار
این ... بگفت ... بر کشید | آن شه دو بازوی خود در آسمان کرد استوار
مظهر ... برداشت تیغ | شهسوار روز هیجا بر سر زد ذوالفقار
شد دو نیمه ... تا ... حلق | در گذشت از نیمه ناف دیگر بند و طومار
زین ... کافر ... گذشت | در زمین شد ذوالفقار مرتضی نامدار
حق بجبریل امین فرمود که روح الامین | شهپر خود پیش شمشیر علی نامدار
جبرئیل اندر زمان شهپر خود را ... داشت | ذوالفقار مرتضی بگرفت بر بالش قرار

با بستو ازکوه بکفر ذو الفقار دیگر را — زود بنمود ذو الفقار حیدر [illegible]

حمله کرد بیانش نعش در شاه علی — لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

صد ربد را انبیا با شوندان [illegible] — آفرین [illegible] شیر از صفا [illegible] کبار

حشر ملک عدو بود اللعین نامدار — روز ترک و دلی را انداز [illegible] جوار

بانک زد بر لشکر خود دلیران عرب — بار خواهید از [illegible] ذو الفقار

این بکفت سوی شاه اولیا با تیغ تیز — حمله کرد ان کافر بی‌دین با سپاه صد هزار

شاه در میدان الفرب ذو الفقار جان ستان — کشته بسیار برآورد از [illegible]

سوی ضیغم راند شاه بی‌دین ابا صد کردار — کرد بیم کرز را با مردم [illegible]

بعد از آن دلدل بسوی آن ملک [illegible] تاخت — حشر ملک [illegible]

بر زمین افتاد کفت ای حیدر صفدر امان — شاه کفت ایمان بیار و حیات [illegible] بیار

در زمین دوش از زبان برکش بسوی مصطفی — کفت پیغمبر در دین بیا ای [illegible]

بت پرستی را بحل از دل برون کن کینه را — تا شوی در هر دو عالم شاد کام [illegible]

تمت

[illegible] — شد مسلمان با تمام لشکر و خویش و تبار

مصطفی [illegible] — سر به سر کرد [illegible] شکر خالق لیل و نهار

[illegible] — باز پیغمبر فرستاد و شش سوی ملک دیار

[illegible] — کو خوارج این حدیث قول ما باور مدار

[illegible] — هم نبی مصطفی و صاحب دلدل سوار

[illegible] معصوم [illegible] — کز ارم جرم گناه [illegible] او اکذار

[illegible] از دل و جان [illegible] — عفو فرما تو گناهانش بلطف [illegible]

[illegible] — تا بدام روز محشر از [illegible] شرمسار

بسم الله الرحمن الرحیم

اول نام خدا [illegible] ابتدا کردی بنام خالق پروردگار

الحمد لله الذی [illegible] | [illegible] طرح و طور

بعد توحید خدا و نعت شاه انبیا | یک حکایت گوش کن از حیدر دلدل سوار

راوی این داستان معتبر سلمان بود | الله او را [illegible] چند بار

گفت روزی در مدینه مصطفی در [illegible] | با همه یاران نشسته بود با خویش و تبار

کرد در مسجد جوانی زود و گریان در رسید | کرد بر سید سلام با دو چشم اشکبار

مصطفی دادش جواب گفت ای جوان | تا چرا گشتی چنین [illegible]

ای جوان خوش لقا بعد از ثنای مصطفی | گفت [illegible]

یک هزار و هفتصد و هفتاد درهم یا رسول | قرض دارم زر سرخ [illegible]

تو حبیب کردگار و پادشاه عالمی | از کرم قرضم ادا کن ای رسول کردگار

شاه رسل

شاه رسل رحمش آمد زاری او را بس کرد | گفت قرضش را ادا سازید بهر کردگار

هر که قرضش را ادا سازد [illegible] | [illegible]

[illegible] | تا همه [illegible] یکبار

[illegible] حیدر [illegible] | [illegible] شمار

[illegible] ادا | هم در این ساعت [illegible]

[illegible] ادا | زود قرضش را ادا سازم [illegible]

[illegible] برون | بر دکان ای [illegible] خاطر [illegible] مدار

[illegible] رسید | [illegible] هزار

[illegible] | از دو چشم خون [illegible]

[illegible] رفت | دیده [illegible] خواست تا [illegible]

تا رسید [illegible] بالا به پایین [illegible] | چشم [illegible] از [illegible] بسیار

دید [illegible] | دید شهر اعظم برفراز کوهسار

بیوانی [illegible] بازم این حکم بر کرد [illegible] … الذ [illegible] که [illegible] راست [illegible]

گفت حسان [illegible] تا بینی با [illegible] این [illegible] … [illegible] کعبه شهر [illegible] شمار

از مدینه تا به بربر گفت [illegible] … [illegible] جای [illegible] کنار

گفت حیدر کای محب مومن پاک اعتقاد … از مدینه تا به [illegible] شیر [illegible] بیار

والی ملک ولایت او وصی حق منم … طی ارض حضرت حق داد در دل [illegible]

شد روان آن یل حیدر گفت رو او را بیار … شد درون شهر حیدر گفت [illegible]

گفت بر گو ای غلام با صلابت نام خود … ای [illegible] که داری [illegible] بر کو [illegible] شمار

زالله [illegible] بهای صد غلام [illegible] آب … بر سخن [illegible] ولی چندان [illegible]

شه بگفت او را منم حلال جمله مشکلات … این سخن [illegible] ماند زود [illegible] آن

خسرو [illegible] گفته مشکل با شدم کو حل کنی … [illegible] در [illegible] با [illegible]

عاجزم [illegible] مشکل با تمام [illegible] … مشکلم [illegible] کوم [illegible] های [illegible]

در بهاران چون بهار ابر [illegible] کوهسار … در [illegible] سیلاب آید [illegible] بهار

کشت و زرع و باغ و بستانم [illegible] تمام … [illegible] نبندند دایم [illegible] روز [illegible]

ده وار [illegible] … از [illegible] روم [illegible]

از [illegible] … [illegible] نبندند دایم [illegible] بیار

[illegible] … [illegible] آید چه سیل از کوهسار

شکل [illegible] تو [illegible] دهان [illegible] … [illegible] کوی [illegible] با شد دهانش همچو غار

موی [illegible] گردن او همچو پای [illegible] … [illegible] سر ورا ماننده شاخ چنار

تن [illegible] و چالهای سبز [illegible] پلنگ … هر دو چشمش آتش سوزان همچو مشعل شعله دار

[illegible] دود دهانش همچو خاکستر شده … هر کی از کوه و صحرا از [illegible] از [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] شد از آنها معیب تر … دو [illegible] دارم نجابت [illegible] دل [illegible] گذار

جای او [illegible] نام او [illegible] … هست او افسون گر و جادو [illegible] حیله دار

[illegible] خواهم [illegible] دفع آن از در [illegible] … بعد از آن [illegible] راهم به بندی استوار

[illegible] مشکل [illegible] در [illegible] آزادیش … هم [illegible] یار و ایش [illegible] گسار

بعد از آن اهم تخت [illegible] باشد [illegible] … گفت حیدر [illegible] آسان بود [illegible] کار

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] زار زار
[illegible] | [illegible] بیدار
این بگفت و شاه را گفتا که رو ای غلام | تا کدامین کار اول خواهی کردن اختیار
اژدها را میکشی یا بند محکم میکنی | یا ببری حیدر صفدر سوی آن نامدار
شاه گفت این هر سه کارا امروز سازم مرترا | این سه مشکل را کشایم این زمان پای استوار
گفت خسرو این غلام گوییا دیوانه | از مدینه تا به بربر هست فرسنگ هزار
چو نمیدانست کس پیش چو خاطر کنی | صد هزاران دیگر ملکو توان [illegible]
شاه گفت این هر سه مشکل اکنون سازم تمام | این بگفت و شد بسوی بند چون ابر بهار
چون بنزدیک غلامان وزیران شد علی | دید ایشان را [illegible]
بر خروشید و بگفت آزاد کردم جمله را | از میان بیرون بیایید هر یک طرفه [illegible] قرار
آن غلامان وزیران از پی خسرو شدند | جمله رفتند و بگفتند [illegible] قرار

دید

دید حیدر [illegible] | [illegible]
خوالت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
پنجه افتاد زانکه کوه سنگ در دره | ذره را بگرفت و شد با کوه خارا همعوار
هر طرف ماند شد سد سکندر شد | کوه باهم شد چنان پیوند کو گشته استوار
جمله کروبیان گفتند در عرش برین | لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
آنزمان حضرت حق چون ببست آن بند را | سوی اژدر شد بشد حیدر دلدل سوار
شد وزیری گفت با خسرو اسرار کار بند | رفت خسرو سوی بند و دید [illegible]
خسرو [illegible] حیدر را بدید | پس چشمش روشن [illegible] کرد بار
با وزیران جا گفت مرد این غلام [illegible] | کس نکرده این چنین کاری ز عهد روزگار
در میان آن وزیران بود مردی هوشیار | پیش او بود از وزیران نام او بود کوشیار
گفت با خسرو که نبود [illegible] این غلام | راست پرسی او بود چون رستم اسفندیار

زاللّه باشد [illegible] در [illegible] [illegible] بیدار
بس از آن کین [illegible] [illegible]
کس ندیدست و نبیند [illegible] مردی کارزار [illegible]
اژدها را باز خواهد شد این مرد دلیر   گرد لشکر خواهد [illegible] از سپاه [illegible]
او بکار آمده بر جانب برزین زمین   سر او [illegible] ماننده [illegible] گرد آتش [illegible]
ملک بربر را بگردان زیر دست دلیر   [illegible]
خسرو بربر چه بشنید این سخن را از وزیر   لرزه گرد از ترس حیدر و [illegible]
زود آمد بر در دروازه شهر آن شهریار   با سپاه خویشتن شد در سلاح کارزار
صد هزارش مرد جنگی بود با کوس و علم   راه حیدر را گرفت [illegible]
لیک از آن [illegible] مردان [illegible]   شد بجنگ اژدهان شاه با صد عز و ناز
اژدها در چار سو [illegible]   [illegible] آمد [illegible]

از عباس

[illegible]   [illegible]
گفت [illegible]   و [illegible] کوه [illegible]
برکشد از [illegible]   آتش [illegible] از دهن [illegible]
دید چون آن آتش زد هر دو بار از زمین   از زمین بر آسمان شد قدرت پروردگار
شعله آتش ز زیر پای حیدر در گرفت   از هوا آمد برون انبوه با حلم و وقار
هر دو با [illegible] حیدر صفدر گرفت   مظهر کل عجایب [illegible] زد مردوار
گرد بر گرد آمد او را حیدر صفدر سه بار
بعد از آن از آسمان آتش [illegible] بر زمین   [illegible]
گرد لشکر گرد [illegible]   همه کوه [illegible] مردان در مصاف
خسرو بربر [illegible] دیده با لشکر بدان   پس آورده [illegible] مرغزار
غلغله بر لشکرش افتاد از بیم نهیب   جمله ترسیده گران از صغار و از کبار
رم گرفت [illegible]   جمله را لرزید دل در سینه [illegible]

حضرت حیدر زمین با حیدر [illegible] گفت ‌ ای [illegible] آن [illegible] کار

بند را [illegible] از [illegible] ‌ ما [illegible] پهلوان نامدار

این زمان خواهم که زور [illegible] حیدر [illegible] ‌ دست [illegible] را ای [illegible] نزد من آر

حضرت شاه ولایت گفت ای [illegible] ‌ تا به بند دست کرد [illegible] استوار

تا علی را دست بسته پیش تو حاضر کنم ‌ شادمان شد حیدر [illegible] از این گفت و گذار

با سپاه خویشتن گفتا که بر بندید زود ‌ دست حیدر را به زنجیر و طناب پایدار

هر دو دست شاه را چون از قفا بستند زود ‌ هر [illegible] اقتدار [illegible] گنهکار

حیدر [illegible] گفت بستم بند را ‌ اژدهای [illegible] با تو کردم [illegible] قرار

گر علی را دست بسته پیش تو حاضر کنم ‌ عهد خود را [illegible] آوردم [illegible]

یک زمان [illegible] در [illegible] صدق [illegible] ‌ [illegible] خدای [illegible] ایمان [illegible]

در زمان این زنجیر را پاره [illegible] ‌ [illegible] دمار

زانکه هستم [illegible] دو [illegible] ‌ [illegible] حیدر [illegible] کردار

ساعف

[illegible] زد [illegible] ‌ [illegible] احوال کار

[illegible] بندم [illegible] ‌ [illegible] جنگ حیدر [illegible] صد هزار

لات حاضر کرد او را [illegible] ‌ هم [illegible] [illegible] زید [illegible] پاره بار

چون شنیدند [illegible] لشکرهمه ‌ حمله آوردند سوی شاه [illegible] از هر کنار

نعره زد حیدر [illegible] آن بند را [illegible] زار ‌ حمله [illegible] تیغ [illegible] گرز و سپر

پاره کرد آن بند زنجیر و [illegible] آورد از میان ‌ [illegible] قتل کافران [illegible] آبدار

آنچنان زد نعره حیدر که [illegible] ‌ جمله را افتاد از کف تیغ [illegible]

چون [illegible] کور از [illegible] ‌ [illegible] گفت شاه [illegible]

شاه [illegible] زد [illegible] ‌ شد [illegible] و [illegible]

[illegible] بر [illegible] خود [illegible] کرد ‌ [illegible] بیدار

[illegible] اولیا ‌ داده بود [illegible] طلاق [illegible]

مصطفی [illegible] ‌ مصطفی [illegible]

وقت قامت بود کز منبر فرود آمد رسول [illegible] حیدر با رسول نامدار

در حدیث [illegible] برهان الولایت [illegible] جمله گر [illegible]

بار الها هم بحق انبیاء و مرسلین حق نور مصطفی [illegible]

حق زهرا و شبیر و شبر و زین العابدین حق باقر [illegible] صادق [illegible]

هم بحق کاظم سلطان علی موسی الرضا حق او [illegible] و هم تقی [illegible]

حق ذات عسکری و مهدی صاحب زمان قائم آل محمد آن امام [illegible] سوار

[illegible] اکنون زعفو کن هم بیامرز [illegible]

[illegible] چهارده معصوم پاک داد کن [illegible] الله [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] کز آن بگذرد و نه نوشته [illegible]

[illegible] اکرم پدید از خاک و باد و آب و آذر

[illegible] رسالت زجان [illegible] معتبر

جدا از [illegible] ز نور چهارده معصوم انور

محمد وارث صدر بدر عالم علی و فاطمه شبیر و شبر

از او صیت بخشید حضرت حق در آن اوان [illegible]

[illegible] نظم ز بحر طبع [illegible]

روایت [illegible] چه بار آید ز فتح [illegible]

بود [illegible] همراه [illegible] [illegible] دیگر

[illegible] عمرو بن عاص [illegible] ستمگر

سیم خالد که او [illegible] چهارم [illegible]

ز [illegible] همراه [illegible] نبودند تا بگیرند زینه نور

سه [illegible] چار سوان آزرده [illegible]

[illegible] خود [illegible] [illegible] ز بر [illegible]

بدین [illegible] [illegible] از ز [illegible]

فراوان [illegible] [illegible] دلاور

ز دستار [illegible] [illegible]

پس از حیل بازو [illegible] [illegible]

هم [illegible] را بار کرد [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] آمد [illegible] [illegible] از دوزخ [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

ملتفت این [illegible] [illegible]

[illegible] چار یار هم [illegible] هم [illegible]

[illegible] حیران شد از انهار [illegible] [illegible]

[illegible]

تنش همچون نغاره سرچه کنید — نکو رسته چون پستان خویش از سر

چه بام آسیا هر بینیش بود — دهان چون دوزخ و دندان چو اژدر

دو چشمش چون دو مشعل بود روشن — دو گوش کانش چه پای اسب استر

لبیش چون بالش گوشش چه اسپر — زبانش چون کلیمی بود احمر

بدنش با زور وال پیل افزون — همش با خون زیک سیلی فزون تر

دورانش چون چنار سالخورده — چهل گز قد چه سرو و عرعر تر

سفیدش موی ریش و لرچه کافور — رخش از قیر و از قطران سیه تر

ز آسیبش جهان دار لرزه بودی — ز افغانش شدی گوش فلک کر

بدستش اره پشت نهنگی — هم از چرم پلنگش اره در بر

چه کوه افراشته اندیو عادی — عمود نقص [illegible] بر تقفع بر سر

حمایل اره تیغی همچه تخته — ز آهن آسیا سنگی چه اسپر

فرو دستید ملتفت این اهرمند — چه حالی [illegible] کنج و کوه تار

چه خیل کافران نخچیر بود — شمارا دید چه انجیل ابتر

به تیغ دلیران دراز آمده   که تا از تن بزم جمله را سر
بیا جان را ... [illegible]   دگر روز ... [illegible] تیغ با بر
دلیران عرب زهر شد آب   که دل از ترس او خون گشت در بر
بدان تا چار کوشیدند هر چار   نیاوردند تاب آن ستمگر
بهر دستی تن آن گرد عادی   دگر دستش بس آن گرز نغر
بدان هر چار گرد پهلوان را   که هر یک لشکری را بد برابر
دو دست لشکر آن هر چار بربست   بدان حالت سپه افگند مضطر
قطار زر و گوهر برد در غار   ببردند آن یلان با زر و گوهر
چو تیغ مهر مه از کوه سر زد   کواکب شد روان از چرخ اخضر
بیاران گفت عمر معدی از شور   که ما را آدمی خوار است منکر
گرفتار از دست این لعین ابلیس   در این جا گر دی عمر ... بر
چه با ما آید ... این گرها را   کنون فکری بباید کرد زود تر
بگفت و دست ... [illegible]   که ... دیده دون زن شر

بساعت

بساعت دست ... [illegible]   پیاده ... و نالان غم خور
شد ... چار تن ... [illegible] خوان   رسیدند ... زار مضطر
روان پس پیش شد عمر معدی   بگفت ای سید سالار سرور
که گرفتار از تیغ تو بودن   بود عمرش ... از زر
رسید زاری بگفت آن قصه را باز   به پیش احمد مرسل سراسر
پیمبر این را چو بشنید فرمود   شما را این جفاها هست در خور
هر آنکو ... [illegible]   ... چرخ ... چنبر
کلام حق شنیدی پس آنگه   ترا گوید خداوند جهان در
بگفت و ... خواند و منتظر شد   بیامد جبرئیل از حق داور
بگفتش ای رسول پاک گوهر   که کار شاه ... زنده پرور
که آن دیو لعین از عادیان است   بود صلصال نام آن بد اختر
نیاید شد در جهان از شرق تا غرب   عجب ... تر ز صلصال ستمگر

[illegible] چو [illegible] زنی [illegible]
لعین [illegible] زن   که [illegible] صلصال [illegible]
سپاه [illegible] شدند   [illegible] صلصال [illegible]
بود جادو زن صلصال باشند   ستاره نام [illegible] افسون گر
بود صلصال در [illegible] افزون   سپاه [illegible]
بود فرمان که حیدر را فرستی   بود با [illegible] دفع آن شر
[illegible] عمر را   که کشته شد در میدان تیغ دو پیکر
روان شد [illegible]   سپاهی [illegible] گستر
به یک ساعت بیامد نزد [illegible]   سپاه [illegible] فرود آمد برابر
[illegible] گشت مشغول   ولی صلصال چون آن [illegible] و کافر
[illegible]   چه شب بگذشت آمد روز دیگر
بیامد تا دلیران عرب را   [illegible] بود آدمی خور
ولی داد [illegible]   [illegible] تیغ اسیر

چه بران

چه بران [illegible] شد سپاه [illegible]   [illegible] لشکر
[illegible]   [illegible]
چه از لشکر برآمد شور و غوغا   [illegible]
بیامد تا دلیران عرب [illegible]   که گردون گشت گردون [illegible]
ز آواز [illegible] رسید صلصال   بترسید آن لعین شد [illegible]
ز ترس افکند گردان عرب را   بسوی [illegible] شد او چه تند [illegible]
[illegible] صلصال   که او را در رباید [illegible]
چنان [illegible]   روان خون از دماغش ریخت [illegible]
[illegible]   ربودش چون [illegible] از بازوی [illegible]
چه افکندش از زمین بالا [illegible]   [illegible] حیدر
چه [illegible] خود را [illegible] باز   [illegible]
[illegible] گشت تاریک   خروشان گشت صلصال [illegible]

[illegible]

امان ... [illegible]   بیایم با ... [illegible]

رها کردش ... صلصال [illegible]   بر گرازان شد روان از پی مظفر

زهی ز چین گرزان گشت صلصال   شده در پی ورا از مهر در بر

مه ایمن مصطفی بو مرتضی بود   بیابانی فتاده اش سراسر

چه شد او با برجلیت گرزان   شده تیر از پی حید محقر

سپاه دین به پشتی شه بودند   تعاقب مرتضی افزاوندند یکسر

به غور تند تا درون غار تاریک   شد عمر علیه در برابر

زنار یکا عیان شد روشنائی   عیان گردید دشتی پر ز لشکر

چهل فرسخ زمینی را دید افزون   خنک از لاله زار و سبزه تر

زخیمه چمن گلستانها بود صحرا   سفید و سرخ و زرد و سبزه تر

ازان سلطان خدا کرده در ... ب   عجایب ماند عمرو در ... تر

بغراز

بغیر از اشتر و اسب ... [illegible]   هزاران ... [illegible]

با عف صورت خود کرد تبدیل   ... [illegible]

زفائی گشت در اردوی صلصال   نهان ... رکاب قیمت ...

طنابی ابریشمها چنج زرینا   ستونها پش مرصع بود یکسر

زده تختی ز زر بنشسته صلصال   فراز تخت بچار یاقوت گوهر

زن صلصال در پیشش نشسته   شامه نام در نزدیک شوهر

نشسته صد پسر نزدیک تختش   همه همچون پدر با تخت افسر

شامه گفت صلصال لعین را   چرا امروز غمگینی و غم خور

بزن صلصال گفت امروز آغاز   شدم حیران سپاه بود و پیامبر

به عمدا من دران لشکر بدیدم   برخ سرخ و گند ... سینه و بر

بچشم خیفری ننمودی   ولیکن بود با افعال باسر

گزیدم از آن [illegible] | [illegible]

جهانی ز دیوره پیرزن هست | که از سهمگین دلم خون گشت در بر

ز بیم او فلکدم پر ز لات [illegible] | دویدم سوی او چون باد صرصر

کمربندم گرفتم زور کردم | که بر پایم ورا از نام گستر

کمربندم ابگرفت محکم | شد غران چو شیر شرزه تر

بسعد هیبت مرا بر بوی آسمان | که شب شد پیش چشمم روز انور

مرا بگرفت آسان بر بر دست | چه شهباز کر به باید کبوتر

مرا چون خواست تا بر سنگ خارا | زند حالم گرکدد خورد پیکر

امانم داد چون ز بیخار جستم | بیاوردم که بر فرق شد مظفر

رو پا نهم سری در عالم بگشتم | ندیدم هیچ او در بحر و در بر

کنون زان اندرون غار رفتم | که بودم من چه روبه او غضنفر

هنوزم دل همی لرزد از صلابت | بلنگ فکری که جوید او ما در

زن صلصال

زن صلصال چون بشنید ازان | [illegible] شد مکدر

بجنبید و بداختر گفت برخیز | وصیت کن که عمرت شد بآخر

که من بشنیده ام از زال بن زال | که او بودی ترا خویش و برادر

مرا گفت که در اقصای مغرب | بیاید پیغمبری گردد مشتهر

بود نامش محمد ابن عمی | ورا باشد علی نام هژبر

ستاند تاج از شاهان عالم | رباید خسروان را از سر افسر

شود در جهان صلصال آنجا را | براندازد ورا از ملک کشور

کنون گر آن امام مردان شکار کرد | همه احوال ما گردد مظفر

که او از نسل و نژادش بس بزرگ است | بود از نسل ابراهیم آذر

در او افسون و سحر ما نگیرد | ورا جادو نخواهد شد برابر

چو بشنید این سخن صلصال از آن زن | بسی اندیشها کرد گشت غمخور

در آن اندیشه چون بگذشت روزی | بیامد عمر با لشکر کافر

ز اندوهش بر وی [illegible] | شنید این سخن [illegible] گفت بگیر
[illegible] | که خواب او [illegible] بگر
بگفتا تعبیر خوابش [illegible] | روان با عمر گفت تعبیر یکسر
در آن عمر امیه باز گردید | از آنجا سبب تیره شد عسکر
بزد نعره صلصال برخاست | بیفتاد از فراز تخت افسر
بشد بیهوش چون از هوش آمد | ز غم مالید دست او بر در ر
بنو دست ریشش در آتش افتاد | به لشکر گفت برآیید یکسر
چه بود این خواب ریشم هر کی شد | بدان عمر امیه گفت بنگر
که من تعبیر خوابت را بگویم | تو خواب این چنین را سهل مشمر
حکیم ازین آموزد حکمت | که حکمت ها بسی خواندم ز دفتر
هنرمندم برای صلصال بن دال | فراوان علم حکمت دارم از بر
به او صلصال گفت ای مرد دانا | اگر گویی تو خوابم را سراسر

ازار

درین حیله تو باشی ای خردمند | شوی نزد [illegible] تو کمتر
ترا بخشم زر و دانم فراوان | بود سلطان [illegible] فرزانتر
بدو عمر امیه گفت خوابت | بود دانش [illegible] و عجب تر
تو باغ خرم در باغ دیدی | که تا که برکنار ریش ریخت یکسر
شده غلتیده و شیری گشت پیدا | بزد چنگی و بربود آن ترا سر
شنید چه از درب ریشم کم شد | برفت از خواطرت آن خواب بنگر
بدو صلصال گفتا تو حکیمی | ز لقمان و ز جالینوس برتر
سراسر آنچه گفتی راست گفتی | بگو تو تعبیر خوابم را بیاور
دگر برگو که ریش سیلم ما | تراشیده مرا گرده قلندر
تو اینجاش مرا بیاش دایم | ترا بخشم فراوان ریخته زر
بگفتا دوش اینجا که دیدی | بگویم گر ترا آمد باور
تو با فرزند زن باشی خویش ای | که خواهد حیله کار آن شده حیدر

همانا نشتری که نفذ ارتش کرد   همه باشد تحقیق والی داور
منم عمر امیه بنیاد خیمه   که رحیت [illegible] ایشم شیر و [illegible]
بخز ریشه خود تاج کز نهید   به بردم ز شیر به جهاد لشکر
بدو صلصال گفت ای عمر عیار   چرا ای شیر و نه دوزد فسونگر
بحشم تیر اشتعل توراشم   بنود اگه که رانیم را کیتر
بدو گفتا که ریش و سبلت را   گلاب رحتیم چون مشک عنبر
بدو خندید گفت برک خود عمر   پشیمان شدم که بر ریشت کشد تر
چه از عمرای تلخ بشنید صلصال   بزیر بار غم گل ماند چون خر
لشکر باشند گفتا به گیرید   ز هر سو گرد او را همچو چنبر
خروشیدند آن کردان ز هر سو   ز هر جانب رجا جنبید لشکر
بزد مشت لگد بر چشم صلصال   بگفتا آن نامور الله اکبر
برون شد از میان اهوی وحشی   که باد سر و مرغ سیمرغ پر
بتاخت

زعفت شد زشم سپاهش   همی گرد ان صلابت را ببکرز
علی گفتا که ای آگه روی ای عمر   گلاب این خنجر او گوید [illegible]
که اگر آفرین بر او کردی   عجب ماندی در کارش سراسر
وزان جانب بر آواز صلصال   پر از خاک و نمک چشم ستمگر
طلب کرد آب چشم خواهر اشتر   ز حال خویشتن زحبت [illegible]
مکمل شد روان بر پیل جنگی   سپاه صد هزارش بود فزون تر
برون شد با سپاه از غار تاریک   پدید آمد ز برآمد خور زخاور
برون غار بر آن صف کشیده   علی با [illegible] آمد برابر
برآمد ذال بن صلصال با پیل   سبک چون باد از کوهی فرودتر
برزد یک نعره بر لشکر دین   که ای اعرابی شیر و شتر خور
بجنگ ذال بن صلصال امروز   بیا و ذوالفقارش بیاور
پدر را صد پسر با تاج و تخت   منم تنها نکوتر با صد برادر

بپیچد اسم از آن پای عرابه بمیدان می آید چون حیدر
که در صف میدان را ابر ذلیل ببست تیغ ذوالفقار نام لشکر
بیا لا بردان گرز گران را رجو دار زدستان لکر تحتر
ابراهیم معین گرز گران را ربود از دستان کر تحتر
میان لشکر صلصال افکند سرش را گشت از ایران لشکر
بوی دال عادی اندر دل بزد بر فارکش تیغ دو پیکر
که با پیلش تفریق زد دو شمشیر بتوفیق خداوند توان گر
جهان تاریک شد بر چشم صلصال به لرزید و جان بر رید در بر
لعین الصعد لیر آمد ببیکار که هر یک بود با خلع برابر
ز هر سو گرد حیدر را گرفتند همانند فلک و پیل از در
بگو شیعه ان صد لکر باشه به شمشیر و سنانی گرز اسپر
که ان صد لعین را زد ایشم که از خون ذوالفقار او شد تر
[illegible]

یکه صلصال

بشد صلصال ملعون خیره چون دراکمار کینه چون نخشر
ز روی خشم دادش کرد صلصال سپاه او کینه دیدند پیکر
بکرد حیدر صفدر از شهد زآید ... اکبر
چنان زد نعره حیدر که از تاب بسی از زهره شد خونابه در بر
هزاران مرد مرکب بام افتاد ز آواز مه ان شاه صفدر
تو گفتی روز روشن چون شب تار نهان شد آفتاب از گرد لشکر
که تیغ دو سرا کار حق بود عیان گردید دشت پر ز محشر
سپاه کافران شد چون نیستان شرار ذوالفقار شاه آذر
سپاه شه دین از جا بجنبید چنین فرمود آن شاه دلاور
بتوفیق خدا با صد هزاران تن تنها همی کوشید حیدر
همی گردند از بالا نظاره ملایک بر فراز چرخ اخضر
که میز دید فرح ... نیمه تن انصار گر کیه پر در

همی کرد کند از بالا نظاره　　ملایک بر فراز چرخ اخضر
زبان ذوالفقار شاه مردان　　شراره میکشیدی همچه آذر
دران میدان چه تا لیز بهاران　　تن دیوان چو خاران چقندر
هزاران پا و سر چون گوی میدان　　دران میدان فتاد از تیغ حیدر
زن صلصال بر پیل سواره　　چه کوهی بر فراز کوه دیگر
پیاده صد هزارش زن پس سر　　همه پتیاره جادو منکر
سواره پیل مست و درگه　　بدستش اژدها یک چوب چه چنبر
فلکنده جادوان آن چوب را　　همی خواندند افسون قوم فسونگر
سراسر چوب بیامد اژدها شد　　شد نار آتش فشان بر شاه حیدر
همه تیغ دو سر را شه بر آتش　　نهنگ گشت بر فرمان داور
دران دریای آتش دلدل شه　　به پرواز اندر آمد چون سمندر
به یکدم ذوالفقار حضرت شاه　　بخورد آن اژدها را سراسر

بیت حمله

بیت حمله کشت آن دیو را　　ولی کردگار حی داور
زن صلصال راه مصطفی را　　گرفته گفت از من زود بگذر
که صد نخل جوان از پا فکندی　　اگر هر یک بود چون سرو صنوبر
بخواهم خون فرزندان خود را　　بکف آیین تیغ افتد الیسر
بجست آن زن بدریای آتش　　همه رام را آتش خواند از بر
بجادو بار گشت سوخت او را　　شده خاکسترش با خاک یکسر
فراز پیل بر صلصال بدحال　　یکی گرزی بیالغندی برابر
چه فرزندان دران را دید گشته　　برانداز یکی نعره چه عسکر
زجان پیل غران را بکلی جست　　سوی شیر خداوند توان گر
فرود آوردن گرز گران را　　عیار زد تیغ را بر گرز کافر
بضرب تیغ زد او را دو نیمه　　بیالغند عمود کوه پیکر
تن صلصال خشم گردید نا گفتنی　　به آیین و بدین خود کم دیگر

مزن بر من دم شمشیر خود را علی گفتش که ای کافر ستمگر
بحق شیر داری که ای ابدیم زتیغ جان بر ایمان بیاور
چه بشنید این سخن شاه دلیرش توارا آیین و دین خویش بگذر
چنان اندر غضب شد حضرت شاه که موئیش چون سنان از خرقه زد سر
قسم چون داد آن کافر که هرگز مزن بر من دم این تیغ دیگر
شه چون زد دو سنجی بر دو چشمش دو نوک ذوالفقار نام گستر
که در دم از قفای سر گذر کرد دو نوک تیغ حیدر چون دو خنجر
بود اورا ز بیل منکلوس وصی مصطفی آن شاه مظفر
به هر دو نوک شمشیرش برافراشت بدور انگنده کاش فزون تر
برآورد شور از خیل اسلام فرستاد صلوات پیمبر
ز جان و دل سراسر لشکر دین ثنا گفتند بر شاه مظفر
برایشان شد سپاه کفر هر سو گریزان سوی خیبر جانب بر
سپاه دین غنیمت ها گرفتند قطار اشتران و اسب و استر

ز رو اسباب

زر و اسباب بحد حد جمع کردند علی مرتضی آن ساقی کوثر
بعد فتح و ظفر شاه مدینه رهان شد با هزاران عز و فر
به پیش مصطفی آن شاه مردان حکایت کرد از اول تا به آخر
محمد آن نبی شد شاد و خرم ثنا گفت ورا بگرفت در بر
ببخشیدند بر خلق مدینه از آن اسباب مال و زر و زیور
خداوندا بحق ذات پاکت بحق سرور مردان عالم
علی مرتضی سردار و سرور بحق مصطفی سالار محشر
بحق فاطمه ایش خدیجه بحق حسن و شبیر و شبر
بحق صادق موسی او کاظم بزین العابدین و حلم باقر
بحق حضرت شاه خراسان علی موسی الرضا سلطان
بحق زاهد اورا دتقی ام به اوصاف نقی و قرب عسکر
بحق مهدی هادی زیغش که باشد رحمتت بر خلق یکسر
که از رحمت گناه ما ببخشی بحق حج محراب و منبر

نگاه آتش را عفو غفار   بحق چهارده معصوم اطهر

بمحشر چشم آن دارم ز لطفش   شراب سلسبیل از حوض کوثر

بسم الله الرحمن الرحیم

صبحدم چون رایت خاور شد آشکار   در زمان بشکست سپاه شام خیل زنگبار

بیضه زرین عالم سر زده از روی خاک   دور گشت از روی عالم ظلمت لیل و نهار

شد خرامان در چمن جلوه کنان طاوس باغ   زاغ شب پنهان شد از خجلت درون کوهسار

چون بیک دم قرص زر در بوته نیلی افق   سرخ شد از تابش او ریگ تفته همچو نار

چون تمام انس و وحش طیر و مور و ماهی گشته   چون بجوش شد الحیوان در درون چشمه سار

چون برآمد قرص زر جد مشعل زربفت   خاف ناف قبچاق را کرده روشن شعله دار

چون علی

چون گل احمر شکفته در گلستان سپهر   ریخت در صحن هزاران نرگس شبنم بهار

پرتو خورشید تابان جمله عالم را گرفت   چون دم تیغ ذوالفقار حیدر دلدل سوار

آن علی عالی اعلا امام جن و انس   آن وصی احمد مرسل که دنیا کرد کار

شاه مردان شیر یزدان تخت در دشت نجف   هادی دین ساقی کوثر قسیم نور و نار

شمه بشنو ز مردی جوانمردی او   ای مولا گر تو را عقل و فراست هست یار

نقل دارم این حدیث از راویان معتبر   کاندر ایام رسول آن شافع روز شمار

با مددان شاه مردان سوی صحرا شد سوار   بر پشت قنبر آلات حرب ذوالفقار

دلدل شه علی امیر انبیا زین لجام   دید کز صحرا برآمد ناگهان گرد و غبار

در میان گرد را چون دامن باز جدا   یک مبارز رستم دستان چو نکو بر کوه سوار

با سلاح ور کشت در فولاد آهن ناپدید   نیزه یک دسته بود در دست مانند چنار

چون علی را دید آن کافر زجا بگرفت آب   از سر تیغ غضب غرید چون ابر بهار

بانگ زد بر شاه که ای زور در کو نام خود   بشنوید از ما عشق که در دستم شود تو کشته زار

چون کله بخت بقعش … | زانکه نتوان شد ز نانک صید هم هم شکار

گشته … جهل … | … کرد شاب جهل کردی هوشیار

چون مرا روز شکار … یاور است | غم ندارم گر شود با چون تو … صد هزار

چون شنید آنکه ز شاه ولایت حمله کرد | نیزه را بر شاه مردان حمله کرد آن کینه دار

حیدر صفدر سنانش را گرفت از دست | کرد بیرون از کفش الله اخت سوی … وار

چون بدید القوت بازوی آن گرد دلیر | داشت در قبضه شمشیر تیغ آبدار

تیغ هندی برکشید او باز بر شه حمله کرد | خواست تا زخمی زند بر حیدر دلدل سوار

برگرفت آن تیغ سوی تیغش تیغ دانشور علی | بر دم تیغ آمد و شمشیر کافر شد دو بار

داشت شمشیر را زد بر زمین کافر لعین | برکشید از پیش … اسب آن گرز گران … سار

برد بالا تا فرود آرد بر شاه اولیا | در هوا آن گرز را بگرفت شاه کامکار

از کفش بربود آن … | … [illegible] … هزار

بر سر دشمن ز بازوی ولایت برفراشت | گفت بر گو تا چه شخصی ای فضولی نابکار

نام خود بر آشکارا زود بر گوهای خود | چون ز حیدر این سخن بشنید او گریست زار

شاه اورا

شاه اورا برد چون پیش نبی … روی … | گفت ای … چو گشتی خیره … کار

نامداران روز میلی می … شنید کر هیچ | از برای جان خود گشتی چنین بی اختیار

این سخن را چون ز شاه اولیا بشنید گفت | گر نکردم از برای جان همی ننگ است و عار

لیک دارم محنت جانسوز ای حیدر عزیز | گوش کن تا عرضه دارم نزد تو ای نامدار

هست نامم رعد جنگی از دیار مغرب هم | نیست در مغرب کسی دیگر چو من در کارزار

پادشاهی هست نامش جارشان ربیع | بر تمام ملک مغرب خسرو است و شهریار

هست آن خسرو را اما نبود پسر | لیک او را دختری باشد به خانه چون نگار

زهره رخ مشتری همچون … ماه وش | کآفتاب از شرم رخسارش بگردد شرمسار

روزی آنجا رفتم او را دیدم عاشق شدم | زانکه باشد با … انور نگار

چون شدم عاشق ز جان و دل بر آن نور … | پس … خویشتن رفتم … دیوانه وار

حال عشق خویشتن گفتم بر او پیش عم | گفت ای … در کنار

وجه مهر دختر خواهم سر حیدر ز تو | سوی یثرب سر به … بیار

گر چنین کاری کنی ببخشم ترا فرزند خویش | ورنه دیگر این سخن را با زبان هرگز میار

[illegible] … [illegible]

چون شنیدم زو در از [illegible] بگذرم … [illegible] تا [illegible] بیار

چون ترا دیدم طمع کردم [illegible] … تا بیابی [illegible] راه [illegible]

من بدانستم که در دستت هلاکم شد اسیر … پس ازان گشتم که بینم مر ترا ای نامدار

از دلیران جهان هرگز ندیدم این هنر … آفرین بر دست و بازوی تو بادا ای شهریار

کاینچنین آسان نمودی هر سلاحم از فن … کرده کاری که چشم دیگران بیند به یادگار

گر به دینت آید او [illegible] این بود … گر نه [illegible] بیکر نکشتم کامکار

شاه چون بشنید از دل او خروش آمد به زیر … بر سر زانو نشست آن سرور والا تبار

گفت ای برنا تو [illegible] … [illegible] دادم [illegible]

هر چه گویم [illegible] … جان خود را در رضای حق کنم بهرت نثار

از سر خیر چون [illegible] میشود … نزد حشر و بر سر ما [illegible] مراد خود برآر

زود برکش خنجر و [illegible] جدا … راه [illegible] غمگین [illegible]

این بگفت و چشم خود را بست [illegible] … [illegible] خنجر زهرآبدار

حالت

خواست تا خنجر زند [illegible] … بود در [illegible]

کاندر از حق جبرئیل آمد به رسول و گفت … [illegible] اکبر [illegible]

کز برای [illegible] سر خود را به دشمن داده است … چون رسول هاشمی بشنید شد بی اختیار

رفت [illegible] بام با شهزاده خود مصطفی … دید حیدر را نشسته زیر تیغ آبدار

حضرت شهزاده ها دیدند باب خویش را … او نشسته زیر تیغ تیز گشته بیقرار

مصطفی دست دعا برگشود در آسمان … مؤمنان گفتند آمین از صفا در آن کنار

گفت یارب این [illegible] را که در زیر تیغ … این [illegible] را بگذران [illegible]

چون پیمبر کرد آن دعا را [illegible] … خوش نگشت [illegible]

شاه [illegible] خواند بر دستش [illegible] … [illegible]

تیغ را افراشت [illegible] بار دگر … تا زند زخم دگر بر حیدر دلدل سوار

تا [illegible] خوشنود شد اندر هوا … [illegible]

[illegible] … چشم حیدر را گشود [illegible]

دست شاه اولیا را بوسه داد و عذر خواست … گفت [illegible] علم و وقار

[illegible] ابن ملجم [illegible] … [illegible]

صد هزاران جان ما ای [illegible] … [illegible] از روی [illegible] سرسار

ایمنی بگفت در زمان اسلام آر تازه گرد … [illegible] بسم الله الحمد [illegible] بکار

چون گشت ولایت گشت از صدق یقین … [illegible] مردان آفرین کرد و گفتش [illegible] بکار

گفت ای [illegible] نیستی تا جانب مغرب رویم … تا ترا در دم رسانم بر مراد ای نامدار

شادمان شد زود جنگ مصطفی را صبح کرد … [illegible] با علی شد جانب مغرب سوار

چون رسید آنجا علی با دلدل [illegible] … دیدن او رنگ شد دریای مغرب آشکار

با امیرالمؤمنین حیدر بگفت ای شاه دین … هست [illegible] تا که [illegible] نگار

این زمان بیرون نشستی از مغرب [illegible] … باز گوشه گر چرا ایم از [illegible] گذار

[illegible] بگفت [illegible] رحم را نمود … از عطا و رحمت خود خالق لیل و نهار

حق تعالی حکم فرمانم روان کرد از ان … از زمین تا آسمان تا [illegible] حصار

زود [illegible] صدق با علی مرتضی … بی گمان [illegible] هم قسم [illegible]

از زبان [illegible] شهر کردید [illegible] … [illegible] سلطان مغرب [illegible] اقرار

[illegible]

[illegible] … [illegible]

دختر چو بدیدش بگفتا یا علی انور [illegible] … [illegible] عشقش برآورد از دل و جانم دمار

[illegible] لطف آید [illegible] اقبال من … [illegible] ای برادر [illegible] بار

زود جنگ چون شنید از شاه مردان این سخن … رنگ او بشکفت از شادی چو گل در نوبهار

لیک آن دختر [illegible] دید از سر [illegible] … [illegible] رسید [illegible] آن سیمین عذار

گفت از روی نیاز و صدق اخلاص و یقین … السلام ای ابن عم مصطفی [illegible]

باب سبطین و ای حق وصی مصطفی … شوهر خیر النسا عالم [illegible] القرار

هر که از [illegible] آید [illegible] جلال [illegible] … آشکارا گر چه دید [illegible]

گفت صدق مصطفی دیدم اندر خواب خوش … با رخ چون آفتاب گیسوان [illegible]

گفت ای [illegible] از دنیا و عقبی [illegible] … [illegible]

من مسلمان گشتم گفتا [illegible] … یا ابن عم [illegible] حیدر [illegible]

روی به [illegible] ایمان تازه کن … [illegible]

گفت [illegible] بیدار گردیدم ز خواب … [illegible]

این [illegible] تازه کرد — با [illegible] از [illegible] روان کبار

چون برآمد [illegible] خیبر آوری — از درآمد شد عثمان کز آن [illegible] کهسار

[illegible] — گفت با هم می‌رسد با لشکر چندین هزار

[illegible] راه [illegible] — خسرو مغرب چه دیدی حیدر [illegible] سالار

شد برابر دیگر آمد راه لشکر را گرفت — کز فروغ روی او خورشید گشتی شرمسار

از نهیب شاه مردان خسرو مغرب سپاه — دل درون سینه آتش لرزید چنان برگ چنار

حیدر صفدر عنان ذوالفقار خود کشید — در برابر ایستاده بانگ زد در شهریار

گفت ای کافر منم داماد و ابن عم رسول — قاتل هشام و عنتر قیس که ذوالخمار

گفت در وصف چنان مردی نغم جبرئیل — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

بعد جنگ انداخت مسلمان از میان [illegible] — دو خسرو خود را باد ده تا بگرد در کنار

گر نمی‌خواهی که جان ذوالفقار [illegible] — بگذر از کفر و بدین مصطفی ایمان بیار

خسرو مغرب ز حیدر [illegible] — بر حدیث شاه پیچید [illegible] خود [illegible] کار

گفت با دستور خود کای حیدر صفدر [illegible] — کامدار [illegible] مغرب با سپاه بی‌شمار

یا دو دیگر داده

[illegible] از ره لطف و کرم — [illegible]

زود دریا [illegible] — بر [illegible]

لشکری دارم تحمل [illegible] الات خدنگ — از دلیران [illegible] صد هزار

کز فلک واز [illegible] گرد [illegible] — نیست [illegible] پر دل [illegible] خنجر گذار

بانگ زد لشکر [illegible] — شاه [illegible] میان [illegible] هزار

ناگهان حضرت حق با هزاران شور و شر — با ولی حضرت حق با هزاران شور و شر

هر طرف کردند حمله از یمین و از یسار — با عدوی [illegible] هزار

جملگی گفتند با خفتان خود و [illegible] — هر یکی با نیزه و شمشیر گرز گاو [illegible]

چون علی مرتضی دید آن جهان [illegible] — کز نهیب شد سپاه بیکران از هر کنار

مرکبان بر روی یکدیگر فتادند [illegible] — ده هزاران مرد [illegible] شمشیر [illegible]

ریخت از دشت [illegible] الحمله [illegible] — شد عنان مرکبان از دست [illegible] افتاده [illegible]

یا رب یا رب بحق [illegible] — یا رب یا رب بحق فاطمه [illegible]

یا رب یا رب بحق [illegible] — یا رب یا رب بحق [illegible] حسین نامدار

یا الهی یا رب بحق زین العابدین | یا رب یا رب بحق باقر علی تبار
یا رب یا رب بحق جعفر صادق دگر | یا رب یا رب بحق موسی کاظم شمار
یا رب یا رب بحق سلطان علی موسی الرضا | حق او و ابن نقی و عسکری فخر تبار
یا رب یا رب بحق چهارده معصوم پاک | کز گناه و جرم ما کن امتان را در گذار
آتش ما بیامرز از ره لطف و کرم | حق ذات خویشتن ای ارحم آمرزگار
لطف و احسان محمد و رحمت فضل و کرم | از من مسکین بیچاره خدایا بر مدار

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خالق بیچون خداوند همه اشیا | که وصف ذات او باشد برون از وهم حکمتها
و کرم خود ولی نعمت خود را از وی کر باشد | اشتر از زه نبود جای قوت قوت ما

زبعد حمد

ز بعد حمد و توحید خداوند عظیم الکریم | ز مدح نبی و پیغمبر ... ز زبان یک
غریبی را که از راوی شنیدم بارها نقلش | کنم در نظم ... جمع عقد لؤلؤ لالا
ز عبدالله بن عباس نقل این خبر دارم | چنین گوید که با عباس روزی سید بطحا
نشسته بود در مسجد بعد آیین در محراب | حدیثی نقل از اخبار حبیبا فرمود در انبیا
چنین فرمود با اصحاب هر که سوی گورستانی | رود سوی غریبان و بخواند فاتحه ای جا
خدا او را پرستش در ریاض جاودان بخشد | شود در روز محشر شاد و رهاند از آتش ما او را
دو فرزند رسول الله که فرزندان پیغمبر خجست | شدند هر دو سوی گورستان غریبان اندر الصحرا
چنین گوید خبر داری که شخص رنگکاری بود | محلل نام او بود و حصاری داشت در دریا
سکندر ساخته از اول قیر و آتش تمام | و لیکن حول حالی سه در قلعه قیر و آتش بود جا
بقرب صد هزارش مرد جنگی بود در قلعه | همه گبر و یهود و بت پرست و کافر و ترسا
یکی گبر فرنگی بود در جایش سپه سالار | نه با چون کرد او را بالابدی درشتی گرش بینا
چنان اندیشه و دون ز تشنیع دین بقا بود | گرد غول بیابانی تو و بنیادی ز دار اعضا
شنیدم نام آن ملعون بدین کیفیت بود دار | سپاه صد هزارش بود آن گبر بد اعما

مخلخل یکشبی در خواب شد حیدر خود او دید — که شد در قلعه و ناگه بلقف تیغ [illegible]

مخلخل را بکشت و قلعه را که فتح کرد — چو دید این خواب را کافر زد پا و جست از جا

[illegible] بگفته [illegible] — بجنگ حیدر صفدر برادر را بیار اینجا

عمر رای سپه سالار [illegible] — ترا بازینت زیور بر بخشم دو دختر خود را

چو آن بشنید خرم شد چو عاشق بود بر دو دختر — روان شد با سپاه خویش غرق آلت شعوان

شنیدم [illegible] بود [illegible] — برفتند تا به نزدیک [illegible] روان

کمینگاهی گرفتند و بنا [illegible] گفتا — که اینها در ترا باید شدن از بهر جانان

[illegible] از حیدر صفدر بگیر [illegible] — چو بشنید آن زن جادو [illegible]

بلقف [illegible] طوطیان [illegible] — من از بهر تماشای آمدم [illegible]

[illegible] جهان [illegible] پیدا — [illegible] بیمار [illegible] سال [illegible]

سخن از بهر حق [illegible] دنیا و ما فیها

بیا بیدبین خود در آرایش [illegible] — [illegible] حسرت [illegible] از دنیا

شنیدند حضرت شهزاده ها رفتند [illegible] — که دادا [illegible] دوی [illegible] عدا

[illegible] رفتند

همه رفتند [illegible] — [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] — [illegible] در حالت [illegible] کرده او

زن جادو رسید [illegible] — [illegible] حیدر را

[illegible] لشکر — [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] لشکر کفار [illegible] — [illegible] زندان [illegible]

[illegible] بازوی [illegible] زاده — به [illegible] در [illegible]

[illegible] بگرفتند — [illegible] اعدا

[illegible] مخلخل [illegible] — [illegible] اعدا

روان [illegible] زاده ها را حکم [illegible] — [illegible] جانا

بلقف [illegible] زندان [illegible] — [illegible] امروز [illegible]

اگر [illegible] زندان خود [illegible] — [illegible] از [illegible]

مخلخل [illegible] رسید — بگفتا [illegible] زندان [illegible] تنها

درون [illegible] زاده ها را [illegible] بردند — که [illegible] خادم کرده ان [illegible]

[illegible] نکبد سنگی [illegible] بود [illegible]   [illegible] قلعه که او [illegible] در [illegible]
چنین [illegible] خبر [illegible]   [illegible] شاه [illegible] تا جهر در [illegible]
بسوی [illegible] ز [illegible] را   [illegible] پس [illegible] حیدر [illegible]
بهر [illegible] در [illegible] بیشه جستجو کردند [illegible]   [illegible] هر طرف [illegible]
زبعد [illegible] جعفر [illegible]   [illegible] مصطفی آمده [illegible] مقصود [illegible]
بود [illegible] در دریا سپاه او   دو فرزند [illegible]
سپاه صد هزارش [illegible] قلعه در بحر   چنین فرمان بود از حق [illegible]
همه بشنیده غمگین شد [illegible]   ز بعد جعفر طیار شد [illegible]
[illegible] برادر بود گفت ای سید رسل   بود [illegible] رخصت نماید سید بطحی
سپاه صد هزارش [illegible]   چه [illegible]
ز اقصای مدینه [illegible] زاده [illegible]   روان شد جعفر طیار [illegible]
شدند [illegible] لب [illegible]   [illegible] بر لب ساحل [illegible]
محلحل [illegible] برادر بود [illegible] نام   سپاهش [illegible] هزارش [illegible]

[illegible]

[illegible] قلعه [illegible]   شنیدم [illegible] قلعه [illegible]
سپاهش [illegible] قلعه   [illegible]
[illegible]   [illegible] فرزندان حیدر [illegible]
فرود آرید [illegible]   [illegible] قلعه را [illegible] در دریا
چه بشنیده [illegible] بالای قلعه کافران [illegible]   [illegible] شد ای سپاه دین [illegible]
به دریا قلعه [illegible] آتش [illegible]   محلحل نام [illegible]
بود [illegible] گفتند   سپاهی [illegible]
شنیدند اهل دین گفتند [illegible] ایمان   کجا بود [illegible] فرزند حیدر [illegible]
بیا [illegible] مصطفی [illegible]   وگرنه [illegible]
[illegible] بشنو   [illegible] جعفر [illegible] اعلا
چه از [illegible] جبرئیل   بیامد [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] شدند   [illegible]

ولی آنه الفرت ... بیران شمل — که ... خلاص ...

نبی آن راه با حیدر زنیا ... — بسوی ... قلعه ... شد تنها

بفرمان خداوان راه ... — یکی کریون ... بدا آمد ز ناگه ... دریا

ز آب آمد بران پر سلام ... — زبانش گشت ... شان ... کرامات

بگفتا ای ... مردان شیر یزدان قاتل کفار — ولی حق وصی مصطفی ... بابا

نمود ... امر نود در روضه رضوان — شراب سلسبیل ... احقا

... بگفتا ... — ربود ... کرد ... انما

... مصطفی را دیدم الله اکبر — مسلمان گشته ام ... احقا

... — فرود آمد ز دلدل ... روان افزا

... تازه ... بگذارد ... — نه ماند صورت دیگر ... دریا

... ساحل — برون آمد ... نوجوانی ... بالا

سلام کرد آن ... حیدر ... — تو ... میلا

... — ... علمان کنزان تواند جولا

... — ... فلک ...

... — ... فرشتا ... لا

... حکم فرمان بجا ... — هزاران جان ... فدای ...

تو گشتی ... — بگفتا ... امام ...

برای ... داماد حیدر — روان گشتی ... همچون باران

چه ... از دریا ... شد — چه کافر دید حیدر ... شد

برون ... — در آن ... کران ...

... از ... رسید ... — بگو ... نسل خود ...

... — بود نام ... نام ...

... گفت چون ... — نه دارم ... نام ...

دو فرزند ... آورد ... — گرفتار ... در زندان دارند ...

علی با حیدر سید از بی کرار در ابر بدل — بخواندیم ز زوجات و کر با خلعت دیبا

درین بودند با که حاجب آن شه در آمد — بگفتا ای شهریار لشکری بگرفت ساطها

محمد بانگ بر لشکر زد و گفتا که ای تو بر شه — سراسر ساز در پوشید پیش آیید کشته‌ها

علی فرمود که حمزه یکی خط بر آن لشکر — روان سازم که در بیند دست کی دین خود بسا

بگفتا گر چنین کار است بعد از وفات من — ترا باشد لوا و تاج و تخت و گنج کشورها

بخیل دین روان خط فرستاد آن ولی حق — چه جعفر خواند خط را گفت آن نتواند قضا

بگفت ای نابکاران دست هم از دو در بندید — که حکم شاه مردان لشکر است آن در هر جا

سپاه دین چه شنیدند دست یکدگر بستند — نگردند سرکشی از شاه مردان لشکران یکجا

بیاوردند کشته‌ها دلیران را چنان بستند — در آوردند در کشتی خود و اسباب مرکبها

ز دریا چون گذر کردند از کشتی گذر کردند — باستادند خلاف دین به بسته دستها هر جا

محمد با سپاه صد هزار از قلعه بیرون شد — بدیدند اسلامیان دست بربسته همه یکجا

لعینی شد

۱۷۵

لعینی شد و ما گشت خفقان و بحیدر بگفت — نفوذ یکبار عشیم تا جوانی کرد با اسلا

علی فرمود کاین لعنتی را هم از بند بیرون کن — بپوشان آلت جنگ و بران لعنتی را هم کرم فرما

که می‌خواهم ترا بر او بسته بر عرض بنمایم — بگو تا تنیش کی اند رفیق ای کافر رعنا

محمد کردان اسلامیان را سر به سر آزاد — گشودند و بدادند ساز و جنگ ای کی اعلا

دلیران عرب بر جنگ کیا چون باز بنشستند — فرستادند صلاة رسول خالق یکتا

درآمد در میان لشکر اسلام آن شاهی — که از جعفر شش لشکر جادو دل داریم استدعا

زهی لعب میکرد و یکایک را ز زین انداخت — به آتش ربودن و تندار بطارش تن برجا

محمد بانگ زد بر حیدر و گفت که نفشمشم زود — بکش این قوم را لشکر مکن تا این همه یاوا

برادر جعفر بانگ زد ما را ز عمر معدی هم — که چون این ابر کشتی ز لشکر بشکست پیرلا

منم الحیدر صفدر که نام من علی باشد — ولی حق وصی مصطفی و شوهر زهرا

خدا داده مرا تیغ بنی دختر یار حق — بر آن خیر روان آورد دلدل از دل خارا

... بشنید ... آن کافر ملعون   بیاوردی تو را از خون ذال جادو از رسوا

چو آن بشنید ایکران که خواهم آمدن از پی   ز کافر خورد زنده نکو دردم کسی از صف او از کرا

کنون هر کس که میخواهد که از تیغم بر تقارا   در آید از دل و از جان ببین شاه عقبا

و گرنه خون تان در دم بریزم ای سپه رویان   بلکه او بر کشید آن تیغ آتش بار را از جا

علی زد بانک بر سوی مخلخل گفت ای کافر   در آ در دین حق بگذر ز راه کفر باطل را

چو بشنید آن گران هیبت جلا آوردن   مخلخل شد سر اسیمه بر آمد از کرش دستار

ستاده کیسا نزد دیگر بگفتا که الخبر و   بخور زخم چو تیغ را کیست چندان قوت بیمارا

مخلخل گمریها گفت با من بارها گفتی   علی را دست بسته می زنم تیر اگر آدم اینجا

کنون آمد بپای خود علی اندر صف میدان   بیز و ربا زدی مردی علی را از ترس بربا

چو بشنید از مخلخل کیسا شد در صف میدان   بزد یک نعره و گفتا علی اندر صف هیجا

بگفت ای باد امیر المومنین کردار غضب حمله   فرود آورد بر سر و الایت تیغ هندی را

علی زد تا زیانه تیغ کافر از میان بشکست   لعین انگشت از ترس غضنفر الهی را از جا

بغرید

بغرید او ز قهر و بس بالحاو کرز را افراشت   علی بر بود از دستش روان انگند در صحرا

بتازید و کمربندش گرفت و از ابرو داد آب   سیفکند پیش سوی کردوق که شد از دیده ناپیدا

چو از بالا فرود آمد علی زد تیغ بر فرقش   که شد چون خیار تر دو نیمه کافر اعدا

چنان زد نعره حیدر که از هیبت جهان لرزید   ز گردش شاه مردان شد بلند از گشت جابلقا

بقرب ده هزار از لشکر کفار روی بردند   تو گفتی گرد گون شد نه رواق عالم بالا

مخلخل را درون سینه ملحون گشت از هیبت   بر آمد از سپاه کفر صد افغان و واویلا

اشارت کرد بر خیل سپاه خویشتن کافر   بجنبیدند گردان هر طرف از کوه تا دریا

علی تیغ دو سر را بر کشید بر آن سیه رویان   فراوان مردم گبر افکندند آن شه صف آرا

بفرق جعفر و مقداد عمار مالک یحیی   عقیل و بوذر و عمار سالار ... یکی

کشیدند تیغ ... سواد از سپاه کفر   بر آمد آه ... و فتنه و غوغا

ز خیل کافران کشتند چندین لشکر اسلام   که گشت از کشته ... دشت و صحرا

چه این تیره بود از کجا بانگ بر پهلوان برجهاست   درآن چون برق شد تیغ افغان خلق بر آن
ز آواز تیغ و گرز شیران شهر پر شور شد   بسال و گرز تیغ تیز سلاح چون ابر جرا
در این پیکار گیتی آگه مخلخل رسم نمود او دید   برآورد بانگ که کر کین ها کس اعدا
چه از شه این شنیده کافر کرد از کینه   بقصد شه مردان برد دست خنجر بالا
علی بشکست تیغش را ز نوک ذوالفقار آن دم   ز پس زین بر آن گرز را افراشت بر اعدا
فرود آورد دست اولیا بربود از دستش   سر آن گرز را بسوی قلعه انگندان بسر والا
چه دید آن قوت شوکت مخلخل شد سراسیمه   جهان در چشم او تاریک شد دیوانه و شیدا
علی بشنید زد بر موی تارکش ضربتی همچون برق   گذشت از سر در کف تیغ شه از صورت معنا
در آن پس تیغش بال جبرئیل را در آتش   زدی تیغ واحق تمام گاو ماهی را
به یکدم چهل هزار از تیغ پرستان کشته گردیدند   دگر از جمله مومن شدند از پرواز بر پا
علی شد شاد فاتحان رفت پای آن سوی قلعه   در آن گنبد سنگین گرفت گند او از جا

در آن شد

درون شد دید بنشسته دو فرزندش در آن وادی   زده در راه در هر دو جلقه بیک زانو در پیدا
بکرد آغاز چون بر حضرت حق سلام او گفت   منم شاه ملک تا نازل شدم از عالم بالا
بفرمان خدا تا هر دو فرزند نگه دارم   ز چشم کافران بست پرا ستم بی پروا
بگفت این شد بغایب علی تا شبر و شبیر   چه دیدند جمله زنار بشکستند بتها را
علی بوسید روی هر دو را دوستش ابکر فت   ثنا بر شاه دوسرا آورد شکر خالق یکتا
امیرالمؤمنین حیدر زبان بر ما گشت پنهان   بداد آن گنج ها و لشکر تحت مخلخل را
وز آن پس با دلیران عرب بنشست و دل گشته   روان کردند از قلاب بر سیر آب گشتی را
مخلخل شد جزا روح و لشکر ربانی آمد   به پیش مرتضی رفت مسلمان گشت در یک جا
علی آن قلعه را دید او به او بخشید در ساعت   روان شد با دلیران عرب بر جانب بطحا
نبی چون دید روی تیغ او هر دو فرزندش   ثنا بر شاه دوسرا آورد شکر خالق یکتا
خداوندا بحق مصطفی تقریر کن قدر   طفیل ذات ایشان این دیه ما فیها

بحق عصمت زهرا تقرب شبر و شبیر   بحق عابد و باقر بحق صادق دانا

بحق زهد و اوراد و نیاز موسی کاظم   که در علم و کمال و فضل بر همه جهان بود اعلا

سلطان خراسان کز شرف یک طوف او آمد   برابر کرد با هفتاد حج با صفا حقا

با اوراد تقی و هم نقی و عسکری یارب   بحق مهدی هادی امام عصر در دنیا

که بگذاری گناه فتوحانی اندرم که در پرسش   به بخشی آن شه را هم که هست ذی الاعلا

مرا امید که در محشر بیابت آفتاب گرم   بدرگاهت طمع دارم بزیر سایه طوبی را

بسم الله الرحمن الرحیم

اول نامه بنام کردگار داد گر   خالق بی‌چون و ستار و خالق شمس و قمر

قادری کو کرد پیدا از دو حرف کاف و نون   خاک و باد و آب را آتش خوش کلی موسر دگر

آفرید

آفرید از نور پاک مصطفی مجتبی   هرچه آید در جهان هرچه آید در نظر

بعد نعت شاه مرسل آن یک منقبت گویم تمام   از امیر المؤمنین حیدر شه والا گهر

از وصی حق وصی مصطفی زوج بتول   رهنمای جن و انس و باب شبیر و شبر

قدرت الله ولی الله سیف الله است   انبیا را هم‌نشین جان اولیا را تاج سر

از عجایبهای آن حلال جمله مشکلات   شمه در سلک نظم آرم بیان عقد گهر

در کتبها خوانده‌ام ابتدا استاد را بارها   هست سلمان راوی آن ثقه استاد معتبر

آنچنین گوید که روزی در مدینه مصطفی   بود و اندر مسجد و اصحاب بودش سر به سر

مردی از اسلامیان نامش سیر او ناگهان   از در مسجد در آمد داد خواه و دیده تر

گفت یا شاه رسل من آمدم از راه دور   جمع از تیر زبان نا هم و سیم و زر

کافری از عادیان باشد سلاسل نام او   هست او را قلعه همچو ز خیبر سخت تر

گرد بر گرد حصارش اژدهای بی روان   یک جوانش هست سوی آن و راه دیگر بود

دو برادر باشدش نام یکی انگور به   وان دگر سنجیکات بشکسته در

وان ستمگر را بود عمر بطول مدام	صد هزارش سر برد جنگ آید افزون از شمر

کاروان چون بداند حصن سلاسل در رسید	لشکری رومی بدی با صد هزاران شور و شر

در زمان کردند تالان کاروان را اشکان	شد ز خیل کاروانان کشته انفس یکدگر

نام آن جنگ قیامت از امان یک حکیم	آمدم سوی مدینه اینک آوردم خبر

چون نبی بشنید سور آکرد برای خویش	گفت از عبد عنتر اول که نبینید کمر

زانکه من وصف سلاسل را بسی بشنیده ام	کافری باشد زید است اللعین کینه ور

مالک ابن عمر معدی با سپاه صد هزار	از مدینه با تدارک در زمان رفتند بدر

راند یکی تا حصن [illegible] شد پدید	نامه در پیش فرستادند کز این شاه در گذر

نامه را به زید با لشکرش آید بران	زود بشنو بگفت از لشکرش بی حد و مر

یک هزار از طغیان با عمر کشتند دستگیر	کرد در ساعت دو صد تن را بریان جزره سر

بست آن اسیران را در گردن چندین هزار	گفت سوی مصطفی آوردند از این بی زود تر

تا محمد آید خواهد زن کیش شما	خون شما من جمله را خواهم از وی سر بسر

کر علی باذو القفا

گر علی باذو القفا رد دلدل آید از حق شاه	تا به سینه ضرب شمشیرها با یکدگر

این بگفت و کرد رو سوی مدینه در زمان	آن اسیران را روان با کام خشک و دیده تر

چون که بعد از مدتی سوی مدینه آمدند	مردمان را شد از ایشان دل پر از خون جگر

پیش شاه انبیا رفتند زان شه گروه	با دل پرخون چشم پر نم خون جگر

مصطفی از جود تا کردند سر ها را نگاه	بعد از آن پرسید از ایشان حال یاران دگر

آن جماعت جمله گفتند پس مصطفی	یک بیک از ابتدا تا انتهای این سفر

چون نبی بشنید غمگین شد که آمد جبرئیل	گفت میگوید سلامت با محمد دادگر

هست فرمان تا علی اول رود سوی حصار	بعد از آن خود هم روان شو لشکرت را نیز بر

مصطفی با شاه گفت احوال حیدر شهسوار	جانب حصن سلاسل گشت شاه نامدار

شد بطی الارض بای حصن اردم نعره زد	آنچنان کز هیبتش شد کافران را گوش کر

نعره زد حیدر سلاسل چون شنید از وی بعجب	او فتاد و گشت بیهوش زخود شد بیخبر

باز با هوش آمد و پرسید این نعره چه بود	کین چنین آواز نشنیدم بعمر خود دگر

پهلوانان سپاه شش گروه بر حصار آن شدند حمله را دل در میان لرزید چون برگ چنار

در صلابت رنگ ایشان زرد شد چون کهربا حمله کنعان گویا شد جهان زیر و زبر

یا مگر از بالا فتاده آسمان روی زمین خورد شد ارض و سما و نه طبق در یکدگر

هم در آندم دیدبان قلعه لرزان در رسید گفت الخیر و یقین دان شد حصار مستعد خور

زانکه از راه مدینه شهسوار در رسید کز نهیبش گشت لرزان ای لعین صد سر بسر

چون سلاسل این شنید و رفت بر بالای قصر رفته شد در پای قلعه با دو صد خوف خطر بیم و تر

چون علی را دید لرزان گشت دیگر آن لعین روز شد در پیش چشم او از قیر و قطران

باز بر خویشتن گفتا بپرس این مرد کیست باز پرسش کام و نام و اصل و نسل زور و تر

شد وزیر از قلعه بیرون با هزاران ترس و لرز بانگ زد بر شاه گفتا ای سوار نامور

از کجا می آیی و ز کجا نام خود را باز گو چیست مقصودت که کردی رو بدین قلعه گذر

این زمان باید بگویی با صلابت بعد ازین باز گو احوال خود را ای دلیر نامور

چیست پیرایه که کردی که گردانی عقاب مگذر از بالای این قلعه پر ز دیوار و بر

چون شنید

چون علی بشنید گفتا حیدر صفدر منم کامدم زین امیران را آرم از زندان بدر

رو سلاسل را بگو از جا بکن ایمان بیار ور نخواهی کشته بینکو بجای تو نکر

خیل ایمان بدر کن زود از زندان بدر پیش سید شو مسلمان ز کفران در گذر

تا امان یابی ز تیغم ورنه ای کافر بدان زود باشد تا کنم این قلعه را زیر و زبر

شد وزیر و با سلاسل گفت این بد ماجرا کز مدینه آمده تا قلعه را گیرد سحر

هر چه گفت اول ز فرموده بود با او وزیر یک بیک را با سلاسل گفت از پا تا بسر

چون لعین بشنید غمگین گشت قحطان را بگفت خیز و جنگ آور در مقام ایمان عم اندوه مخور

این علی را پیش بیت بگفت پیش از دین تو منحرف من ببرم از تن او گر بود زر و قام نر

تا محمد بر سد این منزل در آن گشته ام برخی از زیر تیغ دین را نگر

چون بیامد مصطفی با نامداران عرب از میان تا لشکر بیرون لعل بنا اهر

این بگفت با سپاه لشکر آمد برون چون علی را دید کافر نعره زد از جگر

کرد حمله بر سپه خویشتن بر ترتیب حمله را در لشکر زد نیزه و تیغ و سپر

تا خبر حیدر بدان و قحطان را از زین ربود | قدر بود آن کشتن تا جدا از جور بر

بر اژدهش لرف کف ... | شد مسلمانان با سپاه خویشتن خوار کر

شاه مردان کی بود ارشی که کرد آن در سپه | حیدر شیر خدا و ذات بود با فتح و ظفر

یک هزار اعدا بود هم چنان رسول | نور از روی ... تیغ بسته فراز عرش بر

روز استقبال شد حضرت شاه رسول سلام | داد پیغمبر جواب تنگ بگرفتش کمر

در زمان قحطان به پیش شاه ایمان تازه کرد | مصطفی خرم شد از اسلام آن نیکو سیر

لشکر دین در دم حصن سلاسل خیمه زد | کافران از قلعه آن دیدند لشکر کمر

چون بلال دید از بالا که غش با سپاه | شد مسلمانان با سپاه این رسید از راه بر

خواست تا با لشکر خود از حصار آید برون | با علی او شد زتیغ آن کافر عادی کفر

با بلال گفتند ... که الحذر برو | از علی و تیغ او ذوالفقار الحذر

با یراق از خندق چهل گز ... | در زنجیر کند و بر آن کرد هم ... زر

پیندم ... حصن خویشتن بران رو | تا که ... این قلعه ...

چون بلال

چون بلال از ... شنید این سخن | رفت بر بالای برج ... نظر

لیک شاه انبیا چون در رسید از گرد راه | گشته بر گرد حصار و کرد بر قلعه نظر

دید حصنی را ... بر بنای حصار | ... میان بحر و نیمی سوی بر

چه قلعه گرد خندق هم از آب روان | رسته بود بر گرد آن ز مد آب ... لشکر

مصطفی فرمود ما را نخود مگر باران دهد | ...

این بگفت و باز آمد سوی لشکرگاه خویش | شام شد مشغول ... گشت تا وقت سحر

جبرئیل آمد سحرگاهی ز حبیب ذوالجلال | ...

این چنین گوید که فردا منجنیق راست کن | اندر آن بنشان علی را و بقلعه ...

چون فرود آید درون این حصار از روی اوج | بر کشد تیغ ... از کافران ...

بی گمان این قلعه را گیرد به تنها تیغ | پاک گرداند حصار از ...

چون رسید این ... از خدا | گفت با اصحاب داد از منجنیق ... خبر

روز دیگر جبرئیل آورد چون از بهشت / زر برای منجنیق قدرت حق را نگر

گفت سید منجنیق آمود اندر زور راست / بس که کشیده بر فلک مانند نخل بارور

از سر زر منجنیق چون نشان دیدند راست / دام حصن سلاسل در برابر منتشر

چون سلاسل دید گفتا منجنیق از بهر چیست / گفت مصطفی بهر حیدر تا فکند بر قلعه در

چون لعینی بشنید در دم گشت در حصن حصار / صد هزاران نیزه ها با خنجر و تیر و تبر

بندیان بعد از آن با مالک عمرو دگر / بردر بالای قلعه تا کشد بردار بر

مصطفی اینشان حیدر را در آن منجنیق / گفت بنما یلله بازوی زور خود بسر

سه هزار اصحاب پی از پی فغان کرد آمدند / منجنیق از جا نجنبید ز حیدر را نگر

جبرئیل آمد دگر گفا سید رب را نبیا / حق همی گوید ترا ای سید جن و بشر

جمله کردن بیک بار نام علی قوت کنند / بر نگیرندش ز جا ای سید فخر بشر

خود بگفتن قوت که بر خیزد ز جا حق ز جا / هست چون زور نبوت از ولایت بیشتر

چون نبی بشنید سوی منجنیق آورد روی / منجنیق از جا برون شد چو مرغ تیز پر

شد جدا

شد جدا از منجنیق آن شاه چون پیش رس / میشدی ذکر دعا گویانی ان شاه مدح گر

بود جای اندرون المصطفا از آب تنگ / شه فرود آمد از آن چه از قضای دادگر

کافران دیدند اندر چاه باریدند سنگ / شاه بر بود آن ز دست پاو افکند زیر بر

تا که چاه از سنگ پر گردید شاه اولیا / شو برو از چاه درکف ذوالفقار آبدار

نعره زد آنچنان کز چه به جنبید از حصار / گفت که بد کوه آن بت پرست خیره سر

گر ندید اینید نام ای گروه کافران / من علی مرتضی ام باب شبیر و شبر

حیدر صفدر منم کاید برآیم ذوالفقار / ابن عم داماد پیغمبر ولی کردگار

قاف تا قاف جهان گر لشکر کافر بود / در غزا یاری است هم با نصرت و تیغ و ظفر

هر کسی ایمان نیارد کشته گردد بی گمان / وانکه از دل شد مسلمان رست از تیغ دو سر

این بگفت و ذوالفقار از هر طرف فرمود کار / نیست از لشکر کافر تیغ شاه دین شرر

ذوالفقار است مردان در سیاست آن گرز / چون کشیدی هفت گز کشته یا بر قد قدر

چون بنفت اندر بدو شهر شید از قعاد کرز · جزدر نفت و کافر را دو شیشه سر به سر
کز آتش شورشان تیغ باریدن گرفت · آنچنان کز ابر نیسان همچنان بارد مطر
ضربت آن نابکاران لعین بسیار است · بر تن جان و اصحاب شد آن کارگر
زلزله اندر بسیط خاک افکنده ز نهیب · نعره حیدر ز خاور می‌شد تا به خبر
دستها را بر کشیدند پس از ارها یدین · بانگ یارب یارب ایشان شده تا عرش بر
حمله کردند بیاران الله مناجات آمدند · با تضرع سوی یزدان روی کرده سر به سر
از برای مصطفی و مرتضی مقتدا · نصرت فتح و ظفر بخواستند از دادگر
اندر آن قلعه شده از کشته پشته هر طرف · کشته شد بر دو جنگ رفتن وره گذر
پهلوان را زهره جوشد آب زهر ما · هر سوار کیران برآمد الامان و الحذر
در اثر تیغ شاه مردان هر طرف جنگ شد · زان تن ناکافران چون گوی چوگان با دو سر
شاه مردان در میان مانده سلاسل را بدید · کاه ایستاده دو برادر در برابر فتنه گر

هر زمان

هر زمان بر می خورد شید سلاسل حمله بر · لشکر خود را همی داد او دلیری کیه ور
سرکشان خویش را او داد آواز بلند · دهشت یکبار بیاید زود از پا در آیدش کمر
ای کاندران زهر سو تیر باران کنید · تا برآرد هر طرف اندر میان چون مرغ پر
کس ندید کس نخواهد دید هرگز در نبرد · لیکن چنین گردید عاجز صد هزاران نیغ
چون همی بشنید بر سوی سلاسل شد روان · بانگ زد کای نابکاران لعین کیه ور
بلکه رید از ریش پیر شیخ دلیهان آورید · ورنه نگذارم شما را در جهان زار و نظر
چون سلاسل این شنید با دو برادر حمله کرد · با دل پر رنگ و کبر و با سر و پر شور و شر
تاخت بر یک یک سلاسل از ره خشم و غضب · چون بیاید پیش حیدر شد و از از جگر
برد بالا گرز را تا بر علی آرد فرود · شاه مردان پیش تیغش داشت پیش سپر دو سر
ذوالفقار تیغ تیغ سلاسل را شکست · پنجه را بگشود او را در ربود از زیر پر
چون سه چنگلی بدید سوی شاه مردان حمله کرد · تا ستاند از کف حیدر برادر را کمر
گرز بالا برد بر فرق سه چنگل حیدر شجاع · ذوالفقار زد بر تنش از تن هم کرد بدر

شد سر جبلق با عمود و مرکب عادی دو نیم　　نور از روی شه مطلق سینه فراز عرش بر

رفت سقیای حضرت سعد و کردش سلام　　گفت کافر زیر تر کردم از آن رستم پور

در غضب شد مصطفی انگشت بر ابرو نهاد　　آنچنان کان کبر عادی گشت غایب از نظر

سعدیکرب عیش بالا النعیق آمد بزیر　　تیغ زد بر تنگهٔ کمربندش ابتر تا کمر

شد دو نیمه از هوا بر خاک میدان او فتاد　　گفت تکبیر حیدر را حیدر فرخنده فر

مصطفی با جملهٔ اصحاب دیدند آشکار　　کان لعین را مرتضی افکنده سوی خنجر

هم بدیدند تیغ حیدر را که زد بر ذوالفقار　　هم شنیدند نعرهٔ الله اکبر سر به سر

سه هزار اصحاب دیدند تکبیر بلند　　آنچنان کز نعره‌شان افلاک گردید کر

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار　　جمله گفتند با گروه بیان خود را کمر

چون نبی بشنید آواز علی را حمله کرد　　جانب آن گرد دل با ذوالفقار نامور

در رکاب داور داد با زین مرکب در میان　　هر دو دستش را گرفت آن پادشاه پر هنر

کشته گر خواهی نکردی چون برادر با تیغ　　بشنو از من ای جوان ایمان بیاور گذر

از امیر المؤمنین آنگه به زنهار خواست　　زینسان از سر اخلاص شد صاحب نظر

از دلیر

از دلیران عادیان در زد و تنها با غریب　　شاه بر مرکب سوی لشکرش برد و گفتا غم مخور

پهلوان بود سلاسل را شلاصل نام او　　کافر عادی نهاد آن بود گر بد گهر

از سلاسل و زرشت کینه (آن سگ) نحس بود　　چون نهاد آتش چنان گنبدی گردید سر

هم سپهدار سلاسل بود و هم دستور او　　پهلوان لشکرش بود آن سگ بیدادگر

ه بانگ زد سوی سلاسل چونکه بود دستور او　　گفت مونس تو جان ای پهلوان از من دگر

بر نگردم گفت هرگز از ره لات و منات　　تیغ بیش مرا یا رو رفیقم نیستم عز

چون سر جبلق با سلاسل خواستند یاران لشکر　　در ره آن تیغ تیز دگر بار زد بسر

خواست تا افکند به پایان لعینی آمد که شوند　　مرتضی الکفتی مرادی مرد دانا از مقر

پس سلاسل با سپاه عادیان صف برآراست　　با علی گرد رد حمله با دل همچون جگر

شاه بر سوی سلاسل حمله کرد و تیغ زد　　بر سرش زد آنچنان کز ترک خود و فرق سر

در گذشت از تیغ از با فغد تیغ را　　زد و ... ابر را کز تنگ مرکب شد پدر

بر سر سنگ آمد از سنگ خاره در گذشت　　در زمین شد ذوالفقار مرتضی نامور

گر نه پیر در شب تیغش داشتی روح الامین
کاو نه از درای ... تیغ ... دادگر

کافران چون آنچنان دیدند در شور آمدند
جمله بی ره روان از غم جامه خفقان به بر

خواستند از بیم سر تا التماس ... دین
جمله در لجر کمان آرند تیر چار پر

آنچنان نعره زد کان قوم کافر از آن خشند
نیزه و تیغ سنان با گرز و با تیغ و سپر

خواستند مهلت ز حیدر از ره صدق و یقین
سر به سر گشتند مومن از صغار و از کبر

شاد شد بر بارگاه آن شهنشاه برگزید
جمله کردند شکر خالق شمس و قمر

رفت پیر دوم شیر از قلعه با لشکر به
پیش شاه مصطفی با مژده نصرت فتح و ظفر

مصطفی چون دید حیدر را به او گشت شاد شد
شکر کرد و نعره زد بوسید چشم و پا و سر

از کلام ذو الجلال و از حدیث خوشتری
گفت در وصف تو حیدر حدیث مختصر

ای ولی حق تو ای حلال اجل مشکلات
مظهر کل عجایب ... حق و بشر

حضرت جبار آفرین باد با حیدر که آورد
شهسوار لا فتی میدان ... چون شود دگر

با جمیع انبیا و مرسلین از امر حق
بود پنهان تو با آشکارا هم سفر

تا الحد

تا که هشت و نه و پنج و شش در جهان باقی بود
پیشوای چرخ فلک هر گز نگردد ...

چون علی بشنید این لطف و کرامت از بشر
رنگ او بشکفت همچون لاله در وقت سحر

در زمان انگور زیبا با طبقها آمد به پیش
بر سر دست غلامان صد طبق لعل و گهر

گنج های بی شمار آورد و بنهاد پیش پیش
با انار و ترنج و با سفره های ما حضر

وعده چون دادش رسول خواستش بسیار عذر
جانب قلعه روانش کرد با خیل و حشر

سوی یثرب مصطفی با مرتضی گشتند روان
بر فقیران و یتیمان بخشش کردند سیم و زر

شکر حق کرد ... طبع خویش را این غزا
آن شه در سلک نظم آورده‌ایم عقد گهر

از عنایت گنه کاران ز لطفت درگذر
آن شه را هم به نجف از کرم امداد کر

تمت الکتاب

[illegible]

١٨٠

علی فتح قیص پیروزدان ولی خدا صفدر پاک

علی اکبر گرد جولان علی حاجی خوش الفتاد

علی اکبر ... دنیا ... علی اکبر کاسه نیار ...

علی مظهر قدرت حق ... زور بازوی ...

بهر فعل فاعل بهر امر امیر بود ... وی

شاه بخشیدن او تدبیر خویش

دادن آنکه مراد اندر ویش

بعد شکر خدا و نعت نبی / اگر اقبال جاودان طلبی

تا زبان تو در دهن باشد / در دهان تو این سخن باشد

بجز مدح علی مگو فریغ / جز ره مهر او مپو فارغ

آنکه قائم بذکر اوست فلک / آنکه دایم بمدح اوست ملک

شاه سربخش در زمان دعا / شاه زربخش در مکان تسخی

آنکه سر بخشد از کرم بعدو / که شود دادالهنا امید ازو

زان محیط سخا و بحر جود / قبلهٔ دین و کعبهٔ مقصود

وله ایضاً

هرکه آید بجهان نقش ماند والسلام روز / کار دارست که او از پل جو میکند رد

جرم آمد سر کوی تو با ناله و آه / باز بیند رخ تو تا به برد جان سپرد

علی نوشتم کاتب

من کجوا یکبیر

ملم

نشسته من کجوا یکبیر علی نوشتم

قلم بدست کس نیستم کشم

سلام بند بهم حکایت

دست باجیزن تمنا بند بهم

قلم بدست ... قسم کشم

قلم بدست ... قسم

بشنو این قصه که مشهور است	دیدهٔ جان درستکاران نور است
روزی از روزها علی ولی	که از او یافت جسم روح جلی
شد بدلدل سوار و بیرون رفت	از مدینه بسوی هامون رفت
بود جولانگهش زلاله و گل	جلوه میکرد هر طرف دلدل
دلدل نعل ما بدر سرش	آسمان پشت و آفتاب جبین
قوس ران حوت دست و عقرب سم	بینی پرتو ز دوش سنبله دم
باد با برق سیر و آتش برد	چون خود گرد گرد گردون کرد
صفت او خدای داند کرد	خلق و صفت خدا تواند کرد
وصف او بس بود دلایل بعلی	که بپشتش کند علی ولی
شاه مردان بسیر صحرا بود	انهم از امر حق تعالی بود
ناگه از دور دید برنائی	چه جوان بلند بالائی
غرق فولاد و آهن از زر و سیم	پیش قربوز بسته گرز عظیم
سپر زرنگار در پس پشت	نیزه هم زر زر گرفته بمشت
پای تا سر پر از سلاح جنگ	زیر ران مرکبی بسان نهنگ

همچه کوهی

همچه کوهی نشسته بر سر کوه	گرز او بود هم برابر او
داشت هر بازوی چو شاخ چنار	هر یک انگشت او بسان منار
ده ارش بیش قد و قامت داشت	زور ده پهلوان زیادت داشت
چون بنزدیک شاه دین برسید	شاه را با براق و دلدل دید
ماند حیران ز تیغ و دلدل شاه	بارگی خود بپیچید گرد آنگاه
که چنین تیغ و مرکب اعلا	گر شود زان من شود زیبا
طمع خام او بجوش آمد	جانش از حرص در خروش آمد
گفت اگر جان و زندگی خواهی	بگذر از رخت و مرکب شاهی
که منم شاه بر تست اولی	ورنه بیجان کنم ترا حالی
اینچنین گفت و کشید گرز گران	کرد قصد سر شه مردان
شه بگرفت گرز او ز هوا	پس فکندش بگوشهٔ صحرا
در هما ندم به امر رب جلیل	گشت نازل بمصطفی جبریل
که رسول خدا خدای جهان	اینچنین داد مر ترا فرمان
که بفوق فلانه کوه روید	با خلایق زهر گروه روید

تا ببینند که شاه خیبر کن / در چه کار است با یکی دو دشمن
چنبر آمد رسول بر سر کوه / مردمان امرایش گروه گروه
با همه دیدند شاه مردان را / رهبر خلق شیر یزدان را
با یکی شیر مرد در زد و گیر / پنجه هم یکی چه شیر دلیر
هردو آهنگ جان هم کردند / دست با تیغ کین برآوردند
هردو با یکدگر بجنگ و جدل / در میان حیله رفت رد و بدل
کمرش را گرفت حضرت شاه / در ربودش ز صدر زین آنگاه
سعی بسیار کرد آن سرور / تا که بر بست دست آن کافر
بر زمینش زد و بسینه نشست / پس بیاورد سوی خنجر دست
آن جوان آه عاشقانه کشید / از سر سوز درد دل نالید
آه او چون شه یگانه شنود / گفت این آه عاشقانه چه بود
آن جوان گفت عاشقم جانی / پیش مه پاره دل آرائی
دلم از عشق گلرخی تنگ است / تنم اینجا جان من آنجاست
وه که نومید از جهان رفتم / دور از آن ماه دلستان رفتم

بادل آرزو

بادل آرزو سینه چاک / اسد بردم آخر امید خود بر خاک
وه که شد جام آرزو درست / سنگ هجرم سبوی [illegible] شکست
وه که چرخ ستمگر بیداد / در جوانی چه گل مرادم داد
شاه مردان ز سینه‌اش برجست / پیش او چون برادران بنشست
گفت از روی لطف و دلداری / شرح احوال خود بگو باری
آن جوان لطف شاه را چون دید / دست پاکش چه بندگان بوسید
گفت شاهیست در فلان کشور / بیحدش گنج بیکران لشکر
نام او حارث سپهدار است / ظالم و کمره و سیه کار است
دارد او دختر پری روئی / مه جبینی هلال ابروئی
سرو گلچهره گلندامی / بت شیرین لب شکر نامی
وصف حسنش نمیتوان بزبان / عشق او آتشم فکنده بجان
خواستم یارش چو ندانست / دفع من با هیچ طور نتوانست
گفت اگر بایدت زمن دختر / باید آوردنت سر حیدر

هست شکر لبی قوی کا پیش | نیست از جز سر علی بیقین
من بقصد علی روان گشتم | قاتل جان او بجان گشتم
لیک گشتم بدست تو عاجز | چون تو مردی ندیده ام هرگز
گر تو از لطف خویش بگذاری | شاید آید ز دست من کاری
گر سر من تیغ بدست آرم | ماهی مدعا به شست آرم
گر مراد دلم شود حاصل | بنده ات من بجان شوم صد دل
گر من از لطف تو رسم بمراد | گر ده باشی تو بنده آزاد
گشت خندان لب وصی نبی | گفت آخر منم علی و تا
غم مخور چون مراد حاصل شد | کار بر طبق خواهش دل شد
شاه خود خنجر از میان بکشاد | با کمندی بدست کافر داد
گفت بربند دست من برسن | بعد از آنکه سر مرا از تن
تنم اینجا فکن سرم تو ببر | سر خود گیر و براه آور
از تو چون بوی عشق می آید | گر نهم سر براه تو شاید
دا بتو

که بتو سر در آورد دلدار | حاصل آید مراد تو از یار
ز دست خود پس مناهر بر گرفت | گشت تسلیم پیش او بنشست
چون پیمبر نگاه کرد از دور | گفت ای گروه کافر ز ظلمت نور
نور را ساز دافع ظلمت | شاه دین را بخصم ده فرصت
انکه اسلام در دل کافر | تا نیاید بجان شاه ضرر
این سگ ار قصد انقلاب کند | خانه شرع دین خراب کند
دین اسلام هم تباه شود | روز ما همچو شب سیاه شود
یا رب او را ازین بلا برهان | پشت اسلام را قوی گردان
دعا بود از رسول مبهی | همه گفتند حاضران آمین
زان طرف آن جوان کافر کیش | نور اسلام یافت در دل خویش
نفس مصطفی اثر چون داشت | تخم ایمان او علم افراشت
سر خود را بخاک راه نهاد | بوسه بر پای شاه دین بنهاد
نور ایمان چه در دل خود دید | روی بر پای شاه دین مالید

پس زبان بر ثنای او بگشاد | گفت صد جان من فدای تو باد
آدم محترم چنین باشد | راه رسم کرم چنین باشد
گر شود زنده حاتم طائی | خط دهد مر ترا به آقائی
یاریت همه از تو جان بستند | جان عالم شد از دست زنده
منم از جان دل سگ کویت | سر و جانم فدای یک مویت
گر بود صد هزار جان به تنم | جمله را در رهت نثار کنم
میوه برگیر ز باغ ایمانم | ساز در دین خود مسلمانم
از غلامان خود شمار مرا | یکدم از خود جدا مدار مرا
در زمان رفت آن امام انام | سربلندش ز افسر اسلام
گشت الله سوار شاه نجف | گفت با آن جوان ز راه شرف
که برین اسب سوار شو تو دگر | تا به شهر تو گردمت رهبر
دیدمت آنکه بتو داد حل | تا مراد دلت شود حاصل
پس جوان شد سوار بر مرکب | هر دو در قصد سوی آن مطلب

او براندند

ره براندند تا سه روز آنگاه | جای کردند قرب قلعه شاه
قلعه سر کشیده بر گردون | گشته بهر ستون چرخ ستون
خلق بر برجهای آن ملک | چون کواکب به برجهای فلک
قلعه در کمال استحکام | بود دیوار او ز سنگ تمام
از قضا پادشه بقلعه نبود | چند کس در برون قلعه نمود
همه بودند دو دختران زنان | مست بر خویش سواره گشت نهان
حضرت شاه مرتضی چو بدید | که جوانش ز خوف می لرزید
با جوان گفت تو خجلی باش | حافظ دختران زنها باش
بین که تنها چه کار خواهم کرد | جانشان چون نگار خواهم کرد
پس برانگیخت بهر جنگ همیون | ذوالفقار را ز غلاف کرد برون
نعره بر کشید چون حیدر | که جهان خواست گشت زیر و زبر
مرد از بیم نعره شه دین | رفتش هزار دو دست گرگ لعین
گوئی آن نعره بود نفخه صور | که در افتاد از و بعالم شور

زهرهٔ پردلان گداخت ز بیم   دل گردان ز بیم گشت دو نیم
پس بقلب سپاه زد خود را   بیک حمله گشت مقصد را
رفته باقی نمرده نه زنده   به هزیمت خراب و افسرده
نیمه رفت در سقر بردند   نیمهٔ نیم جان بدر بردند
شد حارث ز هیبت آن جنگ   بقفا رو نگرد تا فرسنگ
داغی داشت پر زر و اموال   لعل و دُر ریخته جوال جوال
جمع بر شد بدینه جو قریب   خلق آمد ز شهری و نه غریب
هر کسی برد مال و گنج بسی   بی زر و خواسته نماند کسی
الغرض در مدینه آمد شاه   گشت پیغمبر دل رسول الله
جشن مقرر شد بدین حق دختر   بجوان عقد بست پیغمبر
همه گشتند پیغمبر خوشدل   گشت مطلوب آن جوان حاصل
از سلطان یا علی عمران شد   سالکت کوی شیخ مردان شد
یا علی منهم از سگان توام   از مقیمان آستان توام

بر تو چون واضح است احوالم   بنگر از عین لطف بر حالم
نظری کن بحال مسکین   درد او کن ز لطف ده تسکین
تو که سر داده بدوشمن خویش   ملکن از غم دل محبان ریش
هر که دارد محبت تو بدل   سازد او را بمطلبش واصل

سایل کور را بره دیدند
شتر با قطار بخشیدن

من بغیر از خدا و پیغمبر   نشناسم کسی بجز حیدر
یا علی مرکز وجود توئی   آفتاب سپهر جود توئی
نیست جز تو سر کرم داران   همه از لطف تو درم داران
مسند جود تو جهان عالیست   کیسه دست من چنین خالیست
نظری ام بوی ما انداز   کار ما را ز لطف بساز
ای محبت علی سخن بشنو   حرف از جود بوالحسن بشنو

تا شود تازه گلشن امید | رسد از میوهٔ امید نوید
روزی از روزها شه مردان | بجراحان و گوهر ایمان
باز می آمد از قفای یمن | فتح کرده بطالع ایمن
داشت همراه چهار صد قطار | اشتر از مال خاصه بسیار
از قماش و نفایس زر و سیم | گوهر ناب و لعل و دُرّ یتیم
کوری از ره رسید کرد سؤال | نان طلب کرد از آن حمیده خصال
گفت سلطان دین به قنبر خویش | که بده نان به سائل درویش
گفت قنبر که هست نان در خوان | گفت با نان بده فاش و خوان
گفت قنبر که خوان بود نان پر | بسته خوان در میان بار شتر
گفت اشتر به او بده با بار | دل سائل از انتظار برآر
گفت قنبر بخواجه آهسته | بقطار بند اشتران بسته
شاه دین گفت با قطار بده | بر دلش داغ انتظار منه
داد قنبر مهاران شتران | بکف مضطرب حیران

خویشرا

خویشرا از شتر بزیر افکند | سر خود در رها چرا فکند
عرض بیکسی و تظلم کرد | حضرت شاه دین تبسم کرد
که چرا لولوی دو دیده زدود | سبب بیم و اضطراب چه بود
گفت ترسیدم از عطا بخشی | که مرا هم بیابان گدا بخشی
من بحکم توام بجان محکوم | لیک از حق مرا مکن محروم
گر توام نیست طاقت اَرکان | من کی دارد اجر تاجوران
گرسنه با مهاران شتران | یافت در دست خویش شد حیران
گفت من آرزوی نان بستم | ریسمان داده اند بر دستم
شاه مردان بگفت کو دوراست | گر ندانند که چیست معذور است
پس به انگشت گفت سر در پیا | دربست بر چشم حق نمای دیدانی
که بدنبال ریسمان چه بود | بعد ازین چون تو در جهان که بود
تو ز بر دیدهٔ دست حق مالید | گشت بینا و شاه دین را دید
آنچه اندیشه که دید او سوا | قبلهٔ خویش ساخت آن رو را

دید الله بدست خویش مهار　　اشتر و بار چهار صد قطار
گفت این اشتران همه از کیست　　سبب دادن مهارم چیست
گفت قنبر که شاه دین حیدر　　بتو بخشیده این همه یکسر
کرده بسیار لطف و احسانت　　ساخته سربلند ز احسانت
آنچنان شاد و خندان سایل　　که از ذوق می طپیدش دل
شاد او شد ز دیدن شاه　　همچو از چشم کور نور نگاه
سیم اشتران دگنج و گهر　　هر یکی خوبتر ز یکدیگر
یا علی لطف تو است نامعدود　　کس ز کویت نرفت بی مقصود
منهم از سائلان این کویم　　آرزوی دل از تو میجویم
ناامیدم مکن که در دو سرای　　کرده ام بر درت مدام سؤال
از تو چون سایلی شود محروم　　نظری کن بحال زار مظلوم
کام جانم ز لطف خویش بده　　داغ نومیدی ام بسینه منه
با امیدم رسان بحق خدا　　وز امید خودم مدار جدا
جمله احباب خویش را ز بنان　　یکیک را بمدعا برسان

در محل رکوع خاتم خویش
دادن شه بسائل درویش

شکر انعام قادر علام　　که ز قدرت درآفرید کلام
مهر نظم چه لؤلؤ مکنون　　داد عالم طبایع موزون
ساخت در نظم حمد خود مشغول　　پس بمدح علی و نعت رسول
گرچه هر نکته زو در عدن است　　زینت مدح بو الحسن است
وصف یک موی او به هر دو جهان　　چون بگنجد بطرز شرح و بیان
نتواند که دم زند جبریل　　واصف وصف اوست رب جلیل
سخنی ز آن حال آن سرور　　بشنو تا دلت شود [illegible] انور
شاه مردان علی امام انام　　که بر او باد صد درود و سلام
کرد در مسجد مدینه ادا　　فرض ظهر آن محیط نور خدا

ناگه از راه سائلی برسید | زاهل مسجد بهای نان طلبید
که گرسنه ز راه می آیم | رفته از ضعف قوت پایم
چهار صد کس فزون به مسجد بود | هیچکس یک درم کرم ننمود
شاه دین بحر عطا و کان سخی | ماه اوج صفا و مهر وفا
سر در او لیا علی ز خضوع | بود در رکعت دوم به رکوع
داشت انگشتری به پیش آورد | سوی سایل چنین اشارت کرد
که ز دستم بگیر بگیر انگشتر | به برو نان برای خویش بخر
سایل انگشتر از کفش بستاند | لیک حیران شد او بجای بماند
شاه دین چون نماز داد سلام | گفت سایل که یا امام انام
چون هم از قیمتش نه آگاهم | چه قدر نان بهای او خواهم
شاه گفتا بوزن انگشتم | بستان نان نه بیشتر نه کم
رفت از پیش شاه دین سایل | حیران خاتمش نشسته بدل
دل ندادش دگر که صرف نانش سازد | بلک میخواست حرز جان سازد

داد بر خود

داد بر خود قرار آن سایل | چه نگه داردش چه خاتم دل
گفت هر چند خوارم و عاجز | دل ز خاتم نمیکنم هرگز
دلش از غصه سطوتی گردید | تا پس از مدتی بکوفه رسید
گشت ناگاه چون بر چشمش باز | سوی دکان افصح خباز
دید نان لطیف در منبر | شکمش گرسنه گفتش بازار
گفت دیگر دو اندام من | غیر خاتم بهای نان دادن
هرچه هستم بجز نان نیست | بایدش داد به زجانی نیست
داد خاتم بدست آن نانوا | که بده نان بهای خاتم ما
گفت نانوا که قحطی نان نیست | نقره هم آن مثابه ارزان نیست
که برابر دهند نقره بنان | گر نه دیوانه ف نه مخوان
گفت بالله میخورم بخدا | که برم نان بوزن او نه بها
چون چنین دید افصح خباز | کرد بر خود در طمع را باز
در ترازو نهاد اندک نان | بدو بارش کی نهد [illegible]
خاتم از نان او گران تر بود | دو سه نان دگر اضافه نمود

باز حاتم ز جا همی جنبید / هم دو قرصش اضافه کرد اپید
گاه مالید گوشهٔ میزان / گاه افزود بر سر نان نان
الغرض نان رسید افزون بار / در ترازو نهاد آن خباز
که بجنبید پلهٔ خاتم / گشت تیره بچشم او عالم
در دکانش نماند ذرهٔ نان / وز غم نان بلب رسیدش جان
ساعتی ایستاد فکری کرد / طرفه مکری بروی کار آورد
گفت از روی خشم با درویش / که مرا درد سر مده زین بیش
زحمت بیهوده از پی نشتر / سر خود گیر و رو بره آور
هیچ حقی ترا چه بر من نیست / این همه خشم ایستادن چیست
گفت اگر نیست حق از آن منست / ده کس افزون گواه این سخن است
اولا زرگر که او راست حق / از برای منش چنین پرداخت
یک بیک حاضرند اگر خواهی / زین حدیثت شود آگاهی
الغرض ماجرا بجای رسید / کین سخن بر حکیم شرع کشید

ازان

زرگر و سه گواه دیگر با / حاضر آورد افصح خباز
از سر حیله عقل برد برون / جمله را رشوه داد آن ملعون
قاضی از شهر آن سخن پرسید / زرگر سنگدل چه این بشنید
گفت این خاتم چنین زیبا / ساختم من برای آن نانوا
حکم حاکم قرار یافت براین / که ببرند دست آن مسکین
چون بریدند دست او بستم / برد افصح ز بهر خود خاتم
این ستم افصح چه بیهوده کرد / این گدا با دل پر از غم و درد
دست افتاده زد بشهر نوید / از سر درد سوز می نالید
دست مقطوع خود بدست دگر / بر گرفته دو چشم از خون تر
رو بره مدینه کرد الهی / هیچ خواهش نشد زناله و آه
گفت یا شاه اولیا حیدر / آخر از لطف سوی من بنگر
بین که این ظالمان چها کردند / بر من این ظلم و این جفا کردند
یک طرف نان گشت خیانت با من / یک طرف قطع دست رحمت با من

یک طرف از لگن برون آورد / منم آخر دعا باهد در و
چون توئی رافع خطا و ثواب / یا علی یا علی مرا دریاب
بود در عین کلفت خاطر / که علی گشت پیش او حاضر
که علی نقد جان بو طالب / واقف حال حاضر و غایب
ای سپهر سخا و کان سخی / وای محیط عطا جهان وفا
گفت ای دل شکسته مظلوم / مشو از بحر جود ما محروم
غم مخور پیش ازین بیا یا من / تا چراغ دلت کنم روشن
ای گدا پای شاه را بوسید / چشم خود بر رکاب او مالید
گشت از قبض مقدم علی / داشتش از درد دل ز غم خالی
شاه مردان علی عالی قدر / اندکی باشد سپهر دین بود ر
جانب محکمه روان گردید / قاضی از اهل شهر بطلبید
ای فصیح فایق چه بود پلید / خاتم و زرگر و شهود نمود
گفت زرگر که هست این خاتم / کار من میخورم هزار قسم
سر نواه دیگر کواهی داد / که با فصیح فروخت این استاد

شاه دین

شاه دین قاضی و کبوتر باز / که درآتش جان ابریجی ز
گفت باز زرگران شه عالم / که اگر کار تو است این خاتم
باز در بوته آتش نه و بگداز / بار دیگر چنین که است بساز
تا بدانند مردم عالم / که یقین کار تست این خاتم
حاضر آورد زرگر اندر دم / تیک سندان و آتش و دم هم
خاتم شاه را به بوته نهاد / هر دم آتش به سعی کرد زیاد
بوته بگداخت از دم زرگر / لیک خاتم نیافت هیچ خبر
گشت عاجز ز سعی باطل خویش / سر شرمندگی کشید به پیش
حضرت شاه معدلت پرور / گفت از روی لطف با زرگر
چون گدازش نمیتوان کردن / گر توانی شکستنش بشکن
چون شکستی درست شد چون زر / که بود حق تو است انگشتر
سر به بر دعوی تو راست شود / کار افصح چنانکه خواست شود
زرگر سنگدل برو ز نشست / پتک آهنگری گرفته بدست
روی سندان نهاد انگشتم / زو بر او پتک های بس محکم

نیم از زر ان انزو نکشت جدا … بکسر مو نکشت کج ا صلا
تیتک دیگر بز د بقوت دست … خاتم از جا چه تیر ترکش جست
خورد بر چشم زرکر نادان … شد برون از قفای او بیرون
چشم بنز همره خاتم … برزمین او فتاد بست قدم
کرد فریاد زرکر از پر درد … گفت افصح بمن چه کاری کرد
ان جهود سیاه کار دغل … برد از زره بر شوه ام او تل
آخرم این بلا بسر آورد … تا که رسوای هر دو عالم کرد
یا علی ولی امام هدا … وصی مصطفی و ولی خدا
دین بدنیا فروختم مطلق … دادم آخر گواهی نا حق
بین که با جان خود جفا کردم … تو عطا کن که من خطا کردم
تو کرم کن که من ستم کردم … تیشه بر پا ز دست خود خوردم
گرچه جرمم ز حد بود بیرون … هست عفوت بسی از ان افزون
یا علی توبه کردم از دل جان … الامان ای سپهر امن و امان
ما اوج شرف علا و بها … شه تخت نجف وصی نبی
ابد الاول

دید زاری و بینوائی او … کرد رحمت به آه زاری او
نظر لطف سوی او بکشاد … چشم او را بحال وی بنهاد
سر انگشت چون براو مالید … به زوال بسی نکو کر دید
پس امر کبیر عرش سریر … دست مقطوع ان کدای فقیر
بار دیگر بحال خود بنهاد … دست اقدس باهم بدستش داد
دست حق بدست او مالید … به زوال در دست کرد پیوند
این کرامت از وچه ظاهر شد … شد مسلمان جهار صد کافر
آمد ان افصح جهود به پیش … کرد اقرار بر خیانت خویش
پس به بوسید پای سرور دین … شد مسلمان ز راه صدق یقین
داد یک بدره هم به او زرکر … از زر و سیم خلعتش در بر
قاضی و هم بر مجلس حاجب تام … کرد هر کس به قدر خود انعام
الغرض ان کدا توانگر شد … زانکه منظور لطف حیدر شد

یا علی یک نظر بحالم کن / فارغم از غم دو عالم کن
از دو عالم همین ترا خواهم / یک نگاهت بصد دعا خواهم
ورد جانم بجز دعای تو نیست / مدعایم بجز رضای تو نیست
جانب من نگر ز عین رضا / فارغم کن ز فکر هر دو سرا
تا چراغ فلک بود روشن / تا گل و مه بود در این گلشن
دوستان تو کامران باشند / خاک در چشم دشمنان باشند

قصهٔ شتر جایک
دادن وی بجهت ترسا

ابتدای سخن بنام کسی / که عجایب در آفرید بسی
صورت شعر از آب نگاشت / خاک را هم بروی آب بداشت
راه آب در هوا افکند / شعلهٔ نار در سما افکند

پا ستون

پا ستون این سپهر بنیان ساخت / پا ستون و طناب بر پا داشت
هرچه موجود از خفی و جلا / علتش نور احمد است و علی
سخنی از ولایت شه دین / بشنوید ای کسی بنور یقین
روزی از روزها رسول حجاز / در مدینه ادا نمود نماز
ناگهان سایلی ز جا برخاست / چار درهم ز حاضران درخواست
کرد سایل سئوال را تکرار / کس ندادش جواب از حضار
هیچکس آنقدر نداشت کرم / که دهد بهر حق چهار درم
حضرت مصطفی شه امجاد / سخن لعل درفشان بگشاد
گفت هر کس که این چهار درم / گذرد از مهر کردگار کرم
هم در این روز حضرت یزدان / صد عوض میدهد به هر یک از آن
شاه مردان که بر کرم داران / شد ابر کرم درم باران
چهار صد درهمش ز لطف بداد / تاج اقبال بر سرش بنهاد

گشت خشنود سایل درویش　　روی آورد سوی خانهٔ خویش
شد ز عالی صفات مردان　　متوجه بسوی نخلستان
دید مرغی نشسته بر نخلی　　طرفه خوش صورتی نکو شکلی
سرش از لعل پای او از زر　　بال تا سر مرصع و گوهر
دیده یاقوت سینه از مرجان　　گردنش از زبرجد غلطان
بود منقار او زبرجد تر　　درّ اصفر تنش و زبرجد پر
داشت از کلک صنعت بیچون　　تن او صد هزار نقش افزون
صورتی خوش ندیده دیگر ازان　　وصف حسنش بصد زبان نتوان
دید چون شاه دین شمایل او　　گشت از عاشقی چو مایل او
گفت این طایر خجسته سرشت　　هست گویی ز طایران بهشت
به که او را بگیرم از ته بیر　　به برم پیش شبر و شبیر
از پی نور دیده‌های بتول　　هست این مرغ تحفهٔ مقبول
دست برد و گرفت یک پایش　　تا مگر در رباید از جایش
پای او را بزور پیش کشید　　مرغ یک پای خود به جنبانید
هر دو پایش

هر دو پایش گرفت او بدو دست　　بحرکتش گر زاد و بزور نشست
داشت جبر کنش بقوت بد　　لیک آن مرغ را ز جا نربود
گفت حیران ز زور آن طایر　　پیشش آمد تفکر خاطر
گفت اگر زور خود بکار آرم　　این زمین را ز جای بردارم
بلکه اشارت اگر کنم به یقین　　در زمان آسمان زنم بزمین
لیک زین مرغ جبر تم برجاست　　کین چه مرغ است زور او زکی است
بر دو روز دگر شه والا　　تا که آن مرغ پرید به هوا
شهپر خویش بر هوا افراشت　　حضرت شاه را ز جا برداشت
چرخ زنان زد و دو بال فرو بند　　شاه دین را به پشت خود بنشاند
شاه دین چون بمرغ گشت سوار　　مرغ مانند مرکب رهوار
به هوا برد شاه مردان را　　خود بار گاه ایمان را
برد با خود چنان به نزد فلک　　که شنیدند هر دو ذکر ملک
همچنان در زمانه سیر کنان　　شد بسوی زمین ز شوق روان

پای آن مرغ بر زمین چو رسید — با ادب پای شاه را بوسید
شاه از پشت شهپرش بر جست — رفت آن مرغ گوشه‌ای بنشست
شاه مردان چو بحر تهی دید — در برابر غریب شهری دید
دید خلق به هر طرف پویان — هر کسی را کسی سخن گویان
جمله رو بمسجد جامع — تا که شد گرم تا عجب واقع
راه مسجد گرفت حضرت شاه — دید مرد جوان چو پیر بر سر راه
زو بپرسید نام شهر اول — پس ز احوال خلق دیده ملل
گفت آن مرد باشه والا — که بود نام شهر جابلب
لب دریا مغربش خوانند — بهترین ممالکش دانند
اهل شهرند خوشدل و بی‌غم — همه در دین عیسی مریم
راهبی هست در میانه ما — که بود مرشد ز نزد ما
سالکی دهر و عابد دهر است — در عبادت شهره شهر است
باشد آن پیر راه در خلوت — روز و شب جمله سال در طاعت
بعد سالی برون ز خلوت خویش — آید آن عابد عبادت کیش

پس درآید

پس درآید بمسجد جامع — گوید او وصف حضرت صانع
بزبان خوش او زبان فصیح — باز گوید ز دین و شرع مسیح
قبر از وعده از وعید دهد — خلق را وعده و وعید او بدهد
وقت آن شد که شیخ دین افروز — آید از دیر خود برون امروز
تا کند بر فراز منبر جا — وعظ گوید به بندگان خدا
زان سبب حاضرند خرد و کبیر — تا بیابند فیض از دم پیر
شاه مردان چو این سخن بشنید — دل در آتش شاد و جان گردید
سر سبحان علی ابوطالب — گرد جیری که آمد آن راهب
رفت بالای منبر و بنشست — لال گشت لب از سخن بربست
خواست هر چند چند گهر سفتن — نتوانست یک سخن گفتن
چون عیان شد ز پیر آن حالت — جمله مردم شدند بی‌طاقت
همه گفتند با هزار نیاز — کای زبانت کلید مخزن راز
لب چرا بسته زبان بگشا — تخم دل گشت ادا فرجا
داشتیم انتظار تو یکسال — تا شویم از حدیث تو خوشحال

انتظاریست چون بس دشوار | پیش ما را در انتظار مدار
بسته بود آنچنان زبان او را | که ز ناهم وا نشد دهان او را
گرچه او را زبان بکار نبود | لب چه طفلان پی زبان بگشود
گفت ازین جمله حاضران کسی | که زمن افضلست بسی
بلکه کس نیست از بنی آدم | بیشتر از وی بجمله عالم
او بود بهترین خلق خدا | کرده از لطف جا بمنزل ما
خبر اینش قسم دهید مگر | پیش ما خود دهد ز خویش خبر
این سخن چون بگفت آن راهب | هر کس او را بجان شده طالب
زان میان کرد طالبی قد راست | رخصت اول ز شیخ خود درخواست
بعد از آن گفت ای کسی که ترا | برگزید از جمیع خلق خدا
خدا بیدا هم ز اسم کند | که ترا داده این مقام بلند
بر سر خلق ساخته سرور | که به از تو ز خلق نیست دگر
چند در این جمع گشته حاضر | ساز از لطف خویش را ظاهر
تا ببینیم روی زیبایت | سر خود افکنم در پایت

کرد سلطان

کرد سلطان ندیش علی قدراست | پیش از شمع روی صفا آراست
روی بنمود با چهره بدر منیر | گشت روشن دل جعفر کبیر
هر که دید آنچنان زیبا لقا | وان قد و قامت دلآرا
گشت حیران اندر وقت | حسن او را نداشت کس طاقت
شعله نور از رخش چو نور | خیره شد چشم مردمان از نور
راهب او را چه دید سر تا پا | گفت صدقت رب آ حا
در دم از منبر او فتاد بزیر | سر نهاد از صفا بپای امیر
گفت یا شاه دین علی ولی | جانشین محمد عربی
بو الحسن بوتراب سر خدا | وصی مصطفی امام هدا
مرتضی ایلیا وفادار غیا | مجتبی مقتدا علی اعلا
بو الوفا بو العلا ابو السبطین | ابن عم مصطفی ابو الحسنین
الستوده ترا خدای جلیل | در صحف در زبور در انجیل
خانه کعبه شبی نی | کلیسه دین علی عمر اسا

زوج زهرا روح پیغمبر   شافع خلق و ساقی کوثر
شاهدین چون شنید این گفتار   گشت لطفش ز لطف او هر بار
گفت ای یار گرامی نورانی   نعت و نام از کجا دانی
گفت آن راهب خجسته حضر   کای شه تاج بخش عالم گیر
خوانده‌ام در زبور و در انجیل   هر کتابی که آمد از خدای جلیل
نام و وصف تو ای علی ولی   که توئی بوالحسن وصی نبی
هرچه در آن کتب بیاد دیدم   یک بیک جمله بر شما دیدم
خوانده‌ام از صحف ثنای شما   یک بیک آیهٔ مثال شما
هر پیمبر که آمده بجهان   ظاهر و باطن آشکار و نهان
جمله را بوده یعنی از رفیق   داده لطفت به هر یکی توفیق
خاصه ختم رسل محمد را   شاه سرمد شفیع سرمد را
نیست غیر از تو عروة الوثقی   رهبر انس و جان توئی بخدا
گر نیست چون فلک دست آسا   سبز و چشم ما منار یا
ماند از لطف بر سر منبر   شیوهٔ اقتدا بجا آورد
از کرم لعل درفشان بگشاد   بهر تلقین ما زبان بگشاد

بر تو لطف

بر تو لطف خدا بما افکند   تا شود شمع دین ما روشن
هرچه آید ز دین شرع بگوی   وانچه آید ز اصل و فرع بگوی
راهب آن را به بر گرفت افکند   گفت ای خلق از سفید و سیاه
مژده بادا که راهبر آمد   شرع را رونق دگر آمد
داعی دین مصطفی گردید   دست از دین غیر بر دارید
هست دین پیمبران باطل   غیر دین محمد عادل
همه دینهای خویش بگذارید   روی بر دین مصطفی آرید
همه گفتند از دل و از جان   هرچه گوئی تو میکنیم چنان
پس علی ولی عالیجاه   قبلهٔ شرع و دین و هادی راه
گفت بسم الله و بمنبر رفت   پایهٔ منبر از فلک بر رفت
خطبه خواند آنچنان بلیغ فصیح   که ازو تازه گشت روح مسیح
رافضان را نمود راه یقین   کرد دین محمدی تلقین
واجب و سنت آنچه بود همه   بهر ایشان بیان نمود همه

علم ایشان بجان این خط گشت — وانچه بود از نوشتنی بنوشت
علم لطف و مرحمت افراشت — تخمه از کرم فرو نگذاشت
راهبان هم به اتفاق الحاح — تحفها از برای حضرت شاه
گوهر و لعل و لؤلؤ شهوار — باز دینار سرخ شصت هزار
از قماش و نفایس و زرها — اندرو دو اشتر گشت حالا بار
پس ز دینار سرخ چهار هزار — ضبط فرمود آن شه ابرار
داد باقی بمردمان لشکر — از زر و مال و از در و گوهر
کار دین را چه ساخت حضرت شاه — خوشدلان را وداع کرد آنگاه
پیر راهب تجدید عهد دین — گفت ای پادشاه ملک یقین
از در مکه تا بجابلسا — هست هشتاد ماه راه یا مولا
باشما اسب و مرد هم نیست — این چنین راه صعب کم ره نیست
چه شود گر دو روز مکث کنی — سایه بر فرق دیگران فکنی
تا بسازیم زاد راحله ات — بلکه همره کنیم قافله ات
تا شود راه این سفر کوتاه — ورنه ترسم جفا کشی در راه

شاه مردان

شاه مردان بزیر لب خندید — چون از آن پیر این سخن بشنید
گفت تشویش چه خوری از غم من — که منم از لطف حضرت ذوالمنن
در مدینه نماز شام ادا — کردم امروز با رسول خدا
کرده ام با شما ادا پیشین — عصر را در مدینه ام به یقین
مرکبم نیز در برون در است — چه زنیش چه سایه زیر پر است
بیک پر زدن به جابلسا — می رساند مرا بی بلقا
پس شه دین ز شهر بیرون رفت — سوی آن طایر همایون رفت
مرغ چون شاه اولیا را دید — آمد از شوق پای شه بوسید
پس بجنبید چون شتر ز عقیق — که بیا و به شبدرم به شفیق
شاه مردان سوار او گردید — در زمان مرغ بر هوا بپرید
خلق حیران شده از صغیر و کبیر — هر یکی گفت صد دعا با پیر
آن وصی خدا امام امم — بمدینه رسید در یکدم
مرغ گفتا به رب به تحفه مرا — پس شهم داده بال هر دو سرا

تا بپای بوستان سر افرازم   جان خود را نثار تان سازم

رفت در خانهٔ آن بشر ابرار   همچنان بر فراز مرغ سوار

سید انبیا رسول انام   با همه خلق از خواص و عوام

شاه دین با مرغ چنان   چون بدیدند خوش شد او خندان

همه گفتند یا ولی خدا   این چه مرغ است شرح کن با ما

شاه این قصه کرد گفته تمام   گفت آغاز کار تا انجام

آنگه آن طایر خجسته سیر   رفت بوسید پای پیغمبر

پای شهزادها دگر بوسید   دستشان را بروی خود مالید

گفت کای نور دیدهای بتول   شمع جان و دل شاد رسول

حضرت شاه در نخست مرا   خواست کارد به تحفه پیش شما

لیک امر اینچنین نمود خدا   که اول آریم رو بجابلسا

بعد از آن رو بسوی شما آریم   پیشتر بنده که بجا آریم

بغلامی اگر کنید قبول   که ز اقبال میشوم مقبول

هر یکی از ملایکه نه فلک   خادم من چهل هزار ملک

هستم از جان و دل

هستم از جان و دل غلام شما   میدهم جان ز شوق روی شما

حضرت مصطفی و حضرت شاه   باد و شهزادهای عالیجاه

یک بیک لعل خویش بگشادند   عذر خواهی ز شفقتش دادند

که دگر باره رفت سوی فلک   گرد جا در میان خیل ملک

یا علی یا علی بحق خدا   که چنین قدر جاه باد ترا

نظر از کن بجانب فارغ   تا بر آید مطالب فارغ

دیوان بستن کشاد شاه

شاه مردان علیه سلام الله

لله الحمد قادر المتعال   فی جمیع الامور و الاحوال

آنکه خاتم ز مهر داد چلی   بغریب رخ مع قد ای

رفت از همرهان دو گام به شتاب سوی خود رهنمای هر گمراه

بنده‌ای کش نهایت اندوه است که فروغی بر دارد آن طلعت

ما چه گوییم شکر او بجا آریم که از آن نور فیضها داریم

بشنو این داستان که شاد شوی تازه ایمان و اعتقاد شوی

بنده‌ای در ره و بار یاری داشت که بدل تخم مهر او میکاشت

بنده را همدم و برادر بود بندهٔ کوی خواجه قنبر بود

داشت بسیار منقبت از بر آن خجسته لقای نیک سیر

جان محمد رسالت قول سلیم خلف پاک پور ابراهیم

قصه نظم پیش می‌آورد کاین سخن نظم میتوانی کرد

تازه و تر بیار کار بود در جهان از توش و کام بود

مای زر ره چه اعتبار نیست در جهان به زیار کار نیست

الغرض روز از قضای خدا شور غوغا همه شد پیدا

غلغل

غلغل مرد زن همه قطار خلق رو جانب رسول نهار

که رسول خدا علامت باش چه علامت بگو قیامت باش

بود پیش پیمبر آن بشکوهی کز برابر بدید شد کوهی

طرفه عفریت کوه مانندی که بسر پنجه کوه را کندی

نره دیوی بشکل صورت پیل رنگ رخسار او بگو چه نیل

چهار دندان چه پیل دارد هشش بود هر موی منقبت کرتنش

طرفه بسیار قوی هیکل هر یکی چشم او چه یک مشعل

سینه بگذر ز گوش تا گوشش پای یک گوش بود دیدن پوشش

هر دو دستش بلیغ چه مانند گشته بمار دیو نیز مانند

پنج گوشش چه جراغ‌دار جرگی از آن بگوش او جاری

خنجر چاب پیچ زده در بدید از بر آن بجو دخم کرد دید

گفت ای بهترین جمله جهان آستان تو کعبهٔ ایمان
جمله انس و جن را رهبر هرگز از تو نبود کس بهتر
وصف فضلت شنیده‌ام ز جهان که نیاید بحد وصف بیان
که توئی قبلهٔ همه دلها میکنی حل جمله مشکلها
مشکلی دارم و عجب مشکل که از آن مشکلم غمین و خجل
دو دمی شرح حال من بشنو بعد از آن چاره‌ساز دردم شو
پیش از آدم بسی هزاران سال بوده‌ام در جهان بسی خوشحال
دایم آزار خلق میکردم خلق میکشتم و همی خوردم
کار من بود جانور کشتن بهتر از کشتن و بکه خوردن
بود آزار خلق حاصل من هیچ رحمی نبود در دل من
با یکی روزگار رخساری سرو قدی بلند مقداری
نوجوانی لطیف و زیبائی ماهچهره شمس قمر دل‌آرائی

طلعتی

طلعتی از آفتاب روشن‌تر لیک عکسش ز روی حور بهتر
روی زیبا و قامتی موزون وصف حسنش ز شرح عقل برون
عالم از عکس روی او پرنور نظرم چون بر او فتاد از دور
در زمان رو بسوی او آوردم در عقب قصد کشتنش کردم
آن جوان چون تهور من دید متوجه بسوی من گردید
سر دستم گرفت بر یک دست سیلی گرم بیخ گوشم بست
من شدم با قوی چنین پیکر در کف او ز پشه کمتر
زخم شد بیخ گوشم نمایان که ملامت چرک و ریم روان
پس دو دستم به لیف خرما بست آنچنانم که کار رفته ز دست
کس ندانست چارهٔ دردم لیک دردم زیاد شماردم
تا پس از سی هزار سال آدم آمد از صنع او درین عالم
من بعجز پیش او رفتم حال خود سربسر بدو گفتم

چاره‌ها کرد از دل و از جان — لیک درد مرا نشد درمان

خنجر کارد کس نبرید — هیچکس چاره علاج ندید

شیث نوح و خلیل با داود — سعی کردند هیچ سود نبود

زین پس از درد و محنت بسیار — بسلیمان رسید آخر کار

پیش او رفته حال خود گفتم — بسر خاک پای او رفتم

او هم از لطف سعیها فرمود — لیک درد مرا علاج نبود

چون سلیمان ملول شد باری — کرده رو سوی حضرت باری

گشت نازل رسید چون جبریل — گفت پیغام او ز رب جلیل

که سلیمان ازین مباش غمین — که نجاتش کسی بروی زمین

که ازین بند دیو بگشاید — مگر آنکس که بسته بگشاید

آنکس اینجا شود [illegible] اظهار — که شود عصر احمد مختار

نتواند گشود دیگر کس — بند او را ز هم گشاید و بس

انکه

آنکه در رتبه چنین دارد — که ید الله در آستین دارد

دست مطلوب حاضر غایب — هست نامش علی ابوطالب

چون سلیمان ز جبرئیل شنفت — این حکایت ز شرح با من گفت

الغرض چون شنیدم این تحقیق — صبر میکردم از جفای زمان

صبر بر درد و داغ میکردم — از محمد سراغ میکردم

هر پیمبر که در جهان آمد — چاره دردم ز من بجان آمد

هر کسی سعی خود نمود بسی — چاره درد من نکرد کسی

چاره چشم زهر که دانا بود — گره از دست من کسی نگشود

زخم سیلیش همچنان باقیست — همچنان چرک ریم ازو جاریست

هر دو دستم به بلا گر بسته — دل پر آتش و سینه‌ام خسته

در چه عمری غم و جفا دیدم — شکر کآخر رخ شما دیدم

جز تو ای پادشاه خیل بشر — رهنمای جمیع جن و بشر

گفت اگر تو مشکل من | وا رهانی جان و دل بر دل منه
از جا به پای برآمد پیش | داشت الماس خنجری با خویش
گفت آخر نه تیغ از خرما است | پیش الماس زور او پیدا است
پس اماق دست به تیغ خرما برد | زور بازوی خویش را افشرد
هر چه کرد زور حیله و تدبیر | هیچ ظاهر نشد در او تغییر
آخر از کار او عجیش گردید | عاجز و زار و هم غمین گردید
پس ازان مرد دیگر آمد پیش | آزمون کرد زور بازوی خویش
کار او هم نیافت هیچ تمیز | متحیر شد ز فعل خدا و نیز
گفت دیگر نه کار انسان است | فتح این کار کار مردان است
منتظر بیه هر طرف زن و مرد | که رسول خدا چه خواهد کرد
همچنان پیش احمد محمود | دیو در التماس زاری بود
که عیان گشت ناگهان سلمان | بر بر درش او شه مردان

شاه مردان

شاه مردان چه حیدر روز افروز | بود شش ساله ظاهر آن روز
با رخ چون هزار چشمه خور | عالم از روی ما او چون نور
دیو چون شاه اولیا را دید | بند بندش ز بیم او لرزید
بسکه از بیم او هراسان شد | در میان گروه پنهان شد
حضرت مصطفی چه آن را دید | پیش خود خواند حال او پرسید
که چرا چون رخ علی دیدی | مضطرب گشتی و بتر سیدی
دیو گفت ای سپهر وفا | این جوان تیغه الست است مرا
بر بنا گوشش من زده سیلی | روی من از دست او شده نیلی
این جوان است الگه دلم بشکست | پشت او پشت زور من بشکست
صورتش نقش بسته در دل من | که بود روز و شب مقابل من
گر چه خواهانش از دل و جانم | لیک از بیم او هراسانم
فکرش از بس خراب کرده مرا | فارغ از خورد و خواب کرده مرا

ای نبی زمان چون جان او دیدم — شاد گشتم اگر چه ترسیدم
که از این بند آوردم بیرون — بنده او شوم بجان اکنون
حضرت مصطفی تبسم کرد — به لب جان فزا تکلم کرد
که عجب نیست این قدر ز علی — که علی راست قدرت ازلی
که علی بود سابق از دو جهان — بلکه عالم ز فضل اوست عیان
جز علی نیست سر رب جلیل — جز علی نیست مرشد جبریل
جز علی نیست حاضر و غایب — ظاهر و باطن اول و آخر
سر او را بجز نمی یزدان — نشناسد کسی به هر دو جهان
بند دستت چنان که بد بس — نتواند کشود دیگر کس
ولیت بالای راستا چون نیست — آنکه محبوس او کند که کیست
گفت آنگه سید الثقلین — با علی ولی شه کونین
چون تو افکنده بگردش دست — چاره کن درد او چه قدرت هست
بنما نکته ولایت خویش — مهره بنده ش بکن از هدایت خویش

شاه مردان

شاه مردان بدید دستش سلمان بود — بس ز انگشت اشارتی فرمود
بیک انگشت اشارتی فرمود — بند دستش بدان اشارت بگشود
چون گشاد دستش گشود حضرت شاه — بیخ گوشش رساند دست اله
در زمان خوب شد جراحت او — هر زمان بیش گشت راحت او
دیو را هر که دید حیران ماند — آفرین ها به شاه مردان خواند
همه گفتند یا علی صدق — که توئی سر کردگار الحق
کس چه داند جلال جاه ترا — سبقت عمر و سال جاه ترا
این ولایت از آنچه شد ظاهر — شد مسلمان چهار صد کافر
گشت آن دیو هم بدست نبی — مؤمنی خواص هم غلام علی
بود در خدمت علی تا بود — فارغ از بود و از غم نابود
یا علی من غلام اتباعت — بر رخم خاک پای اتباعت
فارغ از سر گشته ام دریاب — جان به مهر تو بسته ام دریاب
نظر لطف از و دریغ مدار — آرزوی دلش ز لطف برآر

سا زاز شمع روی خود پر نور	کو رفا رغ چه جا کند در کور
نوی تو کعبهٔ یقینم بس	روی تو شمع راه دینم بس
مدعایم ز لطف خویش برار	کار ما را بدیگران مگذار
که عی گفته در همه ابیات	بر محمد و آل او صلوات
یا رب تو مراد همه کن حاصل	بر مسجد جامع همه کن داخل

۲ ۲ ۲
۲
۲

قلم برداشتم از سر جوانی
بصد آه و بصد افسوس بصد [illegible]
[illegible]
[illegible]

قصه علقمه است با [illegible]	بشنو تا رشته یابی کام
شکر پروردگار لم یزلی	که مرا داد دولت ازلی
ساخت پیغمبر از ره شرف	پیرو آستان شاه نجف
کافر و ملحد و جهود نساخت	بتلا در زیان سود نساخت
فارغم ساخت از غم کونین	ساخت مشغول مدح بو الحسنین
بو الحسن بن عم رسول الله	سر حق و سریر دین را شاه
هر که یک بیت مدح او بنوشت	صد هزاران دهند بیت بهشت
عبد رزاق ابن ابراهیم	مدح خوان علی بطبع سلیم

انکه باشد اسیر لیو رحنی ‌ ‌ همچو جان عزیز در بر حنی

گفت این داستان جان پرور ‌ ‌ چه ره از آب زندگی خوشتر

نظم کن از ولایت مولا ‌ ‌ تا بود یادگار ما و شما

فتح خیبر چه کرد حضرت شاه ‌ ‌ با رسول خدا و خیل سپاه

رو بسوی مدینه آوردند ‌ ‌ یکدو روزی چه راه طی کردند

خاطر و شاد و خرم و خوشدل ‌ ‌ شب فرود آمدند در منزل

روز دیگر چه شد جهان پر نور ‌ ‌ طرفه آهوی رو نمود از دور

برتن او هزار نقش و نگار ‌ ‌ گفت سلطان دین شه ابرار

که بیارید زنده اش بر من ‌ ‌ زارم تحفه بر حسین و حسن

قنبر از جا چه برق لامع جست ‌ ‌ کرده پیچان کمند بر دو دست

با کمان کمند و تیر و خدنگ ‌ ‌ شد بدنبال چه همچو پلنگ

حلقه کرده کمند را انداخت ‌ ‌ همچو تیر شهاب آهو تاخت

قنبر انداز کمند اندازی ‌ ‌ آهوی ترک تاز در بازی

تا بسی را برد قنبر را ‌ ‌ خشم او دل فشرد قنبر را

تیر بنهاد در کمان از کین ‌ ‌ همی بر او زد کسی نهان ز کمین

قنبر از پس نگاه کرد چه دید ‌ ‌ کرد گردن کشی چه دیو سفید

مرد یک مرد از قدم تا سر ‌ ‌ غوطه خورده به بحر لعل و گهر

گفت پیچ مرا به تیر مزن ‌ ‌ حالی این حمله را بگیر از من

داشت افکند بر کمر بندش ‌ ‌ همچو سایه ز پای افکندش

خواست برد بخنجرش خنجر ‌ ‌ خنده زد بر خنجرش قنبر

بر گفت ای چه خنده بیجاست ‌ ‌ دم مردن چه شنیع خنده چراست

گفت اگر خواجه مرا دانی ‌ ‌ تند در من نگاه نتوانی

گفت آن خواجه را چه باشد نام ‌ ‌ شیر و نام او بگوی تمام

گفت نامش علی عمران است ‌ ‌ شاه مردان و شیر یزدان است

مهتر جمله بنی آدم ‌ ‌ بهتر خلق جمله عالم

چو شنید

چون شنیدش پس شه ستار گفت لات و عزا مرا دم داد
که علی چون بداند احوالت با شک آید کس به دنبالت
برکنم او را سر از تن او پس سرت با نام بدامن او
چنین شکار چنین به گشت آرم مرا فز آرزو بدست آرم
زان خطر شد ملول پیغمبر از برای دیر کردن قنبر
بی صلاح علی عالی شان شد پیغمبر سوی مدینه روان
بعد از آن شاه اولیا حیدر ره سپر شد بجانب قنبر
دو سه فرسخ که رفت حضرت شاه دید شاهانه خیمه و خرگاه
دو به نزدیک خیمه شد مولا شد اهالی آهو از وی پیدا
جانب خیمه آمد از شوق آمد از خیمه دو دختر بیرون
دو دختری در نهایت خوبی اختر آسمان محبوبی
سرو قدی زباغ رعنائی گل رخی با هزار زیبائی
آهو آمد به پیش آهسته بود نامش دو تا بهم بسته
اولین نامه خواند گریان شد دومین نامه خواند خندان شد

زود به پرسید

زود به پرسید شاه فرخنده شرح احوال گریه و خنده
گفت پیک هست این آهو خط هشام کرده نامه او
پدرم پادشاه دوران بود جمله عالمش بفرمان بود
بود منصور شاه نام پدر بخت اقبال و نصرتش لشکر
قدر و جاهش بوصف ناید راز قاف تا قاف رفته آوازه
برد بر جنگ مصطفی لشکر کشت او را علی به تیغ دو سر
از پدر ماند هشت سر فرزند که زغمشان همه همی مرند
گفته ام آنکس است شوهر من که بیارد سر علی بر من
زان سلاطین یکی بود هشام که بود روز جنگ مرد تمام
بود دائم به جستجوی علی رفته لشکر او بمکه سوی علی
بود مضمون اولین مکتوب که بمکه نیافتم مطلوب
که علی در قفای خیبر بود زان مرا آه و گریه روی نمود
بود دوم نامه بنامه دیگر که گرفتیم قنبر حیدر

حیدر البته میرسد از پی | تا بپی آوریم خدمت وی
خنده کردم از آنکه با هم کام | چون بیارد سر علی را شام
ما چه کردیم حال حقه طاهر | تو هم احوال خود بگو آخر
گفت شه نجف چو این بشنید | زود جوابی ببایدش رسید
منم آخر غریب بازرگان | کرده عالم حرامیان طالان
زان بهر سوی جستجو دارم | تا مگر مال خود بدست آرم
پس بسوی آن غریب زوج بتول | بنماز و نیاز شد مشغول
تا که شام در رسید از راه | نظر افکند سوی حضرت شاه
گفت با او که این جوان از کیست | از بد و نیک در دل او چیست
گفت کافر که هست بازرگان | کرده تاراج مال او دزدان
در پی مال خویش پویان است | صدقی راز دهر جویان است
پس نشستند از برای طعام | برد دختر طعام پیش امام
شه نگفت این طعام را شام | ببر و از علی بگوی پیام

کافرن

کافرن طعام نیست بخور | زود بیرون بیا به تیغ و سپر
که نگفت او شراب می‌خوار | رفت در رو اول جحیم برال
مضطرب گشت گفت با دختر | که برو با علی بگوی دگر
که ای پدر در کار مهلت داده | وعده جنگ که بفردا نه
شاه دین چون شنید مهلت او | پس عنان را بسوی دشت گشاد
که اینک بسوی دشت گردان دید | در دل گرد شیر مردان دید
با وی شش هزار مرد سوار | همه آهن قبا و نیزه گذار
شاه مردان علی به پیش دوید | حال ایشان از آن جوان پرسید
آن جوان گفت علقمه نامم | سرور سروران ایامم
برده بودم بحمله این لشکر | تا بدست آورم سر حیدر
رفته حیدر بجنگ حیدر عجب | زان در آرزوی من نگشود
هر طرف کوه و دشت گردیدم | زان نشانی ندیدم و نشنیدم
شاه مردان چه یافت آگاهی | گفت حیدر منم چه میخواهی

علقمه این حدیث چون بشنید   تیغ کین برکشید و پیش دوید
شاه مردان علی امام امین   کمرش را گرفت و زد بر زمین
سر او را به تیغ خواست برید   علقمه آه دردناک کشید
شاه مردان سپهر نعمت وجود   گفت این آه دردناک چه بود
گفت دارم بسینه درد بسی   که اسیرم بقید عشق کسی
بیشتر زانکه زود رود دل عالم   که روم ناامید از عالم
وه که در هجر یار خواهم مرد   آرزو را بگور خواهم برد
گل عمرم بباغ حسرت ریخت   خاک بر کام بی‌ترق عشرت بیخت
یار از من سر علی طلبید   وه که دلشم به آرزو نرسید
بلکه آخر سرم علی برداشت   در دلم تخم ناامیدی کاشت
سرور اولیا چو این بشنید   رحم کرد و بخشش چنانکه برخشید
گفت اینک سرم ز تن بردار   تا بتو سر ورا آرد دلدار
سر حق را بدوشی حق داد   دلش از سینه پیش او افتاد
پی نظاره ساکنان سما   روی کردند جانب غزا

هم دلش

همه دلش دعا برآوردند   پیشه اولیا دعا کردند
که خدا از بلا نگاهش دار   وز بد خلق در پناهش دار
بلکه این کس مسلمانش ساز   بنده کوی شاه مردان ساز
داد سر را بدو شه آن سرور   قدسیان در دعای او یکسر
در دل علقمه ز پرتو دین   گرم گردید تافت نور یقین
لیکه تر مانده گشت از آتش   سر خود را نهاد در قدمش
در دم از صدق دل مسلمان شد   از غلامان شاه مردان شد
این بیانش چه آن جنان دیدند   مؤمن پاک شاد گردیدند
همه خوشدل بدولت ایمان   همه پوشیده خلعت ایمان
پس او گفت پس امام انام   بسر بسر شرح قصه تمام
سوی شام شد روان آنگاه   علقمه هم عنان خیل سپاه
چون رسیدند بر در خیمه   دیده شام شد سراسیمه
دست با تیغ کین برآوردند   قصد شام و لاغرش کردند

جست هنگام صاحب حیدر / کرد آهنگ علقمه دو خبر

گفت ای یار ناپسندیده / پیرو بوتراب کی دیده

شرط یاری نه اینچنین باشد / شیوهٔ عاشقی نه این باشد

دوستی کرده بود دشمن دوست / دشمنی دوست کشته نه نکوست

دیگر از مردی مگو سخن / حالی این تیغ لا بگیر از من

این بگفت و علم درافتادند / لب ببستند و دست بگشادند

آتش از ضرب تیغشان بجست / شعلهٔ او بچرخ می پیوست

علقمه گرچه بود ضیغم نر / گشت عاجز بدست آن کافر

بود نزدیک تا اسیر شود / شیر نر صید ماده شیر شود

زانطرف حضرت امام انام / بود گرم نبرد با هاشم

چون چنین دید غیرتش افزود / دست بر ترکش اسپ خود بگشود

کمر ابلیس گرفت آن لجاج / در ربودش ز صدر زینش چو کاه

گفت الغوث یا سلمان شو / ورنه صید سگان شیران شو

برزبان

برزبان بلید خود هشام / داد بر دین مصطفی دشنام

این سخن چون شنید سرور دین / در زمان پاک دین زدش بزمین

که همه استخوان سر تا پاش / خورد شد همچو دانهٔ خشخاش

آمد آنگه بروی چه علقمه زود / دختر او را بدید و خشم افزود

هر کی کعب است دین و دنیا حیف / گر تو خوار از شکن حوالت سخت

شاه مردان به یک اشارت دست / هر دو دستش گرفت و محکم بست

داشت نوبس که دست علقمه داد / بست دستش ولی دلش بگشاد

نور ایمان بسینه اش انداخت / وز کمال و کرم مسلمان ساخت

عقد بستش بعلقمه فی الحال / همه گشتند شاد و فارغ بال

مجو قنبر درون خیمه به بند / دختران بند بد بدور افکند

پیش سلطان اولیا آورد / راه رسم ادب بجا آورد

عازم مکه گشت حضرت شیخ / علقمه نیز با تمام سپاه

بود در خدمتش بمکه رسید / وز شرف پای مصطفی بوسید

حضرت مصطفی آن شه شهر — شد دل ما ز ستان ز غم آزاد

یا علی لطف کن که خسته دلم — بلکه امید بسته دلم

از دلم بید آرزو بکش — آرزویم تو رخ نور و بنما

دلم از نور وصل روشن ساز — ز آتش هجر شمع شوق مگداز

یا علی فارغم مدار تمام — فارغم ساز از غمت ایام

جز غم خویش در دلم مگذار — در دلم تخم فکر غیر مکار

دوستان تر همه در دو جهان — باش غمخوار آشکار و نهان

ابیات اشتا جه

چهار رحمه امام دین حیدر
که به گهواره بر درید اژدر

ابتدای سخن بنام خدا — آنکه بکلام زبنده نیست جدا

گنج جان در طلسم جسم نداشت — اژدر نفس را برد بگماشت

داد قدرت بحید رصفدر — که به گهواره بر درید اژدر

هست واجب ز بعد حمد خدا — نعت پیغمبر و امام هدا

آن پیمبر که شه لولاکست — وصف قدرش با یزد پاکست

آن امامی که حضرت یزدان — هست مداح او بجمله جهان

هرکه در وصف اندر عاشان — حق تعالی است واصف ایشان

هست امیدم نا ارزم فرق | که کنم جای خود بمولا عرض
یا علی گرچه عزیز کهنه کارم | از تو چندین امیدها دارم
خواهم از تو نخست عفو گناه | پس بعیش رضا شفیق نگاه
که بیا اقبالی از خواهش کنی | وز غم عالمم خلاص کنی
روی رحمت بما نگردانی | یکدم از خود جدا نگردانی
آرزوی که باشدم در دل | کنی از فیض فضل خود حاصل
که بمدح خودت کنی مشغول | نخشم را کنی ز لطف قبول
ای که دادت خدا دل آگاه | قصه گوشی کن ز حضرت شاه
شاه مردان علی ولی نجیب | چهار ماهه بچشم ظاهر عجب
دایه شیر از نشاط فرزان | لیشه در مهد خویش یک روزان
در میان حیاط جا داده | با دل خویش تحیت استاده
از قضای خدای عالمیان | بهر در مکه اژدها پیدا
چهار صد گز درازی انبار | هر یکی شاخ او چه شاخ چنار

هر دو چشمش

هر دو چشمش دو مشعل سوزان | همچه کوهش سر و چه غار دهان
بود دندان او چهار وجب | دامنش سیب کرز آب طلب
مرغ اگر زه بسوی او می‌رود | از دم هواش بدم فرد بر دل
آتشی کز دمش فرو جستی | دردی بر سپهر پیوستی
خورده بسیار اسپ و گاو و رمه | مردم مکه لا علاج همه
نه آب از آتشش حذرا | نه ز تفنگ و حربه اش خطری
نه براو کارگر شدی شمشیر | نه خبر یافتی ز خنجر و تیر
هامجلس را نبود طاقت جنگ | هیچ کس ره نداشت مکه در تنگ
ناگهان اژدهای عالم سوز | متوجه به شهر شد یکروز
اژدها چون بقرب شهر رسید | شد قیامت به شهر مکه پدید
هر کس از بهر جان سراسیمه | رفته بیرون ز خانه و خیمه
آمدان اژدر قوی غالب | راست در خانهٔ ابوطالب
شیر سبحان علی ولی الله | بود در مهد لیتم چون ماه

اژدها کرد قصد گهواره / کر گرفته ببید چهار سه پاره
نعره از جگر چه شیر کشید / اژدها را ز پیکر بدرید
تا بدم تختش بدو پاره / انچنان بسته پا به گهواره
انچنان اژدهای را در دم / بچه کرباس بردرید از هم
چست چالاک بردرید او را / که نه جنبید گاهواره ز جا
هم در اندم که بردرید اژدر / السلام آمد از سما حیدر
لرزه افتاد بر سپهر از بیم / شد دل چهره مه ز هم بدو نیم
شد رخ آفتاب چون زرنیخ / تیغ افتاد از کف مریخ
زان سبب دستش اینچنین بنمود / که یدالله در آستینش بود
حیدر ان حیه تا چنان بدرید / نه یکی قطره خون زوی بچکید
نه یکی نیمه اش بدست داشت / تا بی مدتش فرو نگذاشت
نه خلایق رسید از هر سو / شد هجوم ز خلق بر سر او

حضرت مصطفی

حضرت مصطفی رسول الله / با یسی خلق در رسید از راه
چون بدیدند اژدها کشته / همه حیران و واله اش گشته
همه انگشت بر دهان ماندند / آفرین بر شه جهان خواندند
شه گویای احمد محمود / بدعا جمع زبان بگشود
همه کردند دعا پنجه عمر / که بدیدند منجر حیدر
بحر فضل کرامت است علی / در بحر ولایت است علی
در ولایات معجزات و هنر / کس نبوده است چون حیدر
مقتدای جمیع اهل هدا است / بر زبان وصف او نیاید راست
وصف او جز خدا نداند کس / واصف او خدای باشد و بس
بود در وصف و مدح شاه نبی / خلق حیران اژدها و قلی
اضطرابی که داشت مادر او / خویشتن را فکند بر سر او
هم نداشت تا چه کار کند / خواست تا جان خود نثار کند

چنین کاکوهی فتاده اژدرها — کشته از خنجر حیاط چنین دریا

بود گهواره‌ی المثل ذورق — کشته جا را چه بحر خون الحق

سرورا انبیا رسول الله — کرد اشارت بمردمان آنگاه

که همه خلق اتفاق کنید — ویں گهواره از دریه یکطرف فکنید

چهار صد مرد کار یاک کردند — که زجا نیمه جدا کردند

مرشد و مقتدا چنین باشد — کجدا رهنما چنین باشد

نه که به گهواره اژدها بدرد — نه که در زیر زخم مار خورد

اینده‌ام از دوکش جان کشتو فارغ — فارغ از شکر حق شو فارغ

هر که مدح علی آموخت — دلش از مهر روی او افروخت

یا علی خواستم عمر دراز — حاجت خود زهر کسی به نیاز

هر که زهم کس بداد دل رسید — دلم از هیچکس کشاد ندید

داشتم زجمله‌ی عالم — روی امید بر بساط عالم

دال ابجان

وای رجان من اگر تو دگر — نکنی لوح من زلطف نظر

چنین تا قدرتست یا مولا — در رفیقی بروی من بکشا

فارغ خسته رسان مراد — بولای محمد و اولاد

بکشا دست حق و جان — دوستان را بلا) دل باران

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

آمدن از خدای لم یزلی | دو لدل و ذولفقار رهبر علی
شکر ایزد که از کمال کرم | ساخت موجود خلق را ز عدم
کرد تقدیر جمله روز ازل | بخشش هر کس ز علم داد و عمل
داد ما را محبت مولا | ساخت ما را بمدح او گویا
بعد نعت محمد عربی | ورد خاتم بود مدیح علی
زانکه مدح علی ابوطالب | چون نماز است را واجب
سخنی از ولایت مولا | گوش کن تا رسی بدین هوا
هاتف راوی این خجسته کلام | شیخ پاکیزه دین بلیا نام
ملکی بود از ملوک عرب | عمر تا می بسی بنام و لعب
کافری بت‌پرست بد عملی | زشت رو دل سیه دل و دغلی
پهلوانی چه رستم دستان | پیش او بود از فرو دستان

قامتش از جبل کوه افزون بود — زورش از حد وصف بیرون بود
هرکجا شاه لرزان دیدی — هرکه سرخیل کشوران بودی
در زمان رفته دفع او کردی — گنج مالش بوی فقه بردی
با جلکس را برو نبود ظفر — جنگجوی چه او نبود دگر
از قضا قصه نبی بشنید — نام آوازه علی بشنید
بادشاهان که ثبت ایمانند — انس و جن لو یدی خوانند
رکم دجو معجز و احسان — هست در سینه شنوه ایشان
ان ملک پُتغه جو بجوش آمد — جانش از خشم در خروش آمد
پس طلب کرد مرکب رهوار — همچه کوهی بکوه گشت سوار
گرز صد منی بدوش نهاد — همچه پیل دمان بره افتاد
با دل خشمناک کینه اندوز — تن تنها بریده ره شب و روز
عین حمله رسیدن تا دامن — بود تا نجف به نخلستان
سوی شاه نجف نظر انداخت — کور دل بوزان کیست نشناخت
گفت
گفت ای نوجوان نیکوروی — علم مرتضی کجاست بگو
گفت از اول چه مدعا داری — مدعا را بمن بگو یاری
گفت وصفش شنیده ام بسیار — که بود مرد صد هزار سوار
طاقت جنگ او ندارد کس — پیش تیغش چه اژدها چه مگس
کس نگردانیده پشت او را خم — پشت ها تا کش از بنی آدم
میکند دعوی امامت هم — دعوی معجز و کرامت هم
آمدم تا که زان او بینم هم — هنرش آنچه در کتاب او بینم
داشت لیکه شهر خاورش — مال اسباب گنج و زر دامنش
تا کند ترک دین و مذهب خویش — پیش مذهب پرست کرد لیش
سازمش پهلوان کشور خاوری — سرور سروران لشکر حق
ور قبول حکایتم نکند — همه جمع و حجتم فکنند
بار دیگر بحمله باز آیم — هنر دست خویش بنمایم
آتش کین بحمله اندازم — حمله را الرلیسر فتن سازم

پس بگیتی علی کنم کاری   که نماند بمکه دیاری
شد نحیف بحق علی ولی   ماه اوج شرف وصی نبی
بود از روز چهارده ساله   خط به نیفکنده بر مهش هاله
گفت ای بیخبر ز دونی بلاف   تا بکی لاف میزنی بگزاف
آن علی را که حیدری نامش   کرده ایزد هزار اکرامش
آن سپهر تجلیات و سخا   او محیط کرامت است و عطا
او ید الله قدرت الله است   که برادر دست خلق کوتاه است
اوست شاه سریر و جاه جلال   اوست ماه سپهر فضل و کمال
اوست مطلوب خلق و طالب او   کس نبود دست غالب او
او بچشم حقارت ار نگرد   بند افلاک را ز هم بدرد
اوست شیر خدا که از ره کین   شیر گردون زند بگاو زمین
جز خدا هر چه هست بنده اوست   اوست چون مغز و کاینات چه پوست
تو چه رو داری ای سگ نامرد   که بسویش نظر توانی کرد
هیچ یک از ملازمان و حشم   از مقیمان آستان و حرم

او یکی

او یکی بچه منست مردی   دفع من کن که دفع او کردی
گر تو اکنون مرا به بندی دست   میتوانی که دست حیدر بست
چون شنید آن پلید نامه سیاه   کرد گرز گران حواله شاه
شاه بگرفت گرز او را زود   در کف او چه برگ کاهی بود
پس به پیچید بچه چنبر شاخ   چون قلاده بگردنش انداخت
گفت ای گبر ناکس ملعون   هر کجا میروی برو اکنون
طوق آهن بگردنش چه فتاد   هوش و صبر و قرار از کف داد
شد سراسیمه و علاج نداشت   دعوی غیرتی که داشت گذاشت
با هزاران بلا و کلفت و درد   رو بسوی ممالک خود کرد
آن لعین چون بشهر خویش رسید   گشت واله هر آنکه او را دید
هر کسی کرد سعی بسیاری   تا خلاصش کند از آن باری
طوق لعنت که بود در گردن   نتوانست کس برون کردن
نه قرار و نه خواب بود او را   نه توان و نه تاب بود او را

بود او را وزیر عنتر نام — پرتن و پرفن و قوی اندام
در که جنگ پیش بود از عمر — بلکه صدگونه پیر بود از عمر
گفت با عمر که ای عنتر — که ندانم دوا کس دیگر
ملکران کی کرا شبه یکث بد — ورنه کار از دست ما نا بد
بلک از دو حیله و دغا — آوری رو مکر بسوی علی
سر در آری بسوی اسلامش — تا شوی بهره ور ز اکرامش
بند از گردن تو بر دارد — بار غم در دل تو نگذارد
چنین خلاص از تن بلا یابی — پس ز اسلام روی بر تابی
باز آیی بسوی کشور خویش — جمع سازی تمام لشکر خویش
علم کین به مکه افرازی — تخم آن خاندان براندازی
عمر از عنتر این سخن بشنید — به پسندید خلعتش بخشید
گشت الله بسوی مکه روان — تا کند درد خویش را درمان
چون به نزدیک شهر مکه رسید — همه حرا سیه حرا و بلا دید

چندتن

چندتن پیش مصطفی رفتند — به شه تخت لافتی گفتند
که به مکه غلامی آمد — چون علامت قیامتی آمد
شخص آنکه چه کوه پیکر او — کوه دیگر فتاده بر سر او
دیو از بیم او به پرهیزد — هر که بیند ز دور بگریزد
آن لحنی کو در حکایت بود — کان علامت ز دور روی نمود
خلق از بیم او هراسان شد — عقلا بس عجب تا باقی شد
چون درآمد سلام کرد او را — حامی خود گفت یا رسول الله
حضرت مصطفی چه دید شنید — جای او لب ز لطف عنب بند
گفت این کار شاه مردان است — هنر دست شیر یزدان است
اوست حلال مشکلات همه — او بود باعث نجات همه
سر ز فرمان او چه پیچیدی — لاجرم این سزا جفا دیدی
گر کنون سر نهی بفرمانش — به پذیری طریق ایمانش
دردم این درد را کند درمان — چاره کار تو کند آسان

غیر او هیچکس نشواند | که ز بیداد خلاص کرداند
باش تا شاه اولیا آید | آن جنابی که شیعه بکشد
دلش برلب سخن رسول الله | که در آمد ز راه حضرت شاه
بارخی همچو آفتاب منیر | زرم تارش دل صغیر و کبیر
عمر از دور چون علی را دید | بند بندش ز بیم او لرزید
گفت اثبت الله بیدم کرد | صبح اقبال من شام آورد
وه که من قدر او ندانستم | کردان خود ز جهل نشکستم
رفت آنجاه صد هزار نیاز | کرد خدمت به پیش شاه حجاز
روبخاک ره علی مالید | خاک پایش به چشم خویش کشید
عذرخواهی نمود پیش از پیش | کرد لعنت به کیش ملت خویش
گشت از کفر کار بیزار | کرد در دین مصطفی اقرار
شاه مردان محیط فضل و کمال | بدو انگشت مرحمت فی الحال
دو ده آهن ز گردنش برداشت | بار اندوه از تنش برداشت

چنین بیاید

چنین بیاید دست خود بگشود | گشت گردن چنانکه اول بود
بعد از آنش بدست عمر بداد | لعل نوشین در فغان بگشاد
گفت ای عمر برنت یقین | که تو خواهی برون شدن از دین
عهد خواهی شکست بار دگر | خواهی آورد سوی ما لشکر
لیک خواهی سزای خود دیدن | هرچه بینی ز چشم خود دیدن
گفت عمر سبحان دل جان | گر ز من آید خلاف دین شما
کرد بی حد تضرع و زاری | که مرا الحمدلله نه پنداری
گر خلاف شما کنم هرگز | ترک جهد و خانم هرگز
عمر دیگر گشود لب بدعا | گفت شه را هزار و مدح و ثنا
باز گرداند مهار بدوش | با دل پر ز مکر و لب خاموش
داد بوسه بر آستانه شاه | روی از خوشدلی نهاد براه
چون بمنزل رسید عمر پلید | لشکر خویش را همه طلبید
الوف بعد مدت شش ماه | جمع کرد آن پلید خیل سپاه

لشکر خویش را چه کرد شمار	بود نهصد هزار فیل سوار
باز نهصد هزار اسب نشین	همه زرین رکاب و سیمین زین
راکب مردمان دویست هزار	همه جنگ آوران شیر شکار
هر یکی اژدهای پیشه جنگ	صید هر یک هزار شیر پلنگ
همه آهن کلاه و زرین پوش	برگ پوش اسپهان ز سم تا گوش
پوشش جمله لعل و گوهر و زر	مردم و مرکب غریق در و گهر
شد جهان از سپاه مالامال	تیره شد عالم از سپاه ضلال
با چنان لشکری ز حد بیرون	عمرو با عنتر سیاه درون
روی بر راه مکه آوردند	در حوالی مکه جا کردند
لشکری بیشتر ز حد شمار	حلقه کرد زود مکه را چون مار
این خبر چون به اهل بیت رسید	شد قیامت به شهر مکه پدید
از غرور و شور لشکر بیداد	آتش فتنه در جهان افتاد
سایه رایات ظلم کین شد راست	داد بیداد از زمین برخاست

بلا آشوب

بلا آشوب و شور و غوغا شد	رستخیزی بمکه پیدا شد
خلق رفتند پیش پیغمبر	همه حیران و عاجز و مضطر
که شفیع امم رسول خدا	ای محیط کرم سپهر وفا
از کرم اهل مکه را دریاب	تا نزد سپاه کفر خراب
ظلم این لشکر ستم اندیش	رفع گردان ز فیض رحمت خویش
سید انبیا دعا چون کرد	جبرئیل آمد و سلام آورد
گفت ای بهترین خلق خدا	خط بکش دور مکه را به عصا
شد روان حضرت رسول الله	در پی او علی عالی جاه
دور مکه خطی بر آوردند	روی را پیش سوی خدا کردند
در زمان خط چه خندقی گردید	شد چهل ذرع عرض و عمق پدید
بود سنگی بزرگ در خندق	مصطفی را رسید از حق
که دعا کن که آب آید ازو	بدر آرد روان شود از جو
حضرت مصطفی دعا چون کرد	آب از آن سنگ سر بدر آورد

در دوم از موج خیز آب زلال — گشت خندق ز آب مالامال
آن سپه چونکه اینچنین دیدند — همه از کردگار ترسیدند
لیک گفتند جمله از کفار — که محمد بود بسی سحار
بی شک اینها به سحر میمانند — زانکه او سحرها بسی داند
القوم صف زدند قوم ضلال — دور خندق بصد هزار قتال
آتش فتنه شد بلند چنان — که جهان تنگ شد به اهل جهان
سرور انبیا رسول الله — برد از لطف کردگار پناه
شو شتاق را بکوی خود طلبید — اسب خلعت بهر یکی بخشید
همه الا جنب پوشیدند — جنب چون سوار کردیدند
جز علی و سه کس نداشت — تخم فکرت بباغ دل میکاشت
هیچ اسپی نشد او نبود — هیچ اسپی از آن سبب ملالتش افزود
چون رسول خدا ملولش دید — سبب آن ملالتش پرسید
سا ز تو خاطر حزینم شاد — هرگزت کلفت و ملال مباد

سا ز تو خاطر

سا ز تو خاطر حزینم شاد — هرگزت کلفت و ملال مباد
از تو دارم که گوئی باز راست — خاطر اثر رفت ملول چراست
گفت ازین رو تفکرست مرا — در دل از غم تحیرست مرا
که نه تیغ و نه مرکبی دارم — که بر او غزا کنند کارم
گر بود تیغ مرکب زیبا — غم ندارم ز لشکر دنیا
گر بود دشمنم همه عالم — تن تنها جواب جمله دهم
در سخن بود حضرت شه دین — که عیان گشت جبرئیل امین
گفت ای سید بنی آدم — که فروغ رخت همه عالم
بار دیگر بر آر دست دعا — بقبلان لنگ است ارتق فرما
تا برون آید از درون حجر — مرکب از مدد حضرت حیدر
مرکبی آنچنان که او طلبید — کز فلک مثل او بدور ندید
چون دعا کرد حضرت احمد — در زمان از حجر برون آمد
ولدلی با رکاب و زین و لجام — پای تا سر بزین و زیب تمام

نه خشک نه لب و نه استر طرقه رنگ نه ماره بود و نه نر
همه اعضای او پسندیده مثل او کس ندیده نشنیده
داد پیر فلک به تزئین نعل از ماه میخ از پروین
آسمانش بهیکل و زحل تمکین آسمان دگر بروی زمین
بدر پیشانی و هلال دهن مشتری طلعت و عطارد فن
عارض زیباش پیشانی پای تا سر چه حور نورانی
تندرو برق تاب در سپهر گرم رو تر ز گرمی مهر
بی بکردش بنبرده تیر نظر دیده مردمان فتاده به سر
تندرو تر ز سهم قیاس دور بین تر ز عقل خورده شناس
راکب خویش را ز جا بلب برده در یک نفس بجا بلقا
بود القصه لعبتی ز بهشت چون ملایک ز نور در سرشت
هر که میدید شکل صورت او هر زمان میفزود حیرت او
شیر پرورد کار شه نجف قاسم نار خلد جا شرف

روی الدل

روی الدل چه دید شد خوشحال گفت شکر مهیمن متعال
که مراد دلم میسر شد قوت فرصت پیمبر شد
این چنین مرکب پسندیده که خدایم ز لطف بخشیده
که بود پی بدل چه دلدل من لایق بازوی توکل من
اینچنین تیغ کار میخواهم تیغ سندان گذار میخواهم
تا بر آرم دمار از کفار از پی دین احمد مختار
در لحن نجوان امیر جلیل که در آمد امین حق جبرئیل
سیبی آورد از ریاض بهشت گفت ای احمد تقیه سرشت
نصف آن سیب را بخور اول تا بامر خدای عز و جل
میشود فاطمه از و حامل بعد می شود وا حل
خواهد ایزد که نیمهٔ دیگر ذو الفقار شود گرز حیدر
جان کفار را نگار کند شرع دین تو آشکار کند
حضرت مصطفی به امر حبیب خورد نصف الحال نیمهٔ آن سیب

برد آن نیمه دگر جبریل / بر فلک سوی کردگار جلیل
گشت از امر قادر دانا / ذوالفقار علی از او پیدا
گفت ایزد به جبرئیل امین / که برو پیش مصطفی از این
بده این ذوالفقار را بعلی / که شود دشمنان علی دلی
باز جبریل بر زمین آمد / پیش پیغمبر امین آمد
گفت پیغام از خدا به نبی / دادن ذوالفقار را بعلی
ذوالفقار را بوزن تیغ دو دهن / بود از فیض قادر ذوالمنن
قبضه‌اش یکی و تیغ دو سر / صدره از آب کینه اش تر
با غلاف براق خواهر خواه / بطریقی که خواست حضرت شاه
در درون غلاف چنین بودی / طول او هفت ذرع بنمودی
چون کشیدی برون ز غلاف / هفتاد گز شدی برون ز مصاف
چنین سوی دشمنان فراز شدی / تا به هفتاد گز دراز شدی
هم بیکفری

هم به یکفری حیدر صفدر / تن هفتاد کس شدی بی سر
بود آن تیغ گوهر شفاف / بحر آتش فکن کوه شکاف
قبضه‌اش را هم از جواهر ناب / بود بحری پر از در سیراب
الغرض چون بدید حضرت شاه / دلدل و ذوالفقار خواه مخواه
شادمان گشت ذوالفقار ببست / پس بیالای زین دلدل جست
چون به دلدل نشست حضرت شاه / رفت گویی بچرخ هفتم ماه
دلدل از شوق شه جولان کرد / جلوه‌ها طوف گرد میدان کرد
بهر تحسین اسب دلدل / لب گشودند حاضران با کل
لیک قدرت نداشت کس الحق / که تواند کشیدن از خندق
اسپ لعبت نمود لعبت چند / ابلق چرخ را به لعب افکند
صف کشیدند لشکر اسلام / زان طرف نیز خیل کفر تمام
بود دریای پر ز در و گهر / یا سپهری پر از اختر

شیر یزدان سرور مردان دلدل آورد باز در جولان
گرد قایم ز دو پای خود برکیب داد آنگه بپای زپای نهیب
دلدل آسا چه برق آیه جست بر روی آب انچه تیر ز شست
دم علم کرد جست خیز آمد بر سر خصم رستخیز آمد
هر دم از شوق خویش شه تازان انچه طاوس مست زاده کنان
بسکه پر شوق بود از شر دیق دست پایش نیامدی بزمین
انچه ببر دمان گشوده زبان نعره زن از قفای شیر ژیان
هر که پیش آمدی زپش کندی چهل قدم پیش چه را افگندی
هر که از پس درآمدی لگدی بر سران بدان قلابه زدی
که شدی خورد کاسه سر او ساختی مغز مار بستر او
شاه مردان علی عالیشان داد دلدل به هر طرف جولان
هر کرا تیغ او در افگندی سر هفتاد کس برافگندی
آتش از ضرب تیغ او جستی برق تیغش بچرخ پیوستی

و به هر جانبیکه آوردی خلق را جمله منهدم کردی
کارزار از تیغ کاری کرد که ز خون جوی آب جاری کرد
پشته پشته فگند کشته بدشت که از آن کشته دشت کوهی گشت
ز آدم و اسپ کرگدن با فیل گشت انداخته انچه لجهٔ نیل
عمر ابن الخطاب چنان چنین دید انچه شیری بگیش او غرید
از غضب انچه اژدهای دمان روی آورد بر شه مردان
سید اولیا علی ولی مظهر عالم از خفی و جلی
تنگ اسپش چه دید بگشاد گفت ایدر چو دلدل کف داده
از ره کمرهی گمراهی تنگ هر یک گشادمی آئی
ایلغیش تنگ اسب خویش ببند پیش از آن یا بر پیش خویش بخند
بود عنتر وزیر او حاضر زود آمد به پیش آن کافر
خم شده بر زمان عمر نهار خواست ترکیب تنگ اسپش داد

تیغ دین ذوالفقار پران کرد　　قصد آن هر دو گبر ملعون کرد

کرد ضربی چنانکه آن دو گبر　　سر عنتر فکنده ران از عمر

هر دو بر خاک خون بغلطیدند　　هر دو واصل بنار گردیدند

مرد و مرکب دو نیمه خاک برید　　تا به نزدیک گاو حوت رسید

جبرئیل امین بامر خدا　　در دم آمد فرو ز اوج سما

سر به زیر خویش آن سپر　　داد در زیر تیغ آن سرور

تا نیاید بگاو و حوت ضرر　　از دم تیغ حضرت حیدر

چون برآورد تیغ خود ز زمین　　دید شهپر ز جبرئیل امین

از دم تیغ گاو ببرید .　　در دم ذوالفقار رسید

بر گرفتش ز شوق آن سرمد　　بوسه دادش ز مهر بر سر زد

مرد شمشیرزن چنین باید　　حیدر صفشکن چنین باید

که بدین سان دو کوه آهن را　　وان دو ببر دو پیل افکن را

تا کس سوی شان نظاره کند　　او بیک ضرب تیغ دو پاره کند

الغنیمت کار

الغنیمتی کار زنامه کورست　　غیر او را چه حد و چه یارست

سر حق کو چه داند هر کس　　لیک سر رش خدا داند و بس

چون بدیدند لشکر کفار　　بر کشیدند نعره زینهار

همه در خدمت علی رفتند　　همه ایمان دل پذیرفتند

پسر عمر هم مسلمان شد　　از شعار پدر پشیمان شد

شاه مردان ممالک پدرش　　داد بنهاد تاج او بسرش

پس شه دین جمله لشکر　　همه رفتند نزد پیغمبر

همه دیدار مصطفی دیدند　　خاک راهش ز شوق بوسیدند

همه گشتند پیش او تسلیم　　همه ره داد راه دین تسلیم

یک بیک را بدین خدا آراست　　کار دنیا و دین شان شد راست

مصطفی گفت کای غضنفر رب　　که بران دو لعین زدی تکبیر

مژدهٔ تست یا ابوالحسنین　　پیش از مزد طاعت ثقلین

[illegible]

یا رب فارغ غم اندوزم　　　　از غم انتظار میسوزم

انتظاریست در دل زارم　　　　آرزوی زیارتت دارم

کار فارغ ز لطف خویش برار　　　　پیش از ینم ز انتظار برار

چون تو دانی که حاجتم چیست　　　　در تقاضا لجاج حجت نیست

یا رب تا بود مدار فلک　　　　تا بود مدحت تو کار ملک

دوستانت تو سر بلند باشند　　　　از دل و دیده غرق خون باشند

دشمنان ترا مباد زوال　　　　از دم حضرت محمد و آل

هر که خواند دعا طمع دارم

زانکه من بندهٔ گنه کارم

شد بتوفیق خدا الله الله

این کتاب در یوم جمعه شد تمام

غریق رحمت ایزد کسی باد　　　　که کاتب را به الحمد کند یاد

از جهت عزیز الوجود مشفق مکرم کرد در خط تحریر شد التماس دعا دارم

[illegible]

در گوشه هر حوض مرغابی بسیارست میگوید یا قادر سبحانی

خواهی که شوی داخل اندر حرم مولا بنگر چه صفا دارد این روضهٔ سلطانی

[illegible]

بیک سو کل کل ریدانه وز آب طلا کنده

وانک زیور در آینه صفت روشن

پیچیده به هم دیگر بیچون سنبل ریحانش کز شعشعه عکسش خیره به همه عاین

هر خانه که بینی سقفش به فلک رفته

کز زینت کوکبش [illegible]

هر خانه دیگر از هم زر اندود

بالا نگر از سقفش [illegible]

غزل

بازم [illegible] چون [illegible]

[illegible]

در حرم روضه تحقیق اکرم [illegible] خیل املاک [illegible] بسته [illegible]

فرد [illegible] این یاران بهتر از این [illegible] دانسته [illegible] در صدبه [illegible]

[illegible]

در گنبد هفت ایوان [illegible] صحن که هر صحن بر وسعت [illegible] بر یک صف [illegible]

بر صفحه هر صحن صد طاق زر اندود است

[illegible]

کتب احقر ملا عبدالکریم ... ۱۳۵

در بیست هشتم شهر رجب المرجب

[illegible]

کفتا که لوط بعد نبی بر همه سالار
شد سیصد و شست سال که این شهر خرابست
بودند درین شهر همه فاسق فجار
برد علی کرد سلامی و درودی
مرغ زبو آمد بنشست بدیفار
لیکنها ... لیلکه بپرسم سخن از وی
چون شاه شنید این سخن از مرغ هویدا
خابید بفرمان خداوند جهان دار
آن حیه بغارست درین کوه مقابل
نکذاشت یکی زنده ازین مردم کفار
یکبار ز در پیدا شد ناکاه بهم بو خورد
عالی علی کشت روان جانب کوهسار

پس رفت علی جانب آن مسکن اژدر
بسوخت در دشت هی منزل کوهسار
در طعن از نفس از در بیر ...
رفت علی شیر خدا بر دهن غار
آمد بدر غار که بد مسکن اژدر
زد نعره ای حیه برون ای تو از غار
آن حیه ز در بجست بفرمان خداوند
خلقه که ز در برده بعد از خلق تکی
وقتی که برون از بفرمان خداوند
خلقه که کیرده بود از ... حق بما بند
کند از کلمه ... نار
کفتا اسد الله بآن اژدر ... کیر
... زنخ الله ده هزار نار

بنما مراده
تا ابلکی از صنع تو بود دیگر این بار
میکرد مناجات که ای سر عجایب
روز و شب خضر حضرت سلطان ولایت
بشنو تو یکی منقبت از حیدر کرار
ای مؤمن اگر هست ترا عقل خرد یار
بصر کرامات علی

یکلحظه ز مشرق شد تا مغرب انوار
دلدل روشن داشت اگر شه براتو
میراند بفرمان خداوند جهاندار
بر دلدل دین گشت سوار این علی فردان
تا آنچه طلب کرد ببیند گشت اظهار
فی الحال ندا آمد از رب لطف کریم

طباخ ز تو بخشش به نعمت بسیار
بسیج شود دیدن سر ننمود واقف اظهار
قضا که تو گشت زادان بغفاره
کجا بار غذا با تو ترتیب در جهیم
نه کسکه ده صد صور تو آیینه واقعه اظهار
دو کسه بیدار گاه کرای صاحب اسرار
مردم نه بیاز از دو کانها بهم در که
چون زن بدید این بهم اعمال عجایب
تا دید یکی شهر پر از کوچه و بازار
بودند ملا بفرمان خداوند جهاندار
سر شب راند ز دران و دیده روزن
حیدر
خدای دو حلاجی بقا

خواجه سلام علیک
چاره‌ای نیست یار ...

خواجه علیک السلام
... با من ...

خواجه سلام علیک
عاشقی ... نبود

خواجه علیک السلام
عاشقی با ...

خواجه سلام علیک
از رخ ...

خواجه علیک السلام　خواجه سلام علیک　خواجه علیک السلام　خواجه سلام علیک
چارهٔ او سیم زر　مفلسی بینوا　لاف مزن در گذر　لاف نزن ام بهشتی

خواجه علیک السلام
جای ... از نظر

خواجه سلام علیک
واصل ... نبود

خواجه علیک السلام
... از زاد ...

خواجه سلام علیک
... جان ...

خواجه علیک السلام
زان ... مخور

مه

خواجه سلام علیک
نقد ...

خواجه سلام علیک
[illegible]

خواجه علیک السلام
[illegible]

خواجه سلام علیک
[illegible]

خواجه علیک السلام
[illegible]

خواجه سلام علیک
[illegible]

خواجه علیک السلام　هرکه خواهد که چو حافظ نشود سرگردان　هرکه خلاف ...
کردو لور انظر　دل بخوبان ندهد از پی ایشان نرود　... کارم

خواجه علیک سلام ...
کردو لور انظر

گفتم که چیست این
گفتا نشانه خادر

گفتم که حسن زلف
گفتا که از زر فر

معلا رومی بار ها
کرده گریبان چاک ها
از غم چرا رنجیده
روح روان او لیلا

گفتم کمند جورت گفتم که تیر غمزه گفتم که چشم رویت گفتم که خال ابروا
گفتا که قصد جانها گفتا بلای کشور گفتا که نرگس گل گفتا که مشک از فر

گفتم دهان تنگت
گفتا که درج یاقوت

گفتم زره چه رخت
گفتا که عقد گوهر

گفتم لب تو چون [illegible]
گفتا نبات مصر

گفتم که آن لب تو
گفتا که شهد شکر

گفتم دل از تو چون است
گفتا که [illegible]

گفتم دل تو چون سنگ
گفتا که تو [illegible]

گفتم که درد [illegible]
گفتا که [illegible]

گفتم دل تو خواهم گفتم سر تو خواهم گفتم کجاست جایم گفتم کجیت ببینم
گفتا بده دل جان گفتا دانای اسرار گفتا دل شکسته گفتا که روز محشر

گفتم بده مرادم
گفتا نه وقت آنست

گفتم تو نقد چیست
گفتا که خاک آخر

گفتم که تلخی تلخی
گفتا [illegible]

گفتم [illegible]
گفتا [illegible] نشانم

گفتم [illegible] غلامم
گفتا که از دیار

وان جسم پر خمار تنی　　داده کز آن تو بم به

ای تو به کشاده　　الحق به شیث شیرین

دور رخ کی روشنا بین　　او ولی و وای شو به

ای یار وز افزون فی　　از من جرا برنجیده

۲۲۲مم

ای کل عالم کو زفی　　از من جرا رنجیده

حقا که وفی یار تو ام　　یار و وفادار تو ام

پیدا است بیمار تو ام　　از من جرا رنجیده

خوابم ز تو مظلوم　　بحر تو جانم یار

جای تو در جمال کی　　ازم من جرا رنجیده

جانم بهر تو است

خونم بگوهر نیست

ور از دیده مر است

از من جرا رنجیده

فتنه دلبر از رنجه

الحمد از من بکر رنجه

این فتنه از رنجه

از من جرا رنجیده

سعد بست تو

از من جرا رنجیده

ای جان من از من جرا رنجیده

جان من با تو

از من جرا رنجیده

توبه نامه

ای صنم چون شکستم توبه توبه کردم چون نسیم عاشقان [illegible]

جواز جهان [illegible] در موبه جان [illegible]

چون شمع [illegible] [illegible] تو پای تو [illegible]

در [illegible] پیر جان او [illegible]

یک نیمی غمزه او صد چون [illegible] توبه

چون [illegible] خیالی بر عاشقان بساز

کرد غبار [illegible] [illegible] طیل [illegible]

از باده لب او مخمور کن جان [illegible]

والله خیر لحافظ

یارب کجا یابم ترا

از دل طلبکار توام

از درد هجر بیمار توام

مشتاق دیدار توام

یارب کجا یابم ترا

از غم فراق یا نازنین

صبور کردم در زمین

از جور حکمت ندیدی

یارب کجا یابم ترا

ازقل هو الله احد شاید که او بانی رسد در خاب بینم روی تو وان حلقهای موی تو

ازفضل الله الصمد یارب کجا یابم ترا انرگس جادوی تو یارب کجا یابم ترا

نالان گریان گشته ام

حیران بدان ... گشته ام

دیدار جویان گشته ام

یارب کجا یابم ترا

ذکر خدا کردم مدام

... گشته ام

یارب کجا یابم ترا

یارب کجا یابم ...

بسم الله الرحمن الرحیم

... قلم عرش ... کوثر تو

... خلق ... خوی تو

... ابروی تو

بروه زمان ...

گشته ...

در کار ... حقیق ...

از کل ... میان ...

... عقل ...

... من ...

نیست مرا قوت بازوی تو

... نکشتم ...

عمر ... تو ...

من ... گفته ...

از شوق روی عشق یار یا رب کجایم

از بحر روی ای سر داغم خون خرم جگر

ای یوسف جان پدر یا رب کجایم

[illegible]

از دیده بیدار [illegible]

ای طوطی شیرین زبان

ای بلبل باغ جان [illegible]

ای وردی در سودای شد

عالم همه شیدای شد

یا رب کجایم ندا

سنبله جمل اعلای شد

یا رب کجایم ندا

شد زلف عنبر بوی شد

کو قامت دلجوی شد

گو زلف چادو شد

یا رب کجایم ندا

نو قامت زیبای شد

بد نرگس شهلای شد

[illegible] شیدای شد

یا رب کجایم ندا

از عشق روی الصنم

گل چاک کرده پیرهن

طوطی شکرخاه [illegible]

فرزند نابینا [illegible] یا رب کجایم ندا

والله خیر الزاد

زلف جان جان [illegible]

دیدار [illegible]

همه بدان [illegible]

لطف رب العالمین

والله خیر الناصرین

یا رب کجایم ندا

جان پدر در قعر چاه

چون در میان [illegible]

والله

ای لولوی لمع جهان   ای افتاب کمال رخان

ای پادشاه مصر ما   یا رب کی یابم ترا

بابا ز هجر دوری تو   دایم عجب جور تو

پنهان شده از [illegible] تو   یا رب کی یابم ترا

چون قمر رخ خان مان   کو کو زنخ در هم زمان

از هجر اوی اغوان   یا رب کی یابم ترا

[illegible] بنام زار زار   با حضرت پروردگار

[illegible] به پیش اوی یار   یا رب کی یابم ترا

تاریک چشم جرم   از هجر روی [illegible] کرده ام

کاشکه شیر ادر مادرم   یا رب کی یابم ترا

ای ماه کنعان جز تو   ای نور جسمان جز تو

ای در مرجان جز تو   یا رب کی یابم ترا

چون چراغ برزخ   چون قمر مان [illegible]

از توف وصال او باد   یا رب کی یابم ترا

یا هو زاغ [illegible] با تا لها [illegible] زار زار

تا چند نالم از غمت کرکان جدا کردا زمنت
ایا بہ بیم دیکرت یارب کجی باغ نزا
ار یولو جانا یکہ از تو ندارم م خبر
عالم کیم زہر ازر یارب کجی باغ نزا
میکردم اندکو رتو نام بر بیم دیکرت
در ا از ور تو [illegible] یارب کجی باغ نزا
ہر کر بساد دزن کمکشتہ جان پدر
جاغ فدا برا وصکر یارب کجی باغ نزا
جلال عمرم کذر نالیدام اکو دشت

عمرم غوا ربہاکذر یارب کجی باغ نزا
جلال لم بلالیدام خون از مژه باربدام
در محر خواب دیدام یارب کجی باغ نزا
ار یولو جوانام ملکشتہ نا پیدارم
ہم ماه ہم دلخواه م. یارب کجی باغ نزا
ہم یولو جاغ نور
ہم باغ ہستانم [illegible]
ہم روح در جاغ نورد
یارب کجی باغ [illegible] نزا
ہم باغ بستان [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم غزل

ای بو کو کبشقام | یارب کجا یابم ترا
ای دیده و ای جانم | یارب کجا یابم ترا
... انوکی ازیرم | تا ربکر جستم دولتم
ای ماه رو دلبرم | یارب کجا یابم ترا
از ات بیمار شدم | معیوب نابینا شدم
خسته و شیدا شدم | یارب کجا یابم ترا
از فراغت دیده ام | گرد جهان گردیده ام
خار خون غلطیده ام | یارب کجا یابم ترا

منع فدا ... منلاه ذنوبی ...
باشد
... مشک و عنبر بود ...
... جانا ... یاد ...
... الله ...
... انارات ... بیت ...
... یک ... است ... بیت
... اینست روان ...
... افنان ...
... ایا ... ییب ...
... افنه ...
... انند ... حیرم ... مکونا ...
... انفعا ... نور ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] با چشم [illegible]

تا کی از مادر [illegible]

[illegible] شد [illegible] آدم [illegible] شد

[illegible]

[illegible]